

شماره ۳۶۶۰
چهارشنبه ۲۴ تیر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

## عید قبول



## امیر غفور: همه دوست دارند خاص باشند

## دنیای ما آنقدرها هم وحشتناک نیست



## جواد عزتی: بازیگر نبودم مسافر کشی می کردم

## دیدنیهای ایران: الیمالات، قطعه ای از بهشت




آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

# بانک پاسارگاد بانک سبز



## بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

| | |
|---|---|
| مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب | درخواست صدور انواع کارت |
| انتقال وجه بین بانکی | خدمات کارت اعتباری |
| افتتاح انواع حساب‌ها | خدمات چک |
| درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی | پرداخت اقساط تسهیلات |

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی ۰۲۱-۸۲ ۸۹ ۸۲ ۸۹

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:



**فرارسیدن عید مبارک و فرخنده و سعید فطر را به همه شما خوانندگان ارجمند و صمیمی و همچنین به همه روزه‌داران عزیز که از امتحان یک ماه بندگی و رضا و تسلیم سربلند بیرون آمده و از خوان کرم حق و سفره ضیافت‌الله بهره‌ها برده‌اید و برده‌اند تبریک و تهنیت می‌گوییم.**

## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# رنج سفر در تعطیلات

همزمان با فرارسیدن عید سعید فطر و با توجه به تعطیلات چند روزه‌ای که در پیش است مسافرت‌های تابستانی با شدت بیشتری پی گرفته می‌شود. تا به حال برگزاری کنکور و نیز روزه در ماه مبارک موجب شده بودند که سفرهای تفریحی شهروندان با وجود آغاز تابستان رونق چندانی نداشته باشد، اما حال سفرهای تابستانی آغاز می‌شود، جاده‌ها شلوغ می‌شوند و فرصتی برای استراحت پدید می‌آیند. اما یکی از مهمترین مشکلاتی که مردم در ایام مسافرت با آن درگیرند عدم وجود راه‌های دسترسی است. اینکه شما برای استفاده از دو سه روز تعطیلات مجبور باشید یک مسیر سه ساعته را ده ساعت طی کنید مجالی برای استراحت باقی نمی‌گذارد. نکته بامزه ماجرا اینجاست که با وجود افزایش بیش از صد درصدی جمعیت نسبت به اوایل انقلاب و با وجود افزایش پنج برابری وسایط نقلیه، جاده‌های ما در مناطق پر رفت و آمد به ویژه در خطه شمال توسعه چندانی پیدا نکرده است. همچنان شاهد همان جاده‌های قدیمی هستیم. جاده چالوس، جاده هراز و جاده کندوان، گرچه این دو جاده اخیر توسعه یافته‌اند و در مسیرهایی به صورت رفت و برگشت درآمده‌اند، اما وجود گلوگاه‌هایی که اجازه توسعه نیافته و به همان تنگی گذشته باقی مانده‌اند باعث می‌شود که راهبندان‌های طولانی در این جاده‌ها همچنان اعصاب مسافران را تحت فشار قرار دهد. گرچه از حق نباید بگذریم، پس از انقلاب بسیاری از مسیرهای کشور دو طرفه و اتوبان و بزرگراه شده‌اند و هزاران کیلومتر بزرگراه و اتوبان به ظرفیت جاده‌ای کشور افزوده شده است، اما همچنان در مسیرهای پر رفت و آمدی که مهمترین مناطق گردشگری به حساب می‌آیند شاهد مشکلاتی از این دست هستیم که اجازه استفاده مناسب از فرصت تفریح و استراحت را به شهروندان نمی‌دهد. در این رابطه می‌توان چند راهکار ارائه داد: **نخست** آنکه وسایل نقلیه عمومی راحتتر و مناسبتری را به کار گرفت تا حتی الامکان استفاده از وسیله نقلیه شخصی کاستی گیرد.

۲- سرنوشت اتوبان شمال پس از سالهای مدید تنبلی و معطلی مشخص شود و راه دسترسی به منطقه شمال کشور توسعه پیدا کند.

۳- کیلومترهای باقی مانده از مسیر هراز که مهمترین مسیر دسترسی به شمال کشور است و هنوز به صورت قدیمی باقی مانده به صورت دو مسیر رفت و برگشت و بزرگراهی درآید تا از شدت ترافیک در این مسیر بکاهد.

۴- با معرفی مناطق دیگر گردشگری در جغرافیای بزرگ و دیدنی این سرزمین، محدودیت مناطق گردشگری را از بین ببریم و با توزیع مناسب مناطق توریستی و معرفی مناسب آنان انگیزه‌های تنوع گردش و سفر را بیشتر کنیم.

۵- مسافرت با قطار را که یکی از بهترین ابزار حمل و نقل و مهمترین وسیله جابجایی است از حالت عقب مانده و عذاب آور فعلی به مهمترین انتخاب مسافران و گردشگران بدل کنیم. متأسفانه در سالهای پس از انقلاب وبخصوص وبویژه در یک دهه اخیر توسعه حمل و نقل ریلی مورد غفلت قرار گرفته است. هنوز مسافرت با قطار نیازمند رزرو قبلی، پیدا کردن جا، پارتی تراشی و...است و شگفت آنکه با وجود ظرفیت خالی فراوان این بخش و نیز ارزش افزوده بسیاری که ایجاد می‌کند و نقش مهمی که در صنعت، گردشگری، ترانزیت و اقتصاد دارد توجه کافی به آن صورت نگرفته است و از این امکان بلقوه استفاده نکرده‌ایم و این صنعت (حمل و نقل ریلی) را مطابق نیازهای کشور توسعه نداده‌ایم...

البته در این باره نکات فراوان دیگری هم می‌توان مطرح کرد که به دلیل کمبود فرصت و مجال می‌ماند برای یادداشت‌های بعد. اما آنچه که در انتهای سخن تأکید بر آن ضروری است اینکه در حال حاضر سفر بخصوص در ایام تعطیلات، برای شهروندان با رنجهای فراوانی همراه است که باید برای آن فکری کرد.

## هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود

به مناسبت فرارسیدن عید سعید و مبارک فطر و تعطیلات شنبه و یکشنبه هفته آینده که با توجه به تعطیلات فردا و پس‌فردا (پنج‌شنبه و جمعه) عملا فرصت بسیار محدودی را برای تهیه و انتشار مجله فراهم و امکان تدارک شایسته کار را بشدت کاهش می‌دهد، هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی‌شود. ضمن پوزش از شما عزیزان به اطلاع می‌رساند مجله بعدی اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۷ مرداد ماه تقدیم حضور شما خوانندگان ارجمند می‌گردد.

برآوردن حوائج و نیازمندی‌های مؤمن، از هزار حج مقبول و آزادی هزار بنده بالاتر و والاتر است

●امام صادق(ع)


صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۰ - چهارشنبه ۲۴ تیر ۱۳۹۴
۲۸ رمضان ۱۴۳۶ ۱۵ جولای ۲۰۱۵




عکس روی جلد: علی کیانی موحد

# نامه‌های بی‌واسطه

## خسته‌ایم مهدی جان

این روزها به تظاهر می گذرد!
تظاهر به دوست داشتنت...
به دعا برای آمدنت...
آیا اولویتِ اولِ همه شده ای؟
باورش چه سخت است...
چقدر خوب دروغ می گوئیم از خوب شدنمان تا اینکه زودتر بیائی...
آنقدر خوب که دلمان نمی آید باور نکنیم این دروغ را.
بین خودمان باشد مهدی جان
حالمان هر روز بدتر می‌شود
نه عشق پایداری، نه دعائی، نه گریه‌ای...
خسته‌ایم...خسته گناه!
ولی با این وجود دوستت داریم...مهدی جان.

## همان جایی که تو نشسته بودی

زمانی که استالین از دنیا رفت خروشچف جانشین اودر کنگره حزب کمونیست شروع به باز گویی جنایات استالین کرد.

همه حاضرین تعجب کرده بودند که چگونه یک رهبر از رهبر پیشین خود اینچنین تند انتقاد می کند.

در حین سخنرانی در سالنی که مملو از جمعیت بود ناگهان فردی خطاب به خروشچف فریاد زد:

**پس تو آن زمان کجا بودی؟**

سالن ساکت شد خروشچف رو به جمعیت گفت:
چه کسی این سوال را پرسید؟
هیچکس جواب نداد و صدایی از کسی درنیامد.
دوباره گفت: کسی که این سوال را کرد بایستد
اما هیچ کس بلند نشد
خروشچف در حالی که لبخند بر لب داشت گفت
در آن زمان من هم همان جایی نشسته بودم که تو حالا نشسته‌ای.

**علیزاده از بردسیر**

طنز ارسالی خوانندگان

## رعیت و عتیقه فروش

عتیقه فروشی در روستایی به منزل رعیتی ساده وارد شد. دید کاسه‌ای نفیس و قدیمی دارد که در گوشه‌ای افتاده و گربه در آن آب میخورد. دید اگر قیمت کاسه را بپرسد رعیت ملتفت مطلب میشود و قیمت گرانی بر آن می نهد. لذا گفت: عموجان چه گربه قشنگی داری آیا حاضری آن را به من بفروشی؟ رعیت گفت: چند می خری؟ گفت: یک درهم. رعیت گربه را گرفت و به دست عتیقه فروش داد و گفت: خیرش را ببینی. عتیقه فروش پیش از خروج از خانه با خونسردی گفت: عموجان این گربه ممکن است در راه تشنه‌اش شود بهتر است کاسه آب را هم به من بفروشی. رعیت گفت: قربان من به این وسیله تا به حال پنج گربه فروخته‌ام. کاسه فروشی نیست

**محمود جعفری از کوهبنان**

## ماده خطر ناکی به نام «شیشه»

طبق آمار سالانه در ایران بیش از ۳هزار نفر و در جهان بیش از ۲۰۰هزار نفر بر اثر سوء مصرف مواد مخدر جان خود را از دست می دهند و ۴۵ درصد زندانیان نیز به خاطر مواد مخدر و استفاده از آن در زندان به سر می برند. یکی از خطر ناکترین مواد مخدر شیشه است. عوارض شیشه بعد از گذشت کمتر از ۶ ماه خود را نشان می دهد و عوارض جسمانی و حشتناک آن بروز می کند. توهم شیشه بسیار خطر ناک است و مصرف کنندگان آن پس از مدتی به همه بدبین می شوند و همه را دشمن خود می دانند به گونه‌ای که حتی به خانواده خود دیگر اطمینان ندارند. آنها فقط خود را باور دارد و معتقدند از زمانی که مصرف شیشه را شروع کرده از همه مردم داناترند و چیزهایی را متوجه می‌شوند که دیگران از درک آن عاجزند.

در این جا باز دوباره این سوال به ذهن شما خطور می کند که واقعا چرا کسانی که آگاهانه و با اطلاع از عوارض مواد مخدر به سمت آن می روند و در کنار آن دست به جرم می‌زنند، درک نمی کنند پشیمانی اولین چیزی است که پس از دستگیری به سراغشان می آید در حالی که سودی ندارد؟ چرا نمی خواهند باور کنند استفاده از مواد مخدر آنچنان روح و روان آنان را تخریب می کند که جنایت را نه تنها جرم بلکه نوعی روال عادی زندگی می‌دانند؟ من چندین بار در زندان با کسانی که حکم اعدام آنها صادر شده بود گفت‌وگو کرده‌ام و در همه موارد، آنها منتظر یک معجزه بودند تا با رهایی از زندان یک زندگی جدید را شروع کنند. ناامیدانه منتظر بخشش دیگران بودند تا بتوانند به زندگی خود ادامه دهند.

**گزارش: محمد رضائیان**
**خبرنگار اطلاعات هفتگی شاهرود**

طنز خوانندگان

## اختلاس نامه

با خنده و شوخ و سرسری شوت نکن
یا سوی قضا و قدری شوت نکن
این توپ بزرگ اختلاست را هم
هرگز به زمین دیگری شوت نکن

***

ای دوستِ "سپ" بیا و یکریز بخند
این بار کمی کنایه آمیز بخند
لبخند به هر حال برایت زیباست
بر شایعه فساد خود نیز بخند

**قنبر یوسفی لاویج ـ آمل**

## نیازمند یک سرپرست

زنی هستم اهل سقز که با بیش از چهل سال سن مجرد مانده‌ام و در حال حاضر سرپرستی ندارم. از سلامت جسمانی نیز برخوردارم. از همه خیّرین عزیزی که حاضر باشند سرپرستی مرا به عهده بگیرند خواهشمندم با قبول سرپرستی این جانب (که گواهی مرا کز مورد وثوق از جمله شورای محله و امام جمعه و مرکز بسیج در مورد صلاحیت را نیز دارم) بنده را از بی پناهی و بی سرپناهی نجات دهند و به عنوان عضوی از خانواده که کمک حالشان و همراهشان باشد مرا بپذیرند.

**نشانی و مشخصات نامبرده در دفتر مجله محفوظ است.*

# نامه به سردبیر

***با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید قبول طاعت و بندگی خداوند، عید پذیرش روزه و روزه داری، عید توفیق بنده در آزمون الله و بهره مندی از ضیافت الله، عید سعید و مبارک فطر و با امید به آنکه طاعات و عبادات شما در ماه مبارک رمضان مورد قبول درگاه حضرت حق قرار گرفته باشد.***

***

*** عباس توکلی از قائمشهر**

مطلب اخیر شما درباره ذکر خیری از مرحوم «**پرویز کشوری قادیکلایی**» به دستم رسید. برای این پیشکسوت ورزش استان و شهر شما و بوکس کشور بنده هم طلب مغفرت می کنم. ضمنا مطلب ارسالی را به صفحه ورزشی می‌دهم تا در صورت امکان بخش‌هایی از آن در آن صفحه مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید

*** غلامعلی قاضی از شهرضا**

گلایه شما درست است. نامه شما را به بخش ترازو سپرده بودم که هنوز باز گشایی نشده است. با این همه به نظر می رسد که اکثر مطالب ارسالی شما خواننده فعال و قدیمی در مجله به چاپ رسیده است. مطلب اخیر شما را نیز در نوبت چاپ گذاشته ام که از آن استفاده خواهیم کرد. شعر بلندی هم تحت عنوان «در مقام راننده» برایم فرستاده‌اید که ان‌شاءالله بتوانیم جایی برای انعکاس آن پیدا کنیم یکی دو بیت اول مثنوی شما را در زیر آورده‌ام.

**مظهر صبر و شکیبایی و تسلیم و رضا راننده است**
**همدم و یار و انیس و غصه بی‌انتها راننده است**
**خسته اما با لبی خندان و رویی پربسیم**
**از همه شر و بدی‌ها ماسوا راننده است...**

برای شما آرزوی موفقیت می کنم.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

دو مطلب جدید از شما به دستم رسیده است. چون همیشه از قلم و نگارش خوبی بهره برده‌اید. درباره هشترود و مشکلات آن نیز تا به حال چندین مطلب در همین صفحه به چاپ رسیده است. از جمله کمبود اماکن تفریحی و رفاهی، مشکل بیکاری، نبود ترمینال، کمبود در آمد شهرداری و مسایلی از این قبیل که دامنگیر بسیاری از شهرهای کشورمان است که امیدواریم با توزیع مناسب ثروت و جمعیت و امکانات کشور سامان درستی پیدا کند. موفق باشید

*** زهرا مترجمی از جهرم**

از اینکه مجددا مطلبی جدید از شما می خوانم خوشحالم و از اینکه مدتی است برای تهیه مجله دچار مشکل شده‌اید ابراز تاسف می کنم به هر حال مقاله جدیدی را که تحت عنوان "مواظب سلامت خودمان باشیم" فرستاده بودید در نوبت چاپ گذاشته‌ام. برای شما خواننده فعال و صمیمی آرزوی موفقیت دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## جملاتی کوچک، مفاهیمی بزرگ



* اگر رؤیاهایتان را نسازید، یک نفر استخدامتان می کند تا رؤیاهای او را بسازید.

* آنقدر خوب باشید که ببخشید، اما آنقدر ساده نباشید که دوباره اعتماد کنید.

* اگر احساس افسردگی دارید، درگیر گذشته هستید.
اگر اضطراب دارید، درگیر آینده.
و اگر آرامش دارید، در زمان حال به سر می‌برید .
پس در لحظه زندگی کنید!

* قدر لحظه‌ها را بدانید.
زمانی می‌رسد که دیگر شما نمی‌توانید بگویید جبران می‌کنم .

* یک نکته را هرگز فراموش نکنید: لطف مکرر، حق مسلم می گردد. پس به اندازه لطف کنید.

* از کسی که به شما دروغ گفته، نپرسید چرا. چون سعی می کند با دروغ‌های پی در پی شما را قانع کند.

* غصه‌هایتان را با قاف بنویسید تا هرگز باورشان نکنید.
انگار فقط قصه است و بس...

* هیچ بوسه‌ای جای زخم زبان را خوب نمی کند.
پس مراقب گفتارتان باشید.

* جاده‌ی زندگی نباید صاف و هموار باشد و گرنه خوابمان می‌برد. دست‌اندازها نعمت بزرگی هستند.

* و نکته آخر:
هیچ وقت فراموش نکنید که دنیا تکرار نمی‌شود!

## پزشک و سه مریض

سه نفر جواب آزمایش‌هایشان را در دست داشتند. دکتر به هر سه آنها گفته بود که آزمایش‌ها نشان می‌دهند به بیماری‌های لاعلاجی مبتلا شده‌اند و دیگر امیدی به ادامه زندگی برای آنها وجود ندارد و در آینده‌ای نزدیک، عمرشان به پایان می‌رسد. آنها داشتند در این باره صحبت می کردند که می‌خواهند باقیمانده عمرشان را چه کار کنند.

نفر اول گفت: من در زندگی‌ام همیشه مشغول کار و تجارت بوده‌ام و حالا که نگاه می کنم، حتی یک روز از زندگی‌ام را به تفریح و استراحت نپرداخته‌ام. اما حالا که متوجه شده‌ام بیش از چند روزی از عمرم باقی نمانده، می‌خواهم تمام ثروتم را در این چند روز خرج کامجویی و لذت از دنیا کنم. می‌خواهم به جاهایی بروم که یک عمر خیال رفتنش را داشتم. چیزهایی را بپوشم که دلم می‌خواسته اما نپوشیده‌ام. کارهایی را انجام دهم که به علت مشغله زیاد انجام نداده‌ام و چیزهایی بخورم که تا به حال نخورده‌ام.

نفر دوم می‌گوید: من نیز یک عمر درگیر تجارت بوده‌ام و از اطرافیانم غافل بوده‌ام. اولین کاری که می کنم این است که می‌روم سراغ پدر و مادرم و آنها را به خانه‌ام می‌آورم تا این چند روز را در کنار آنها و همراه با همسر و فرزندانم سپری کنم. در این چند روز می‌خواهم به تمام دوستان و فامیلم سر بزنم و از بودن با آنها لذت ببرم. در این چند روز باقیمانده می‌خواهم نصف ثروتم را صرف کارهای خیرخواهانه و عام‌المنفعه کنم و نیمی دیگر را برای خانواده‌ام بگذارم تا پس از مرگ من دچار مشکلات مالی نشوند.

نفر سوم با شنیدن سخنان این دو نفر، لحظه‌ای ساکت ماند و اندیشید، سپس گفت: من مثل شما هنوز ناامید نشده و امیدم را به زندگی از دست نداده‌ام. من می‌خواهم سال‌های سال عمر کنم و از زنده بودنم لذت ببرم اولین کاری که می‌خواهم انجام بدهم این است که دکترم را عوض کنم. می‌خواهم سراغ دکترهای باتجربه‌تر بروم. من می‌خواهم زنده بمانم و زنده می‌مانم! و در کنار آن کارهایی را انجام دهم که شما در زمان قطع امید از زندگیتان انجام می‌دهید. در این صورت نه امیدم را از خدا قطع کرده‌ام نه از زندگی و لذت‌هایش دست شسته‌ام.

مریم پارسا



## تو شیطان هستی!

روزی روزگاری شیطان به فکر سفر افتاد. با خود عهد کرد تا زمانی که انسانی نیابد که بتواند او را به حیرت وا دارد، از این سفر بر نگردد. نیم دوجین روح را در خورجین ریخت. نان جویی برداشت و به راه افتاد.

رفت و رفت و رفت... هزاران فرسنگ راه رفت تا اینکه تردید در دلش جوانه بست که شاید تصمیم غلطی گرفته باشد. در هیچ کدام از جاده‌های دنیا به هیچ بنده‌ای که توجه او را جلب کند و یا حتی کنجکاوی او را برانگیزد، بر نخورد. دیگر داشت خسته می‌شد. تصمیم گرفت به مکان مقدسی سر بزند، ولی حتی آنجا هم که همیشه مبارزه‌ای ریشه‌دار از زمان‌های دور علیه او جریان داشت، هیچ چیز نتوانست حیرت زدلش کند .

دلسرد و ناامید و افسرده در سایه درختی ایستاده بود که رهگذری گرمازده با کیفی بر دوش کنار او ایستاد. کمی که استراحت کرد، خواست به رفتنش ادامه دهد. مرد قبل از اینکه به راه خود ادامه دهد، به او گفت: "تو شیطان هستی!"

ابلیس حیرت زده پرسید: از کجا فهمیدی؟

مرد پاسخ داد: از روی تجربه‌ام... گفتم. ببین، من فروشنده دوره گردم. خیلی سفر می کنم و مردم را خوب می‌شناسم. در نتیجه در همین ده دقیقه‌ای که اینجا هستیم، تو را شناختم. چون مثل کنه به من نچسبیدی، پس مزاحم یا گدا نیستی... از آب و هوا شکایت نکردی، پس احمق نیستی... به من حمله نکردی، پس راهزن نیستی... به من حتی سلام نکردی، پس شخص محترمی نیستی... از من نپرسیدی داخل کیفم چه دارم، پس فضول هم نیستی...



حالا که نه مزاحمی، نه احمق، نه راهزن، نه محترم، نه فضول پس آدمیزاد نیستی! هیچ کس نیستی، پس خود شیطانی.

شیطان با شنیدن این حرف‌ها کلاه از سر برداشت و سرش را خاراند.

مرد با دست به پاهایش زد و گفت: "خوبه، تازه، شاخ هم که داری!"

مردم در دنیا به وسیله ثروت شهرت می‌یابند ولی در آخرت به وسیله اعمال محاسبه خواهند شد
● امام هادی (ع)

رضا کیان

# توپ توافق در زمین آمریکا



**اگر کری بتواند تا چند روز آینده به توافق تاریخی دست پیدا کند، توجه‌ها به سرعت به سمت کنگره معطوف خواهد شد. کنگره‌ای که اوایل امسال قانونی را تصویب کرد تا درباره این توافق نظر دهد. در این شرایط قانونگذاران (پس از مصالحه‌ای که با دولت صورت گرفت) باید خودشان را آماده بررسی توافق کنند، اما کنگره کار دشواری برای توقف توافق خواهد داشت!**

اینطور که پیداست دولت نتوانست توافق هسته‌ای امضا شده‌ای را با ایران تا روز پنجشنبه برای کنگره ارسال کند پس حالا مجلس نمایندگان و سنا ۶۰ روز برای بازبینی و رای دادن به آن فرصت خواهند داشت و این مدت حتی می‌تواند کوتاه‌تر هم شود، چون قانونگذاران قرار است آخر ماه به تعطیلات تابستانی بروند این گونه بود که سناتور باب کورکر (جمهوری خواه از تنسی) رئیس کمیته روابط خارجی سنا روز یکشنبه در برنامه Face the Nation گفت: «آنها دارند عجله می‌کنند.» استدلال کورکر این است که دولت می‌خواهد در مسیر اقدامات کنگره مانع ایجاد کند، چون می‌داند اگر مهلت در اختیار کنگره بیشتر شود، فرصت بیشتری برای مخالفت خواهد داشت. اما جاش ارنست، سخنگوی کاخ سفید این اظهارات را تکذیب کرد و با اشاره به روند دو ساله مذاکرات به خبرنگاران گفت: «این مسئله نشان می‌دهد که هیچ کس عجله‌ای ندارد».

این در حالی است که منتقدین دولت می‌گویند، اوباما و کری به دنبال دستیابی به یک میراث تاریخی هستند و به همین دلیل بسیاری از خطوط قرمز را رد کرده‌اند. منتقدین نگران بازرسی‌ها هستند که به اندازه کافی شدید نیست و بسیار کمتر از «هر زمان، هر جا» است. تحریم‌ها به سرعت لغو خواهند شد و بازگشت آنها سخت‌تر از آن چیزی است که اوباما می‌گوید و توانایی دستیابی ایران به سلاح هسته‌ای هم به جای این که نابود شود، به تاخیر می‌افتد. گزارش‌هایی که بعد از آن منتشر شد نشان می‌داد که ایران به دنبال لغو تحریم‌های تسلیحاتی سازمان ملل به عنوان قسمتی از توافق است، امری که آمریکا پیش از این با آن مخالفت کرده بود.

براساس مصالحه‌ای که در فصل بهار میان کنگره و دولت صورت گرفت، مخالفان برای بلوکه کردن توافق، نیاز به دو سوم آرای کنگره دارند و برای رسیدن به این میزان رای نیاز به آرای دموکرات‌هایی دارند که به رئیس جمهور پشت کنند. به همین منظور، اوباما برنامه‌های این هفته‌اش را لغو کرده و سناتورهای دموکرات را به کاخ سفید دعوت کرد تا درباره توافق احتمالی با آنها لابی کند.

قانون گذاران هم نشان داده‌اند که حاضرند از ادعاهایی که کرده‌اند، کوتاه بیایند. انفعال کنگره در برابر لایحه اجازه به دولت اوباما برای جنگ با داعش، مثالی در این رابطه است.

اما هر دو مجلس آماده اقدام در این رابطه هستند. **کوین اسمیت**، سخنگوی جان بینر، رئیس مجلس نمایندگان گفته است که این مجلس در وضعیت هشدار قرار دارد و برای روز پنجشنبه یک جلسه استماع در کمیته روابط خارجی برنامه ریزی شده است. در سنا هم کورکر به دنبال برگزاری جلسه کمیته روابط خارجی است. اسمیت در ادامه می‌گوید «اگر این توافقی بد باشد، دموکرات‌ها نمی‌توانند آن

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار صمیمی جمعی از دانشجویان: تفکر دینی را جز با اقناع نمی‌شود منتقل کرد
* روحانی: هنر باید زشتی دروغ و فساد را نشان دهد
* جهان در انتظار نتایج طولانی ترین چانه زنی سیاسی قرن در ژنو سوئیس
* پوتین: خواهان لغو فوری و کامل تحریم‌های ایران هستیم
* دولت با افزایش ۶ درصدی قیمت کالاهای اساسی موافقت کرد
* عربستان بار دیگر آتش بس اعلام شده در یمن را نقض کرد
* پارلمان اروپا حملات وحشیانه عربستان به یمن را محکوم کرد
* آنفلوانزای مرغی در ایران مهار شد
* طبق گزارش کارشناسان: بسیاری از شهرها تنها یک گام تا خاموشی فاصله دارند
* سرکرده داعش افغانستان و پاکستان کشته شد
* یک تیم تروریستی در مرز سیستان و بلوچستان منهدم شد
* معضل اصل تامین اجتماعی، شرکت‌های واگذار شده به این مجموعه است
* دولت با بازنشستگی پیش از موعد کارمندان موافقت کرد
* وزارت بهداشت: میزان سموم میوه‌های وارداتی تا ۱۰ برابر حد مجاز است
* رئیس مجلس: آسیب‌های اجتماعی را باید ریشه‌ای درمان کنیم
* پنجمین جلسه دادگاه سعید مرتضوی برگزار شد
* شمارش معکوس برای آغاز نبرد نهایی در "فلوجه" عراق آغاز شد
* مصر خواستار بسیج جهانی برای مقابله با تروریسم شد
* داعش اقامه نماز عید فطر در مساجد را ممنوع اعلام کرد
* عبدا... گل: ترکیه باید سیاست خاورمیانه‌ای خود را اصلاح کند
* داعش در سال ۲۰۱۴ هزار میلیارد دلار خسارت به کشورهای عربی وارد کرده است
* وزیر جدید دفاع کره شمالی، ۳ سال پس از اعدام وزیر قبلی منصوب شد
* روسیه در واکنش به تحرکات آمریکا خط تولید بمب افکن‌های هسته‌ای را دوباره راه اندازی کرد
* یک فرمانده عالی رتبه جهادی افغان در ولایت "بلخ" ترور شد
* رژیم صهیونیستی پس از ۵۵ روز اعتصاب غذای خضر عدنان، وی را آزاد کرد
* رکورد مصرف برق در کشور شکست

را مخفی کنند».

پس اینطور که پیداست، جمهوری خواهان ممکن است نتوانند توافق را متوقف کنند، اما سعی خود را در این رابطه انجام خواهند داد.

## دموکراتها چه می گویند؟!

اگر دولت باراک اوباما بتواند به توافق تاریخی با ایران دست پیدا کند، در مرحله بعد باید تلاش کند که در کنگره، حمایت دموکرات‌های طرفدار سفت و سخت اسرائیل را جلب کند. این گروه توانایی آن را دارند که راه را بر رسیدن باراک اوباما به مهمترین هدف دیپلماتیکش در دوره دوم ریاست جمهوری ببندند. کاخ سفید در ماه مه تن به مصالحه‌ای تقنینی با کنگره داد و بر اساس «قانون بازنگری توافق هسته‌ای ایران» قبول کرد کنگره توافق نهایی بر سر برنامه هسته‌ای ایران را بررسی کند. بعد از مرور توافق هم کنگره می‌تواند آن را رد کند و اگر این اتفاق بیفتد، رئیس جمهور قادر به لغو یا تعلیق تحریم‌های کنگره علیه ایران نخواهد بود. این در حالی است که کنار گذاشته شدن تحریم‌ها یکی از ستون‌های اصلی توافق است.

برای رد شدن توافق هم نیاز به اکثریت مطلق آراء کنگره است. اما حتی با رأی اکثریت هم اوباما می‌تواند رأی کنگره را وتو کند. پس جمهوری خواهان اگر می‌خواهند امکان وتو شدن رأی را هم از بین ببرند، باید با جلب نظر دموکرات‌ها، دو سوم آراء مجلس نمایندگان و سنا را تضمین کنند این شرط لازم برای رد قطعی توافق به سختی قابل حصول است و جمهوری خواهان هم در محافل خصوصی به آن اذعان کرده‌اند. با این حال، نمایندگان دموکراتی که با **آیپاک**، لابی اسرائیل در عرصه سیاست آمریکا و مخالف سرسخت توافق هسته‌ای، ارتباط دیرینه دارند، تحت فشار زیادی قرار دارند تا با اقدام رئیس جمهور مخالفت کنند. این در حالی است که اکثریت قانونگذاران خود را درگیر جزئیات توافق نخواهند کرد، به همین خاطر تعداد معدودی از دموکرات‌های شاخص تر می‌توانند مشخص کننده رأی نهایی کل فراکسیون باشد. در اینجا، فهرستی از این نمایندگان شاخص ارائه می‌شود:

**چاک شومر** :از نظر بسیاری از دموکرات‌ها، رأی چاک شومر به تأیید یا رد توافق با ایران، مهمترین رأی کنگره خواهد بود. شومر که سناتور ایالت نیویورک است در کنار سناتور «باب منندز» که در ماه آوریل با اتهام فساد روبرو شد، تندترین دموکرات منتقد توافق با ایران در سنا بوده است. در ابتدای سال جاری میلادی، او به رهبر اکثریت سنا، «میچ مک کانل» پیوست و طرحی را ارائه کرد که طبق آن در صورت نرسیدن به توافق، تحریم‌های جدیدی علیه ایران وضع خواهد شد. با توجه به ارتباط نزدیک او با حامیان مالی ثروتمند طرفدار اسرائیل و آینده او به عنوان رهبر احتمالی دموکرات‌های سنا، نظر شومر برای بسیاری از دموکرات‌های مردد تعیین کننده خواهد بود.

**دبی واسرمن** :واسرمن رئیس «کمیته ملی دموکرات‌ها»[نهاد اصلی اداره کننده حزب دموکرات] و اولین زن یهودی انتخاب شده از حوزه ایالت فلوریدا است. طی سال گذشته میلادی، واسرمن از اظهار نظر قاطع در مورد توافق با ایران خودداری کرده است. اما با توجه به اعتبار او در میان دموکرات‌های وفادار و تندروهای طرفدار اسرائیل، بسیاری از کارشناسان امور مجلس آمریکا در پی کشف نظر او هستند.

**هیلاری کلینتون** :با اینکه کلینتون دیگر عضو سنا نیست، اما به عنوان نامزد احتمالی دموکرات‌ها در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶، هنوز وزن زیادی دارد. گزارش‌ها حاکی از آن است که کلینتون در ملاقات‌های اخیرش با آن دسته از حامیان مالی خود که طرفدار اسرائیل هستند، موضع مبهمی درباره توافق با ایران اتخاذ کرده است. برخی از حامیان پرپول او که اعتقاد دارند توافق به روند صلح جهانی کمک می‌کند کلینتون را حامی نظرات خود می‌بینند، اما از طرف دیگر منتقدان توافق اعتقاد دارند که کلینتون همنظر آنها است. در هر حال، برای کلینتون سخت خواهد بود که از توافق انتقاد کند. زیرا «جیک سولیوان»، مشاور سیاست خارجی کلینتون، کسی بود که به پا گرفتن این مذاکرات کمک کرد و در ماه نوامبر در کنگره به نفع این توافق مشغول لابی بود.



**منتقدین نگران بازرسی‌ها هستند که به اندازه کافی نیست و بسیار کمتر از «هر زمان، هر جا» است. تحریم‌ها به سرعت لغو خواهند شد و بازگشت آنها سخت‌تر از آن چیزی است که او باما می‌گوید و توانایی دستیابی ایران به سلاح هسته‌ای هم به جای اینکه نابود شود، به تاخیر می‌افتد**

**نیتا لووی**: نیتا لووی معمولاً به سرخط اخبار راه نمی‌یابد، اما این نماینده نیویورک هم روی کبوترها و هم روی بازهای حزب دموکرات نفوذ قابل توجهی دارد. قدرت او ریشه در مقامش دارد: لووی بلندپایه‌ترین مقام دموکرات کمیسیون تخصیص بودجه نمایندگان آمریکا است. ارتباط نزدیک او، هم با نیروهای مترقی و هم با بازهای طرفدار اسرائیل، او را تبدیل به مرشد بسیاری از دموکرات‌ها کرده است. به گفته یکی از کارکنان سابق کنگره «در بحث سیاست خارجی، نیتا شخصیت سرد و گرم چشیده فراکسیون دموکرات مجلس نمایندگان است. به او بدون توجه به گرایش ایدئولوژیکش احترام زیادی گذاشته می‌شود». خبر بد برای کاخ سفید آن است که لووی بارها تردید خود را در مورد توافق با ایران ابراز کرده است و دولت را به خاطر انتقادهای ملایمش از اسرائیل مورد سرزنش قرار داده است.

**بن کاردین** :کاردین بلندپایه‌ترین مقام حزب دموکرات در کمیسیون روابط خارجی سنای آمریکا است، اما نظر او در مورد توافق هنوز مشخص نیست. این سناتور اهل ایالت مریلند در سخنرانی خود برای طرفداران اسرائیل نسبت به توافق با ایران به شدت ابراز تردید نموده است. او همچنین رسانه‌ها را به خاطر نحوه پوشش اخبار اسرائیل و خاورمیانه مورد انتقاد شدید قرار داده است. اما کاردین بعد از اینکه در کمیسیون روابط خارجی سنا جایگزین «باب منندز» شد با دولت همکاری بسیار بهتری نسبت به سلف تندخوی خود داشته است. او در ابتدای سال جاری میلادی نقشی اساسی در تعدیل قانون بازنگری توافق هسته‌ای با ایران داشت و بعدها نیز از همکاران خود خواست از قضاوت عجولانه در مورد نتیجه توافق خودداری کنند.

**استنی هویر** :از میان کارشناسان، کمتر کسی عقیده دارد که «نانسی پلوسی» رهبر اقلیت دموکرات مجلس نمایندگان بر سر توافق هسته‌ای با اوباما دچار مشکل شود. اما در مورد نفر دوم اقلیت دموکرات، یعنی استنی هویر، داستان متفاوت است. هویر یکی از نزدیکترین متحدان آیپاک در مجلس نمایندگان است و بارها نگرانی خودش را در مورد توافق ابراز کرده است. خط قرمزهای مطرح شده توسط هویر غالباً همان مواردی هستند که در اواخر ماه ژوئن توسط گروهی متشکل از نمایندگان دو حزب منتشر شد.

**ریچارد بلومنتال**: در کنگره آمریکا کسی از رأی قطعی سناتور بلومنتال درباره توافق هسته‌ای خبر ندارد، اما او خود می‌داند که کم کم باید موضعش را مشخص کند. بلومنتال سال گذشته یکی از حامیان و پشتیبانان اولیه «طرح ایران بدون سلاح هسته ای» بود که مورد مخالفت کاخ سفید قرار گرفت. با این حال، وقتی که کاخ سفید مشخص کرد که قصد دارد مسئله را از راه دیپلماتیک حل کند، بلومنتال هم با رأی گیری در مورد افزایش تحریم‌ها مخالفت کرد. ■

بهترین فرد آن است که خطاهای خود را به عهده گیرد ● امام حسن عسگری(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

# طلاق ایرانی

**اگر قرار است این اقدام قوه قضاییه اثر قابل توجهی داشته باشد، هم تعداد جلسات و هم زمان جلسات باید تغییر قابل توجهی کند**

انکار شرایط نامطلوب "طلاق" در کشورمان دیگر ممکن نیست، زمانی که طبق آمار رسمی مراجع ثبتی در برخی مناطق ایران، از هر چهار واقعه مبارک ازدواج، یک مورد به طلاق منتهی می‌شود. قوه قضاییه در این میان برای تغییر این آمار، حرکتی جدید را آغاز کرده که از سر حسن نیت و خیرخواهی بتواند تعداد طلاق ایرانی را کاهش دهد. کاری که البته بسیار کم هزینه و سریع طراحی شده و متاسفانه همین سرعت در تصمیم‌گیری و هزینه اندک مالی و تحقیقاتی‌اش باعث خواهد شد که تاثیر قابل ملاحظه‌ای در جابجا کردن ارقام طلاق در ایران نداشته باشد. در گذشته هم قانونگذار ایرانی سعی کرده بود تا با نوشتن چند کلمه و طولانی کردن مسیر اداری طلاق در نظام قضایی ایران، تا اندازه‌ای از درد آمار بالای طلاق در کشور بکاهد ولی آن تجربه هم مانند این تجربه جدید، تنها در حد همان چند سطر باقی ماند و هر چند ظاهر قانون را زیباتر و خیرخواهانه‌تر کرد ولی پرونده‌های طلاق را نتوانست از رونق بیاندازد. مطابق رسم گذشته، یکی از مراحل اداری بررسی پرونده طلاق در دادگاه‌ها معرفی ۲ نفر به عنوان داور، از طرف زن و مرد بود، داورانی که مطابق قانون وظیفه داشتند مساله را از طریق داوری و میانجیگری، بررسی و حل و فصل کنند و طرفین را از جلوی در دادگاه به جلوی در خانه انتقال دهند. قانون البته اجازه می‌داد که اگر زن و مرد نتوانستند یا نخواستند از بین خویشاوندان و بستگان خود، داوری معرفی کنند، این امکان را داشته باشند که داور را از بیرون اعضای خانواده و فامیل هم انتخاب کنند. نتیجه



این خیرخواهی ساده هم این شد که عده‌ای اطراف دادگاه‌های خانواده می‌ایستادند و شغلشان داوری بود! زنان و مردانی هم که به قصد طلاق به دادگاه می‌آمدند برای طی شدن هر چه سریعتر مراحل اداری، مبلغی به دو نفر از این داوران حرفه‌ای پرداخت می‌کردند و در مقابل، این افراد هم گزارشی ساختگی به دادگاه تقدیم می‌کردند که سعی خود را برای میانجیگری کرده‌اند ولی ثمری نداشته و دادگاه هم ناچار به پذیرش این گزارش ساختگی در مراحل رسیدگی بود. حالا اما قوه قضاییه سعی کرده تا در خصوص طلاق‌هایی که با توافق طرفین انجام می‌شود، قدمی بردارد و مراجعه طرفین را به مراکز مشاوره خانواده الزامی کرده و

# قاتل ایرانی

**ممنوعیت ورود پراید به جاده‌های بین شهری، آخرین پیشنهادی است که به نظر مدیران سازمان استاندارد رسیده، البته به شرطی که یارانه‌ای هم به مالکان پراید پرداخت شود**

یکی از مدیران ارشد سازمان استاندارد ایران، چند روز قبل گلایه کرد از اینکه خودروی پراید در ایران به دلیل نداشتن استانداردهای ایمنی لازم، هر روز در جاده‌های کشور مشغول کشتن انسان‌هاست! ولی اراده‌ای هم وجود ندارد که دست کم اگر اصلاحی در استانداردهای این خودرو انجام نمی‌گیرد، جلوی ورود ایشان به جاده‌های بین شهری گرفته شود، جایی که بیشترین صدمات جانی از طریق این خودرو، در آنها دیده و ثبت شده.

کار بخشی از صنعت خودروی ایران به آنجا کشیده که برخی مسئولان از اصلاح آن ناامید شده و به راهکارهای ابتکاری دیگری روی آورده‌اند. مثل همین مدیر محترم استاندارد که تقاضا می‌کند برای کاهش تلفات جاده‌ای، خروج پراید از داخل شهرها ممنوع شود. پیشنهادی که در عمل اجرای آن مساوی خواهد بود



با محروم شدن میلیون‌ها مالک خودروی پراید که امکان مسافرت را با وسیله شخصی از کف خواهند داد و پولی هم برای خرید خودروی ایمن‌تر در جیب

# کسب و کار ایرانی

**پیشنهاد بانک جهانی و شهردار فعلی تهران و مجلس شورای اسلامی می‌توانند سه ضلع مثلثی باشند که بیکاری در ایران را کاهش دهند**

بانک جهانی هر سال کشورها را بر اساس اینکه در کدام یک از آنها افراد می‌توانند راحت‌تر و با طی کردن مراحل ساده‌تر و کوتاه‌تری، برای خود کسب و کار و شغلی دست و پا کنند، رتبه‌بندی می‌کند و در تمام رتبه‌بندی‌های سال‌های اخیر، رتبه ایران جزو چند کشور آخر فهرست بوده به این معنی که در ایران راه‌اندازی کسب و کار، راهی طولانی و پرپیچ و خم دارد و آمار سنگین بیکاری که گاه در بین فارغ‌التحصیلان به بیش از ۲۰ درصد و حتی بالاتر هم می‌رسد، یکی از نشانه‌های آن. چند روز پیش اما گزارشی از سوی کمیسیون حمایت از تولید در مجلس شورای اسلامی قرائت شد که می‌گفت این کمیسیون توانسته با جمع آوری و ارائه اطلاعات و آمار صحیح و دقیق بانک جهانی، رتبه ایران را در این فهرست ارتقا بخشد و یکی از علل پایین بودن رتبه ایران، همین بی‌خبری بانک جهانی از آمار و ارقام دقیق ایران بوده است! هر چند بعید به نظر می‌رسد با این دست اصلاحات تغییری در شرایط بیکاری



در کشور ایجاد شود ولی نکته مهم و اثرگذار دیگری هم در این گزارش رسمی وجود داشت و آن اینکه بانک جهانی، نبودن مدیریت واحد شهری را یکی از مهمترین علت‌های طولانی شدن روند راه‌اندازی

بدون این مراجعه، این طلاق‌ها امکان ثبت رسمی نخواهند داشت. اینکه زوج‌هایی که دچار اختلافاتی شده‌اند یا حتی در مراحل قبل از بروز اختلاف به مراکز مشاوره مراجعه کنند یکی از بهترین و توصیه شده‌ترین رفتارها از سوی روانشناسان و مشاوران خانواده است تا از این طریق نه تنها از بروز اختلاف پیشگیری شود بلکه زمینه‌ای هم برای آموزش مهارت‌های زندگی زناشویی در زوج‌ها مهیا شود. اما این توصیه راهگشا با آنچه قوه قضاییه سعی در اجرای آن دارد، فاصله‌ای معنادار پیدا خواهد کرد. چرا که اولا زوج‌ها، بسیار دیر و در مرحله‌ای که در آخرین گام‌های پس از بروز اختلاف و رسیده به طلاق هستند به چنین مراکزی راهنمایی می‌شوند و دیگر اینکه این مراجعه نه به قصد نتیجه گیری و حل اختلاف بلکه از دید ایشان به عنوان بخشی از مراحل اداری اجرای طلاق تلقی می‌شود و البته بسیار طبیعی است که به دلیل کمبود امکانات و هزینه‌های احتمالی چنین مشاوره‌هایی، این مراجعات در فرصتی بسیار کوتاه و در جلساتی معدود و حتی تشریفاتی اجرا خواهد شد، روشی که اثر این مشاوره‌ها را به حداقل خواهد رساند و همچنان آمار بالای طلاق موجب تکدر خاطر مسئولان قضایی می‌ماند. ■

ندارند و همین اتفاق کافیست که مدیران ارشد کشور با ملاحظات امنیتی و انتظامی از موافقت با این پیشنهاد خودداری کنند و به این ترتیب فقر اقتصادی همچنان در جاده‌ها قربانی بگیرد. البته اگر واقعاً اراده‌ای برای بستن دست این قتل‌های جاده‌ای وجود داشته باشد و اندک سرمایه و بودجه‌ای هم در اختیار، می‌توان این بودجه را در اختیار شرکت‌های مسافرتی و حمل و نقل جاده‌ای کشور گذاشت و آنها را اجبار کرد که به مالکین خودروی پراید و خانواده‌های آنان برای سفرهای بین جاده‌ای، در مقابل استفاده نکردن از خودروی شخصی و ممنوعیت ورود پراید به جاده‌ها، یارانه و تخفیف دهند و بلیت‌هایی با بهای ارزان‌تر در اختیار مالکان این خودرو قرار دهند. شاید که آمار قربانیان جاده‌ای، کمتر شود. ■

کسب و کار در ایران می‌داند، چرا که شهرداری در ایران تنها اختیار بخشی از امور شهر را در اختیار دارد و اگر اختیار کامل اداره شهرها در اختیار شهرداری‌ها بود، بسیاری مجوزها و پروانه‌ها و امتیازها، سریع‌تر و ساده‌تر در اختیار متقاضیان کسب و کار قرار می‌گرفت. و اتفاقا مجلس با اختیارات قانونی که دارد می‌تواند مقدمات قانونی چنین تحولی را در کمترین زمان ایجاد کند و اگر پس از ۱۰ سال اداره بزرگترین شهر ایران توسط شهردار فعلی تهران عملکرد ایشان مطلوب ارزیابی می‌شود، می‌توان این طرح را با این پشتوانه از تهران آغاز کرد. شهردار کنونی تهران هم از چنین پیشنهادهایی قبلا استقبال کرده و درباره رفع آلودگی هوای تهران، تقاضا کرده بود که تمام اختیار و تمام مسئولیت به ایشان محول گردد که البته این پیشنهاد هیچ گاه به سرانجام نرسید. ■

## قطره‌ای از دریای زبانشناسی

**مصطفی گلیاری**

# زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیمَ تا امروز

### تاریخچه‌ی تصنیف (ترانه)

**ادامه‌ی قطره‌ی قبل:**

عارف قزوینی شاعر، تصنیف ساز، آهنگساز، خواننده و مردی سیاسی بود. او راه علی اکبر شیدا را ادامه و تصنیف را به اوج رساند. ایرانی‌های آن روز الفبای موسیقی(نُت) نداشتند و آهنگ‌ها سینه به سینه ضبط می‌شد بنابراین بسیاری از آهنگ‌های عارف و دیگران از یادها رفته. او در سفری به ترکیه، از "دارالاحان(کنسرواتور)" دیدن کرد و فهمید موسیقی بدون نُت سودی ندارد و خواست مدرسه‌ی موسیقی تأسیس کند که نشد.

عارف قزوینی که شاعری خوش ذوق و مبتکر نیز بود، زبان شاعرانه را با وزن و قافیه‌ای درست وارد تصنیف کرد. او که مردی سیاسی و جامعه دیده بود، دریافت که تصنیف می‌تواند اثرِ مهمی بر عوام بگذارد و آنها را که مدت‌ها بود به خوابی عمیق فرو رفته بودند، بیدار کند و به شور بیاورد. و موفق هم شد و تصنیف‌هایش با سرعت زیاد، گوش و حنجره‌ی مردم را پر می‌کردند.

یکی از تصنیف‌های معروفش که بسی اثر گذار بود، به مناسبت ورود ملّیون به تهران و گشایش مجلس دوم در دستگاه دشتی اجرا شد.

در آن تصنیف برای قربانیان راه آزادی آهی خونین کشیده بود و در مردم شوری و حالی ایجاد کرد. امروز شما هم برخی از بیت‌های آن را شنیده‌اید:

"هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت، خدا گشتِ) چمن شد
دربارِ بهاری تهی از زاغ (جانم زاغُ و خدا زاغُ) زغن شد
از ابر کرم خطّه‌ی ری رشکِ ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهرِ وطن شد
چه کج‌رفتاری ای چرخ / چه بد کرداری ای چرخ / سر کین داری ای چرخ / نه دین داری نه آیین داری ای چرخ!

***

از خون جوانان وطن لاله دمیده / از ماتم سروِ قدشان سرو خمیده
در سایه‌ی گل، بلبل از این غصه خزیده / گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
چه کج‌رفتاری ای چرخ.....
خوابند وکیلان و خرابند وزیران / بردند به سرقت همه سیم و زرِ ایران
ما را نگذارند به یک خانه‌ی ویران / یارب بستان دادِ فقیران ز امیران!
چه کج‌رفتاری ای چرخ...
از اشک، همه روی زمین زیر و زبَر کن / مُشتی گرت از خاک وطن هست، به سر کن
غیرت کن و اندیشه‌ی ایام بَتَر کن / اندر جلو تیرِ عدو سینه سپر کن
چه کج‌رفتاری‌ای چرخ..."

در سال ۱۳۲۹ قمری که شاه مخلوع با کمک روس‌ها در گُمش تپه(گومیشان) پیاده شد و برای به دست آوردن تاجش دورخیز کرد، عارف تصنیف‌هایی ساخت که در مردم اثرها گذاشت:

"...یوسفِ مشروطه ز چَه بر کشیدیم
آه که چون گرگ، خود او را دریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم
هیچ ز اخوان کَسی حاشا ندارد
ای دل غافل، نقش تو باطل، خون شوی‌ای دل
دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم، ز کس پروا نداریم، جانم پروا، خدا پروا نداریم..."

در ۱۳۲۹ که روس‌ها از دولت ایران خواسته بودند "مستر مورگان شوستر" را از ایران اخراج کند، عارف تصنیفی به نام "شوستر در بهجت آباد" ساخت و مردم و مجلس فریادِ "یا مرگ یا استقلال" سر دادند.

این ویلیام مورگان شوستر اهل آمریکا و حقوقدان مالی بود. دولت ایران در ۱۹۱۱ میلادی او را استخدام کرد تا اوضاع مالی ایران را اصلاح کند اما روس‌ها و انگلیسی‌ها و طرفداران روس و انگلیس خواستار اخراج او بودند. کمی از آن تصنیف را بخوانید:

"ننگ آن خانه که مهمان ز سرِ خوان برود(حبیبم)
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود(برود)
گر رود شوستر از ایران، رود ایران بر باد(حبیبم)
ای جوانان مگذارید که ایران برود(برود)

قدرت ترانه‌ها و صدای عارف چنان بود که مانند ذکرهای صوفیان مردم را به وجد می‌آورد. این به وجد آورنده، در آخرهای عمرش افسرده و بسی غمگین شد و به همدان رفت و انزوا گزید و سال ۱۳۵۲ قمری درگذشت.

او را در آرامگاه ابن‌سینا دفن کردند و بر سنگ گورش این بیت او را نوشتند:

"عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت / تاریخ زندگی همه با دردِ سر گذشت".

با این که می‌گویند "تنها صداست که می‌ماند"، صدای عارف قزوینی نماند اما نوشته‌هایش ماندند.

بدترین افراد کسی خواهد بود که آخرت خود را برای دنیای دیگر بفروشد
●پیامبر اکرم(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

عصمت بهنام فر؛ خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در قزوین

# قزوین شهر آب انبارها



**قزوین** به علت دارا بودن دهها بنای آب انبار، به شهر آب انبارها شهرت یافته است و در حال حاضر نیز به علت شیوه ساخت بی نظیر و معماری شگفت انگیز آب انبارها که هر یک پلانی جداگانه و متفاوت دارند، این بناها به عنوان مهمترین جاذبه های گردشگری این استان به شمار می روند.. ساخت و وقف بیش از ۱۳۰ بنای شکوهمند و پرهزینه برای انباشت و ذخیره آب در شهری که از دیرباز به کم آبی شهرت داشته، افزون بر هزاران واحد آب انبار خانگی و دهها آبگیر کاروانسراهای شهری برای استفاده مسافران، قزوین را امروزه به شهر آب انبارها معروف کرده است. از قرن پنجم هجری، افراد خیر برای رفع کم آبی شهر، اقدام به حفر قنات کردند، اما چون باز هم در تابستان کم آبی به وجود می آمد، مردم ثروتمند و خیر در محلات مختلف به ساخت آب انبار پرداختند و در حال حاضر سابقه سکونت گزینی و تمدن ۹ هزار ساله و آثار باستانی و تاریخی چشمگیری در قزوین به وجود آمده است.

**آب انبار سردار بزرگ، بزرگترین آب انبار تک گنبدی در ایران و جهان است** که در سال ۱۱۹۱ هجری شمسی (۱۲۲۷ هجری قمری - ۱۸۱۲ میلادی) در محله راه ری شهر قزوین ساخته شد. این بنای گنبددار که نمونه ای شاخص و منحصر به فرد در ایران به شمار می رود، دارای گنبدی رفیع و آجری است که نورگیرهایی بر بدنه آجری آن تعبیه شده است.

این آب انبار یک نظام بزرگ و جالب از آبرسانی شهری محسوب می شود که حجم مخزن آن ۳۶۰۰ متر مکعب است و علاوه بر بادگیر مرکزی، چهار روزن مشبک دیگر جهت تهویه در گنبد کار گذاشته شده است. آب انبار سردار بزرگ که از مهمترین آثار تاریخی شهر قزوین محسوب می شود، به وسیله حسین و حسن خان سردار، از امرای فتحعلی خان قاجار، در کم آب ترین محله شهر، ساخته شده و بزرگترین آب انبار تک گنبدی ایران شناخته می شود.

جمعاً این آب انبار دارای ۵۰ پله سنگی است که به کانالی مشهور به راه شیر منتهی شده که دارای سقف قوسی شکل است. گنبد عظیم آب انبار سردار آجری است و در بالاترین قسمت آن، بادگیری قرار گرفته و ارتفاع بلندترین نقطه آن تا کف آب انبار حدود ۲۸.۵ متر است. و هم اکنون کف آن را به اندازه ۳ متر پُر کرده اند که ارتفاع آن ۲۵.۵ متر شده است.

این آب انبار دارای سردری رفیع با قوس جناغی است و راه شیر آب انبار ۵۰ پله سنگی دارد و برای دسترسی به آب باید دوازده و نیم متر پایین رفت. مصالح به کار رفته در جرزهای آن، شفته، آهک با روکش ساروج و قطر آن ها در حدود سه متر است.

# روستای آل

شهر مشهد همواره به برکت حرم مطهر امام رضا(ع)، قطب مذهبی کشور و از مهمترین مکان های دیدنی بوده است. اما مشهد از روستاهای زیبا و تماشایی هم بی بهره نیست. به خصوص که آب و هوای مشهد نسبت به بسیاری از نقاط خنک تر است و در روزهای گرم تابستان، سفر به روستاهای خوش آب و هوای آن می تواند انتخاب خوبی باشد. روستای آل از این روستاهاست که چشم همه مسافران را به خود خیره می کند. این روستا در فاصله ۴۵ کیلومتری شمال مشهد در جاده کلات قرار دارد. قرار گرفتن روستا در دره ای به نام «کارده» و وجود طبیعت سبز و شاداب، منظره ای شگفت انگیز به وجود آورده است. رودخانه ای دائمی از روستا می گذرد که همان کارده نام دارد و کوهها و مناظر مشهد، سرسبزی و طراوت خود را مدیون آن هستند. همچنین کناره این رودخانه به استراحتگاه پرطرفداری برای مسافران تبدیل شده است. اما دره ای که روستا در آن واقع شده، مسیر قدیمی مشهد به کلات بوده و ایران را به مرکز آسیا مرتبط می کرده است.

از دیدنی های تاریخی این منطقه می توان کتیبه خان تاشی را نام برد. ظاهراً در حدود سال ۹۱۲ هجری، «محمد خان شیبانی» شهر طوس را تصرف و بازسازی کرد و تمام مراحل و نحوه مرمت طوس را روی سنگی که در حاشیه روستا قرار دارد، حکاکی کرد. در واقع این کتیبه هایکی از مهمترین اسناد تاریخی استان هم محسوب می شوند و بالاخره در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده اند.

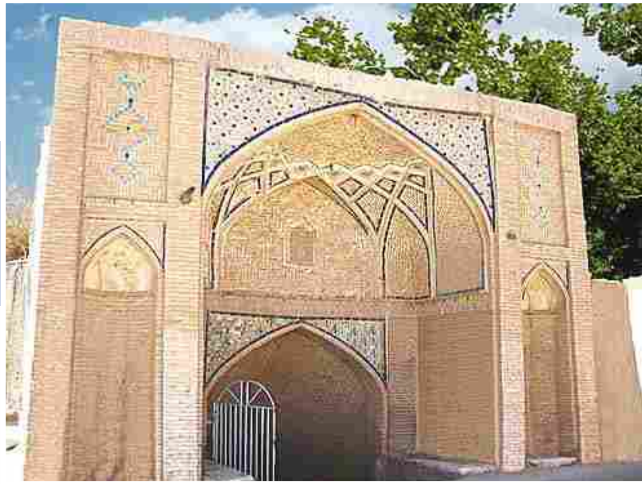


کتیبه

دره انجیر هم جاذبه طبیعی دیگر این روستاست. منظره درختان انجیر وحشی در این دره بسیار جالب و زیباست. غار دره آل هم در همین دره قرار دارد که خود نیز مقصدی مجزا برای علاقه مندان به گردشگری و غارنوردی است. جاذبه تاریخی دیگر روستا، قلعه عماد است که گاهی آن را مات هم می نامند. این قلعه سنگی بر بالای ارتفاعاتی واقع شده که کاملاً بر دره و روستا مشرف است.



روستای آل



**آب انبار سردار بزرگ که از مهمترین آثار تاریخی شهر قزوین محسوب می‌شود، به وسیله حسین و حسن خان سردار، از امرای فتحعلی خان قاجار ساخته شده است**

خلیلی، از کارشناسان مرکز اطلاع رسانی گردشگری استان قزوین در ارتباط با ساخت گنبد این آب انبار می گوید: «در تاریخ آمده است که وقتی معمار آب انبار، دیواره‌های آن را ساخت، در حدود ۶ ماه ناپدید شد و هیچ کس نتوانست نشانی از او بیابد. معمار پس از ۶ ماه باز گشت و گفت که باید پس از گودبرداری منتظر می‌ماندیم تا کف آب انبار خشک شود و در مدت یاد شده، با خشک شدن کف آب انبار، سطح کنده شده کف آب انبار بیش از یک متر نشست کرده بود.»

راهنمای تور گفت: «معمار برای ساختن گنبد نمی توانست داربستی در آب انبار بزند بنابراین بانیان آب انبار تصمیم گرفتند داخل آب انبار ساخته شده را با کاه فشرده شده پر کنند و میان کاه‌ها، سکه‌های طلایی ریختند. پس از ساخته شدن گنبد، مردم برای خالی کردن کاه‌ها بسیج شدند و سکه‌هایی که در میان کاه‌ها می‌یافتند، مزد روزانه آنان را تامین می کرد و به این ترتیب آب انبار ساخته شد».

آب انبار مسجد جامع، کهن‌ترین آب انبار قزوین است که در شمال جلوخان این مسجد قرار دارد. این آب انبار در سال ۱۰۹۳ قمری توسط علی خان، یکی از امیران شاه سلیمان صفوی ساخته شد. مخزن آبگیر آن گنجایش هزار و ۸۰۰ مترمکعب آب دارد.

آب انبارهای حاج کاظم، سردار کوچک، مولا وردیخانی با سردری دارای تزئینات کاشی و کتیبه سنگی، آقا حکیم، زنانه بازار و... نیز جزو مجموعه آثار تاریخی ارزشمند شهر قزوین هستند که هر یک دارای ویژگی‌ها و جذابیت‌های فراوانی برای جذب گردشگران هستند.

# الیمالات، قطعه‌ای از بهشت در ایران

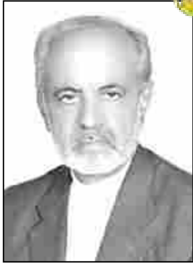
اگر اهل مسافرت باشید، ایران خودمان مناطق بسیار دیدنی و بکری دارد که رفتن به آنجا برای شما خاطره‌ای ماندگار به جای می گذارد. یکی از این مناطق زیبا در شمال کشورمان واقع شده. حرف از شمال که می‌شود، همگان به یاد دریای خزر و جنگلهای انبوه می‌افتند اما در دل همین جنگل، دریاچه‌ای واقع شده که شما را یاد مناظر دیدنی کشور سوئیس می‌اندازد. حرف از الیمالات است. دریاچه‌ای که وقتی برای اولین‌بار بعد از طی کردن و دور زدن در جاده‌ای پر درخت به آن می‌رسید و ورودی پارکینگ را می‌پردازید و وارد محوطه‌اش می‌شوید شکوه طبیعت آن شما را می‌گیرد و باورتان نمی‌شود که با چنین منظره‌ای روبه‌رو هستید.

اتومبیل را که پارک کردید با شوق مسیری پنج دقیقه‌ای را پیاده‌روی کنید و بعد از طی این مسافت از بلندی به سمت پایین که دریاچه آنجاست هدایت می‌شوید. پلی زیبا شما را به آنجا وصل می کند. می‌توانید روی سنگ‌های کنار رودخانه لم بدهید و ساعت‌ها به جنگلی که دریاچه را بغل کرده است نگاه کنید.



دریاچه الیمالات در مسیر جاده ارتباطی نور به چمستان قرار دارد و در قسمت جنوبی دوراهی روستای کار کر کلا جای گرفته است. فاصله آن از جاده اصلی نور به چمستان هم حدود سه کیلومتر برآورد می‌شود.

## در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

**صحة الجسد من قلة الحسد**

حضرت امیر المومنین علی (ع) فرمودند:

درستی و سلامت تن از کمی رشک بردن است.

دوستان، حسد چیست؟ حسد این است چشم دیدن نعمتی را برای دیگری نداشته باشد و در دل آرزو کند به جای او خودش دارای آن موقعیت باشد. در واقع حسود عزت خود را در ذلت دیگری جستجو می کند. آنقدر این صفت زشت و ناپسند است که امام صادق (ع) فرمودند: **الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب**

حسد می‌خورد مزد اعمال خوب
همانسان که آتش خورد اصل چوب

در بزرگی گناه حسد همین بس که گفته شده است آدم حسود بی‌اعتقاد به قدرت خداوند است. چرا که اگر اعتقاد راسخ به خدا داشته باشد همان موقعیت را از خدا طلب می کند.

عجیب است که آدم حسود تیشه به سلامتی خود می‌زند چرا که با کامیابی هر کس غم و غصه او بیشتر می‌شود به این سخن مولی (ع) توجه کنید:

**العجب لغفلة الحساد عن سلامة الاجساد**

شگفتی آور است که حسودان از سلامتی بدن‌های خویش غافلند.

حسد بدن حسود را مثل موم در برابر حرارت آب می کند.

فرمودند: **الحسودُ ابداً علیل**

آدم حسود برای همیشه ناخوش و علیل است

در عوض گفته‌اند که به حال یکدیگر غبطه بخورید، یعنی بگویید خدا خشنودم

که بنده تو از مواهب محیط
کاری خود برخوردار است
الحمد...

بار خدایا این عنایت را به او فرمودی به من نیز عنایت فرما.

خدا با ماست و نیازمند دیگری نیستیم. حق با ماست و باکی نیست که کسی از ما روی بگرداند

● امام زمان (عج)

## ماجرای واقعی خارجی

منبع: ریدرز دایجست، جولای ۲۰۱۵

# فرار از کشتن برای نکشتن

ترجمه: مریم نیک پور

Maryanikpouer@gmail.com

**این ماجرای واقعی و عجیب دکتر منجد المدرس است که صدام حسین به او فرمان داده بود افراد سیاسی و سربازان فراری را قطع عضو کند. اگر او یا هر جراح دیگری از فرمان صدام حسین سر می‌پیچید، بی‌درنگ تیرباران می‌شدند. دکتر منجد نتوانست خلاف وجدانش رفتار کند و در ماجرایی دشوار از عراق به استرالیا مهاجرت کرد. او امروز یکی از جراحان مشهوری است که در کمک به افرادی که قطع عضو شده‌اند، دارای ابتکارات مهمی است.**

### جراحانِ سلاخ

جــراح جوان در اتاق رختکــن خانم‌ها روی توالت فرنگی نشسته بود. به جلو قوز کرده و چشم‌هایش بدون هیچ حرکتی، به ســرامیک‌های قهوه‌ای رنگ کف اتاق خیره مانده بود. چند نفس عمیق کشید، چشم‌هایش را باز و بسته کرد و عضلات صورتش را از انقباض خارج کــرد. کوشــید درد و رنجی که او را از پــا درآورده، از وجودش بیرون بریزد. اگر او را اینجا، درون این اتاقک پیــدا می‌کردند، بی‌گمان یکی از کســانی بود که بدون هیچ توضیحی، به رگبار بسته می‌شد.

ایــن پنــج ســاعت، طولانی‌تریــن و مرگبارترین لحظه‌هــای زندگــی‌اش بودند. پنج ســاعتی که تک و تنهــا، با اضطرابی کشــنده در اتاقک قــوز کرده بود و ســکوت مرگبار آنجا را رعب و وحشــت ناشی از ورود چند پرســتار به اتــاق بغلی در هم می‌شکســت. آنها

۶:۳۰ در یکی از بخش‌های "بیمارستان صدام حسین" در بغداد شروع کرد. آن روز صبح، او هنوز از فرمان‌های جدید خبر نداشــت و فقط بــه این فکر می‌کرد که چرا ســازمان ملل متحد بدون هیچ دلیلی بیمارستان‌های عراق را تحریم کرده و کار درمان‌های پزشکی با کمبود تجهیزات و داروهای اساســی و پایه لَنگ مانده بود. از نظر او، تنبیه صدام حسین و رژیم دیکتاتور او هیچ ربطی به نجات جان انســان‌های بیگناه نداشــت. اما او هنوز نمی‌دانست داستان از چه قرار است!

کمی به هشت و نیم صبح مانده بود که ناگهان یک فوج سرباز ســیل‌وار وارد بیمارستان شدند. سردسته آنها، یکی از مقامات ارشــد ارتش، مردی قوی هیکل و خشــمگین بود کــه با تهاجم و فریــاد اعلام کرد که تمــام عمل‌های جراحــی در ۱۰ اتاق عملِ بخش‌های مختلــف باید لغو شــوند. کمی بعد، سرنشــینان ســه اتوبــوس را که جوانان فراری از جنگ بودند، در حیاط بیمارســتان تخلیه کردند. قرار بود به دســتور صدام حســین، گوش آنها بُریده شــود. بیشترِ آن جوان‌های

باشد، خیلی سریع چهره تک تک همکارانش را کاوید. همه از وحشــت ســر جای خود میخکوب شده بودند و می‌دانستند تا چند دقیقه دیگر صدای شلیک گلوله به او و همــکاران بخش یادآوری خواهد کرد که ســزای نافرمانی، مرگ اســت و بس. فرقــی نمی‌کرد که این نافرمانی از سوی رئیس بخش جراحی باشد یا از طرف مردم عادی. دکتر منجد اطمینان داشــت نمی‌تواند با این وضعیت کنار بیاید. او مثل هر پزشــکی معتقد بود برای درمان مردم تعلیم دیده نه برای آســیب زدن یا کشتن آنها. دکتر منجد با خود گفت "نه... من نمی‌توانم گوش این جوانان را قطع کنم..." او منتظر فرصت شــد و وقتی حواس همه پرت بود، از ورودی پشــت سرش وارد رختکــن زنانه شــد و خــودش را در توالت آنجا پنهــان کرد. خودش هم نمی‌دانســت بعدش باید چه تصمیمی بگیرد فقط می‌دانســت عضو ســالم کسی را قطع نخواهد کرد.

حالا چند ساعت گذشته بود و او همین جا در توالت نشســته بود و به روزی فکــر می‌کرد که مردان صدام

می‌آمدنــد تا دســت‌های به خون آغشــته خود را در آن اتاق بشــویند. بازگشــت از اتاق عمل، آن هم پس از جنایــت بر روی مردان جوانی که روی تخت‌ها دراز کشــیده بودند، آنقدر دلهره‌آور بود که به پرســتارها فرصتی برای فکر کردن نذهد و حواسشــان به توالت رختکن نباشد و جراح جوان را که آنجا پنهان شده بود، نبینند. از اتاق عمل که فقط چند متر با رختکنِ خانم‌ها فاصلــه داشــت، هیچ صدای ناله والتماســی به گوش نمی‌رســید اما پزشک جوان خوب می‌دانست آنجا چه خبر است. چند پاتیل خون جمع شده بود و روی تخت، مردان جوانی دراز کشیده بودند که نمی‌دانستند آینده برایشان چه چیزی به ارمغان خواهد آورد.

### مخفیگاهی به نام توالت زنانه

بــرای دکتــر "**مُنجِــد المــدرس**" روزِ مه گرفته و خاکســتری اواخر اکتبر ۱۹۹۹ درســت مانند تمام روزهای قبل آغاز شد. او مثل هر روز کارش را ساعت

مفلــوک و درمانده پیژامه و دمپایی داشــتند و معلوم بود آنها را از خانه‌هایشان به آنجا آورده بودند. پاهای آنهــا از ضربه‌هــای تازیانه مجروح و خونی بود. آنها را دست بسته به قسمتِ پذیرش بردند و بعد از یادداشت کردن اســم و مشخصات هر یک، به آنها دستور دادند منتظر بمانند تا به نوبت به اتاق عمل منتقل شوند. دکتر منجد از اینکه می‌دید برخی از آنها کاملاً آرام هستند، متعجب بود. شاید این سربازانِ فراری فکر می‌کردند گوش آنها را با بی‌حسی قطع می‌کنند و درد ندارد.

کمی بعد سرپرســت بخش جراحی با صدای بلند اعلام کرد که بر اســاس ســوگند پزشــکی، از شــکل انداختن این مردان جایز نیست. ناگهان گروهی سرباز بر ســرش ریختند و او را روی زمین کشــان کشــان به ســمت پارکینگ بتونی بیمارســتان بردند. فرمانده با خشــونت گفت: "**کس دیگه‌ای هم هست که همین نظر رو داشته باشه؟ اگر هست، یک قدم بیاد جلو!**" نگاه منجد المدرس همانند تیری که از کمان رها شده

به خانه یکی از همســایه‌های آنها رفتند. صدای ناله‌ها و جیغ‌های مادر آن پســر جــوان هرگز از ذهنش محو نشــد. پسر جوان همسایه را با لباس خانه تا میدانگاهی که نزدیک بود، بردند. سپس یکی از سربازها از بلندگو اعلام کرد: "**هر کس که می‌خواهد مراسم اعدام را ببیند، بشتابد!**" پدرش را مجبور کردند پول گلوله‌هایی را که پســرش را با آنها تیرباران کرده بودند، بپردازد. ســپس ذهن دکتر منجد به سوی دبیرستانی رفت که نورچشمی‌های بزرگان و پسرهای صدام حسین نیز در آن در کنار خودش تحصیل می‌کردند. پســرهایی که غیر از درس خواندن، قرار بود در زورگویی و آدم کشی نیز فارغ‌التحصیل شوند.

### فرار و پشیمانی

ساعت دو بعدازظهر بود. ساعت پایان جراحی. چند زن وارد اتاق می‌شــوند تا برای آخرین بار دســت‌های خود را بشــویند. کار ناخوشــایند آنها حالا تکمیل شده

بـــود. منجـــد ۱۵ دقیقه دیگر هم منتظـــر ماند تا آخرین نفر دســـت‌های خود را بشـــوید و با آرنج، در را باز کند و بیرون برود. سپس منجد به طرف رختکن مردانه رفت تا روپوش جراحی خود را با لباس شـــخصی عوض کند. ســـالن‌های بیمارستان که تا ساعتی پیش پر از نیروهای ارتشی بود، حالا کاملاً خلوت بودند. دکتر منجد از اولین خروجی بیرون رفت. ریســـک نکرد و قید ماشـــینش را که در پارکینگ بیمارســـتان بود، زد و شـــتابان به سمت ایســـتگاه تاکسی رفت. او نمی توانست به خانه خودشان برود چون می دانســـت تا الان مامـــوران به آنجا رفته و دنبالش گشـــته‌اند. به راننده تاکســـی آدرسی را در آن سرِ شهر داد تا به خانه یکی از دوستان خانوادگی و قابل اطمِینان برود. او حالا یک فراری محسوب می‌شد و اصل ونســـب اشـــرافی و اینکه تنها فرزند یکی از خانواده‌های نجیب زاده بود، هیچ تاثیری در بخشـــش او نداشـــت و مانع غضب بعثی‌ها نمی‌شـــد. از شیشـــه عقب تاکسی، برای آخرین بار به بیمارستان نگاه کرد. از نوجوانی آرزو داشـــت جراح شود و هر چه بزرگ‌تر شد، این خواسته در وجودش رنگ و بوی پر رنگ‌تر و خاص‌تری گرفت اما بـــا وضعی که پیـــش آمده بود، گویی تمام آرزوهایش را آتش زده بودند و حالا او مانده بود و آرزوهایی که دیگر به خاکستر تبدیل شده بودند. برایش روشن بود که باید عراق را ترک می کرد.

***

منجـــد و چند مســـافر دیگر ســـوار اتوبوس شـــدند و در جـــاده‌ای بیابانی و خالی از ســـکنه به سوی مرز "اُردن" راه افتادند. یکی از بســـتگانش که در ارتش پُستی داشت، از ارتباطات خود در اداره گذرنامه اســـتفاده کـــرده و برای منجد پاســـپورت گرفته بود. بر اساس قوانین صدام، پزشـــکان حق نداشتند از کشور خـــارج شـــوند بنابر این منجد به اســـم کارگـــر از آنجا خارج شـــد. مادرش در آخرین دیدارشـــان، به او ۲۲ هزار دلار پول داد و حالا این پول با چســـب به شـــکم منجد چسبانده شده بود تا در امان باشد. او در تمام راه به مادرش فکر می کرد. به اینکه آیا باز هم او را خواهد دید؟ او اشک‌های مادرش را هنـــگام وداع به خاطر می آورد. دیداری که پنهانی و با ترس و وحشت زیاد انجام شده بود.

منجد به ایســـتگاه مـــرزی "تربیل" رســـید. جایی کـــه مهاجـــران را شـــمارش و مدارک آنهـــا را کنترل می کردند. وحشـــت منجد زمانی به اوج خود رسید که دید یکی از مامورهای ایستگاه مرزی که مامور کنترل کردن پاسپورت هم بود، قبلاً بیمار خودش بوده. چند هفته قبل، یک شـــب او را که دستش به شدت مجروح شده بود و زخم عمیقی داشت، به بیمارستان محل کار منجد آورده بودند. منجد آن شـــب به بیمار رسیدگی کرد و دستش را بخیه زد. و حالا قرار بود در مرز مرگ و زندگی با هم رخ در رخ شـــوند تا او عکس پاســـپورت را با صورت او تطبیق دهد و مُهر تایید بزند. به خودش گفـــت: چـــاره‌ای ندارم. هر طور که هســـت، باید با این مرد روبرو شوم. شانس با او یار بود. مامور بدون اینکه آشنایی بدهد، پاسپورت منجد را مهر کرد.

دکتر منجد المدرس یک هفته بعد ســـوار هواپیما شد و به سوی مالزی رفت تا شانس خود را آنجا امتحان کند و شـــاید بتواند بار دیگر به عنوان پزشـــک مشغول کار شود.

در کوالالامپور با یک قاچاقچی آشـــنا قرار گذاشت در ازای ۲۰۰۰ دلار او را به جزیره کریسمس بفرستد. قاچاقچی از او خواســـت به جاکارتا برود و منتظر بماند و تـــا آن موقع هیـــچ کاری نکند. منجـــد در جاکارتا به هتلـــی که قاچاقچی آدرســـش را داده بود، رفت. هتلی کهنه و فرسوده و کپک زده که پر از آدم‌هایی بود که از گوشـــه و کنار به آنجا آمده بودند و انتظار می کشـــیدند تا قاچاقچیان، آنها را به آمال و آرزوهایشـــان برسانند. منجـــد می گوید: "بایـــد در هتل منتظر می ماندم تا فردِ مورد نظر تماس بگیرد و زمان و مکان حرکت را اطلاع دهد. در مدتی که در جاکارتا در هتل مانده بودم، برای فکر کردن فرصت زیادی داشـــتم. داشتم به این نتیجه می‌رســـیدم که اشـــتباه بزرگی کرده‌ام. بیشتر مهمانان هتـــل، زن و مردهای جوانی بودند که هر کدام به دلیلی شـــهر و دیار و کشـــور خود را ترک کرده بودند، اما به نظر می رســـید هدف مشخصی از این کار ندارند. با هر کدام که حرف می‌زدم، از کاری که کرده بودم، بیشـــتر پشیمان می‌شـــدم. به خودم می گفتم کاش در کشورم می‌ماندم و مبارزه می کردم. شـــاید راهی وجود داشت. شـــاید انتخاب بهتری پیش رویم بود. همسفرهای من علناً به بیراهه رفته بودند. آنها از مهاجرت به یک کشور خارجی تصویری مسموم در ذهن خود ساخته بودند که آنها را به بیراهه می کشاند: به خوش گذرانی‌های شبانه و عیش و نوش. حتی برخی از آنها که خانواده هم داشتند و در آن فضای مسموم کمتر به زن و فرزندان خود فکر می کردند و کاملاً آنها را از یاد برده بودند. زن‌ها هم اگر از کشـــورهای مسلمان و مذهبی بودند، به امید گرفتن مجوز اقامت و زندگی در ســـرزمینی که جزو آمالشان بود، همرنگ جماعت شـــده بودند. در آن چند روز، در آن هتل چیزهای عجیب و غریبی دیدم که اگر کسی آن را برایم تعریف می کرد، هرگز باور نمی کردم."

## به هتل زندان خوش آمدی

بالاخـــره لحظـــه موعود رســـید. قاچاقچی با منجد المدرس تماس گرفت و با او قرار گذاشـــت. و در روز معین، برای بردن او و چند نفر دیگر به هتل آمد. اما منجد نمی دانست که در این سفر، تنها پزشک پناهجویان آن قایق خواهد شد. او نمی دانست قرار است به پناهجویان این قایق که به دلیل نبود مواد غذایی کافی و وضعیت بهداشـــتی مناسب، یکی از پس از دیگری بیمار می‌شـــدند، کمک کند. یا مراقب سه زن باردار باشد و در وضع حمل به آنها یاری برساند.





منجد ماجرا را اینگونه تعریف می کند: "وضعیت قاچاقچیان اندونزی برایم خیلی عجیـــب بود. در روزی که قرار گذاشـــته بودیم، ابتدا یک ماشین جیپ از راه رسید. کمی بعد، یک مرسدس بنز مدل بالا آمد و از حرف‌هایشان فهمیدم که رئیس باند اســـت. جالب‌تر اینکه، چند مامور هم که لباس نظامی به تن داشـــتند و مسلح بودند، بیرون هتل بالا و پایین می‌رفتند. به نظر می‌رسید برای قاچاقچیان هیچ مانع قانونی وجود نداشت. همه ما را سوار کردند و ســـاعتی بعد، با یک قایق ماهیگیری قدیمی و درب و داغان وارد دریا شدیم. مثل تمام چیزهای دنیا، مردمی کـــه در آن قایق بودند هم خوب بودند هم بد. امکانات ما خیلی کم و محدود بود. برای آن جمعیت زیاد، فقط یک دستشـــویی روی عرشـــه وجود داشت. آنقدر جا کم بود که مجبور بودیم بیشـــتر وقت را سرِ پا بایستیم. بعداً شنیدم همه آنهایی که اینطور مهاجرت می کنند و سوار این قایق‌ها و کشتی‌ها می‌شوند، خوب می‌دانند که جان خود را در دستشـــان گرفته‌اند. غذای بسیار کمی به ما می‌دادند و آنهایی که بچه داشـــتند، مجبور بودند از شـــکم خودشان بزنند و از جیره روزانه به فرزندشان بدهنـــد. بعضی‌ها از جیره روزانه همدیگر می‌دزدیدند و اگر مال‌باخته دزد را پیدا می کرد، یکدیگر را به قصد کشت می‌زدند.

بقیه در صفحه ۲۳

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب



# مردی که زیر سایه‌اش زندگی می‌کرد

بر اساس سرگذشت: خلیل

داخل خانه مهمانی بود. آنقدر شلوغ که نصف بیشتر مهمان‌ها سر پا ایستاده بودند. همه شاد بودند؛ زن و مرد و پیر و جوان. صدای موزیک تند و پر از انرژی، این شادی را مضاعف کرده بود.

صاحبخانه نگران نبود. مهمان‌ها همه از اعضای فامیل و همسایه‌ها بودند، یا از بین دوستان و آشنایان، اکثرا به صورت خانوادگی آمده بودند تا در این جشن باشکوه حاضر باشند.

پسر جوانی که با گیتارش آهنگ "همه چیز آرومه... من چقدر خوشبختم..." را می‌نواخت، از این همه تشویقی که می‌شد، به وجد آمده بود و با همه وجودش چنگ بر سیم‌های گیتارش می‌زد و هر لحظه که صدایش بالاتر می‌رفت، موهای پرپشت و خوش‌حالتش بیشتر می‌ریخت توی صورتش و هر چند ثانیه یک بار، سرش را بالا می‌آورد تا لشکر موهایش، به پشت سرش "عقب نشینی" کنند و... در آخرین مرتبه‌ای که این کار را کرد و سرش را بالا برد، یک مرتبه انگار باتری‌اش را درآورده باشند. در جا خشکش زد. نه گیتار نواخت و نه خواند و.. و فقط به مردی که در آستانه در ورودی ایستاده بود، خیره شد. او را نمی‌شناخت، اما آنقدر در چنین مهمانی‌هایی حضور پیدا کرده بود که با یک نظر بفهمد که یک "مهمان ناخوانده" پا به مجلس گذاشته...، درست شبیه آن مردی که در چارچوب در ایستاده بود و حواس هیچکس به او نبود جز جوان گیتاریست که مردی پنجاه ساله را می‌دید، با موهایی نقره‌ای، قدی بلند، چروک‌هایی از جنس درد بر چهره اش، کت و شلواری مشکی بر تن داشت، پیراهن سفید پوشیده بود و لای انگشتش نیز یک سیگار دود می‌شد!

گیتاریست طوری شوکه شد که سکوت گیتارش توجه همه را جلب کرد و "همه" رد نگاهش را تعقیب کردند و... تا سرانجام مردی که یک سینی پر از میوه دستش بود، زمزمه کرد: "خلیل خان..."

مجلس یخ کرد... مجلس شوکه شد... مجلس سکته کرد!

***

زندانی شدن خلیل خان بیشتر شبیه به یک راز بود، رازی که از هر کس می‌پرسیدی چرا، فقط یک پاسخ از زبانش می‌شنیدی:

ـ منم مثل تو. اصلا باورم نمیشه خلیل خان با اون عظمتش، چک بده دست کسی و حسابش خالی باشه و چکش برگشت بخوره و بیفته زندان...!

این جملات و شبیه اینها، دیالوگ‌هایی بود که میان دوست و آشنا، و هر کس که خلیل خان رو می‌شناخت، رد و بدل می‌شد. خلیل خان کم کسی نبود. در صنف خودش برو بیایی داشت. کمتر کسی آن اندازه عزت داشت. اعتبار خلیل خان تا آن حد بود که هر کس در آن صنف جنس جدیدی وارد بازار می‌کرد، ابتدا با خلیل خان تماس می‌گرفت و اگر او "خریدارش" نبود، آن وقت طرف اجناسش را به سایر تاجران ارائه می‌کرد. خلیل خان در زندگی‌اش نیز خوشبخت بود. او که از نوجوانی عاشق دختر خاله زیبایش بود، سرانجام به آرزویش رسید و بعد از پایان سربازی اش، با "فرنگیس" ازدواج کرد. حاصل ازدواجشان نیز سه فرزند بود که در زمان زندانی شدن پدر، بزرگترینشان "**هستی**" هشت ساله بود و کوچکترین هم هاله چهار ساله؛ به همراه با تنها پسرش هامون شش ساله.

هنگامی که خلیل خان وارد بازار شد و پر شتاب چسبید به کار، سرمایه اولش را پدرش داد و بعد از یکی دو سال، عزتی که در محله زندگی‌اش داشت، همراه با اعتباری که در بازار برایش به وجود آمده بود، باعث شد که آرام آرام مردم به سراغش بیایند و با پولشان در تجارت خلیل خان شریک شوند. خلیل خان جزو معدود نفراتی بود که "سود پول" نمی‌داد و به معنی واقعی شرکایش را در تجارتش شریک ضرر و سودش می‌کرد. به همین خاطر بود که چهار سال بعد که اسم خلیل خان "سکه پیدا کرد"، پسر یکی از تجار قدیمی بازار تهران به سراغش آمد و شریکش شد. هوشنگ بعد از اینکه پدرش مرحوم شد، چون از فن قالی و فرش چیزی سر در نمی‌آورد، و در عین حال شیفته شخصیت خلیل خان هم بود، سرمایه‌اش را را دو قسمت کرد: نصف آن را با خلیل خان شریک شد و با نصف دیگر هم رفت در بازار "ارز و طلا و سکه".

خلیل خان که معمولا کمتر به کسی اعتماد می‌کرد، واگر اعتماد می‌کرد، "چشمش" را هم می‌بست و "یاعلی" می‌گفت، تا چند وقت و بدون اینکه "هوشنگ" متوجه باشد، او را به شکل‌های مختلف امتحان کرد و موقعی که هوشنگ از پس آزمون او برآمد، خلیل خان همه جا می‌گفت: "همیشه این حسرت به دلم بود که چرا برادر ندارم...، انگار خدا ناله منو شنید که این "هوشنگ داداش" رو نصیبم کرد..." هیچکس یادش نمی‌رود در عروسی هوشنگ، خلیل خان چه سنگ تمامی برای او گذاشت.

و اینطوری بود که دو رفیق، پشت به پشت هم دادند و شدند ستون بازار [و البته که هنوز هم برای هوشنگ، به اعتبار خلیل عزت قائل بودند] که یک دفعه آن زلزله رخ داد. یک چک با مبلغی سنگین که از کل سرمایه خلیل خان هم خیلی بیشتر بود، به بانک رفت و برگشت خورد و خلیل خان افتاد زندان!

در زمانی که او در حبس بود، هوشنگ خیلی دوید تا بتواند آن پول را جور کند؛ که نتوانست. "فرنگیس" هم هفته‌ای یک بار به ملاقات شوهرش می‌رفت و اشک می‌ریخت و از او سوال می‌کرد: "چیکار می‌تونم بکنم؟" که خلیل خان چند تا راه حل به زن محبوبش داد، اما هیچکدام موثر نیفتاد و... تا اینکه تقریبا چهار سال بعد از زندانی شدن خلیل خان، او یکدفعه غیبش زد. یعنی آزاد شد و بعد غیبش زد! در حقیقت هیچکس نفهمید خلیل خان چگونه آزاد شد؟ هر چه بود، یک روز صبح خبر رسید "خلیل خان" از زندان آزاد شده...، اما هرگز به محل برنگشت...، به بازار برنگشت...، و به خانه برنگشت...!

طی آن همه سال (یعنی پس از چهارده سال) شایعات زیادی در مورد خلیل خان شنیده شد. یکی می‌گفت از زندان فرار کرده؛ دیگری می‌گفت هنگام فرار مرده. سومی معتقد بود که پس از فرار و برای اینکه گیر نیفتد، از کشور گریخته و... و از همه بیشتر، این شایعه قوت گرفته بود که:

ـ فلانی که رفته بود خارج از کشور، "خلیل خان" رو در یکی از کشورهای اروپایی دیده. البته شکسته شده بود، اما خودش بود!

این تنها خبری بود که چند مرتبه توسط اهالی

بـازار و آنهایی که برای تجارت به اروپا می‌رفتند، در مـورد خلیل خان به گوش می‌رسـید. تا اینکه کم کم خانواده‌اش بـاور کردند که ماجرای خلیل خان تمام شده و دیگر قرار نیسـت او به زندگیشان برگردد. تا جایی که حتی بچه‌ها وقتی می‌خواستند قسم بخورند، می‌گفتند: به ارواح خاک بابا خلیل...

در ایـن میان خانواده هوشـنگ خیلی هوای زن و فرزندان خلیل خان را داشتند. "فرشته"، زن هوشنگ که می‌دید فرنگیس صبح تا عصر می‌رود سر کار، سه فرزنـد او را کنار دو فرزند خودش روی چشـمانش بـزرگ می‌کرد. با اینکه زن بیچاره مریض بود، اما به کودکان خلیل بیشـتر از فرزندان خودش می‌رسید و همیشـه می‌گفت: "هرگز فراموش نمی‌کنم پدرتون در روز عروسی من و هوشـنگ چقدر زحمت کشید و بعدش هم، اگر بابای شـما نبود، هوشنگ اینطوری رشد نمی‌کرد!"

اما سـرانجام سـال قبل فرشـته خانم مقابل آن بیمـاری مهیب زانو زد و... یک شـب خوابید و صبح بیـدار نشد. از آن بـه بعـد، این فرنگیـس بود که عصرها بعد از برگشـتنش از سر کار، همانطوری که به بچه‌های خودش می‌رسید، هوای فرزندان شریک سابق شوهرش را هم داشت.

آن روز هم که همه در منزل قدیمی و بزرگشـان (کـه تنها یادگار به جـا مانده از خلیل خان بود) جمع بودند، بابت قبول شـدن کوچکترین فرزند فرنگیس خانم "هاله" یک مهمانی برگزار شده بود. همه اعضای فامیـل دو خانواده، به اضافه دوسـتان جوان هر پنج فرزند (هوشـنگ هم دو فرزند از فرشته خانم داشت که همسن و سال بچه‌های فرنگیس بود) همه مشغول خنده و شادی و بزن و بکوب بودند و... که یک مرتبه "گیتاریسـت جوان با ورود "مهمان ناخوانده" دست از نواختن آهنگ "همه چیز آرومه" برداشت...، و بعد هم "آقا نجف"، سرایدار و باغبان قدیمی خانه[که آن روز مشـغول پذیرایی از مهمانان بود، با دیدن خلیل خـان جلو رفت و مقابلش که رسـید، زانوانش لرزید و سـر که در آغوش "خلیل خان" گذاشـت، به جای سـلام کردن، با هق هق به آقای قدیمی‌اش خوشامد گفت...

***

مهمانـی یک مرتبـه به هم ریخت. عمه و خاله و دایـی و... و همینطور اقوام هوشـنگ کـه آنها نیز خلیل خان را می‌شـناختند، با دیـدن خلیل خان که حالا موهایش جوگندمی شـده و چند چروک هم در صورتش دیده می‌شد، ولوله به پا کردند و راه افتادند به طرف تازه وارد که به او خوشامد بگویند، اما صدای خلیل خان که هنوز همان جذبه را داشت، تکلیف همه را روشن کرد:

ـ بفرمایید تشریف ببرید! مهمونی تمام شد...!

هر چند که نزدیک به پانزده سال گذشته بود، اما هنوز همه می‌دانسـتند وقتی "خلیل خان" دستوری می‌دهد، همه باید اطاعت کنند؛ و اطاعت کردند و دو دقیقه‌ای طول کشید تا همه غریبه‌ها رفتند...، همه جز فرنگیس و سه فرزندش، و هوشنگ و دو فرزندش!

بچه‌های خلیل خان هنوز بهتزده بودند...، طوری شـوکه شده بودند که یادشان نبود باید شادی کنند و خود را به آغوش پدر بیندازند و اشـک شوق بریزند و...، شـاید هم واکنش تلخ خلیل خـان به آنها مجال استقبال از پدر را نمی‌داد... تا بالاخره آقا نجف سوالی را کـه در ذهن همه بچه‌ها بود، از پـدر آن دو تا، و از مادر این سه تا پرسید:

"فرنگیس خانم، آقا خلیل اومده... هوشنگ خان! خبر داشتی قراره خلیل خان بیاد که جا نخوری؟..."

زن و مرد انگار می‌دانسـتند قرار است چه اتفاقی بیفتد که هیچکدام حرفی نزدند تا بالاخره خلیل خان به حرف آمد. با همان اقتدار و همان لحنی که تن همه را می‌لرزاند... و گفت:

ـ نه آقا نجف... اون دو تا بهتره ساکت باشن!

بچه‌هـا با تعجب به خلیل خان نگاه کردند و او هم بدون اینکه به هوشـنگ و فرنگیس نگاه کند، شروع به گفتن کرد:

ـ امروز اگه اینجام، فقط واسـه اینه که با شما پنج تا جوون صحبت کنم. سـه تا بچه‌هـای خودم، برای اینکه مادرشـون رو خوب بشناسند...، و شما دو تا (رو به دختر و پسر هوشنگ کرد و ادامه داد) تا شما دو تا هم پدرتون رو بشناسید!

هوشـنگ و فرنگیـس همزمان و بـا داد و فریاد معترض شـدند. خلیل خـان اما، بـا آرامش کامل گفت:

ـ شما دو نفر متوجه شدین از لحظه‌ای که من وارد شـدم دست راسـتم رو از تو جیب کتم درنیاوردم؟ پس باید فهمیده باشـین که داخل جیبم یه اسـلحه هسـت که کافیه ماشه‌اش رو فشار بدم تا جفتتون رو بفرستم به جهنم...! پس بهتره هر دوتون خفه بشین و منو عصبانی نکنین..!

فرنگیس و هوشـنگ سـاکت شـدند، اما بچه‌ها وحشتزده نشان می‌دادند. خلیل خان لبخندی به آنها زد و ادامه داد:

ـ چهارده سـال قبل، موقعـی که اون چک، با اون رقم سـنگین به حسـاب من اومد و برگشـت خورد، فکـرم همه جا رفـت که بفهمم ایـن یک برگ چک چطوری از دسته چک من افتاده دست کسی که حتی نمی‌شناسمش؟ اما باورم نمی‌شد که این چک توسط کسی که از چشمم بیشتر قبولش داشتم، ازم دزدیده شـده باشـه...، یعنی هوشـنگ خان! وقتـی ماجرا رو فهمیدم، به این نتیجه رسـیدم که بهتره بی‌سر و صدا و با فروختن خونه‌ام و رفتن به سـراغ اون واسـطه‌ای که هوشنگ چک رو بهش داده بود، راضیش کنم که نصف مبلغ چک برگشـتی رو بگیره و رضایت بده....، واسه همین از داخل زندان، خانه رو به صورت وکالتی زدم به نام "چشـم دومم"، یعنی همسـر وفادارم! اما سـه هفته بعد، به جـای اینکه فرنگیـس با خبرهای خوب بیاد سراغم، دیدم وکیلش اومد سراغم؛ چرا که همسـر عزیزم از من تقاضای طلاق کرده بود! باورم نمی‌شد...، این خیلی بده که برای فرار از دست گرگ، وارد یک غار بشـی و تازه ببینی اونجا اسـیر یک گراز شـدی! داشتم سکته می‌کردم و حتی چند بار تصمیم گرفتـم خودم رو توی زندان حلق آویز کنم...، اما دلم نمی‌خواسـت بعد از مرگم، همه بگن "خلیل خان" به خاطر ورشکستگی خودکشی کرده!"

سه سـال از حضورم تو زندان می‌گذشت که یک روز مـادر شـما دو تا اومد ملاقاتم، فرشـته خانم که مثل اسـمش فرشته بود، اومد و بهم گفت که یک روز وقتی هوشنگ کلید گاوصندوق رو نبرده بوده، درش رو بـاز می‌کنه و چک رو پیدا می‌کنه...، اون بهم گفت چک منو هوشـنگ دزدیده و توسط یه غریبه به اجرا گذاشته. مادرتون همیشه دنبال فرصت بود تا به قول خودش لطف منو جبـران کنه، تا اینکه اون روز چک رو داخل گاوصندوق برداشـت و به دست من رسوند تا بتونم از زندون آزاد بشـم. اما همون روز از من یک تعهد گرفت...، یه قول مردانه! مادرتون از من خواست تا شـماها بزرگ نشـدین، من اقدامی نکنم...، چرا که مادر شـما هم مثل من متوجه شـده بود که فرنگیس آشـغال، بعد از طلاق گرفتن از من، با هوشنگ نامرد رفیق شده و باهاش ازدواج کرده. بیچاره فرشته خانم از ترس پدرتون جرات نداشـت بهش بگه که از همه چیز باخبره...، چرا که پدرتون همیشه با شلاق به جان اون زن بیچـاره می‌افتـاد و اونقدر میزدش تا بیهوش بشه...، اما ترس مادرتون از کتک خوردن نبود...، اون فقط نگران شما دو تا بود و می‌گفت:

ـ اگر بچه‌هام بفهمن پدرشون چه نامردیه، یا اگر من از هوشنگ طلاق بگیرم، بچه‌هام افسرده میشن و آینده‌شون تباه میشه!"

من این حرف مادرتون رو خوب می‌فهمیدم، چون خودم هم به همین درد مبتلا بودم. می‌ترسیدم وقتی بـه بچه‌های خودم بگم که مادرشـون چه خیانتی در حق من کرده، و بعدش هم زن دشـمن من شـده، از غصه دق می‌کنند و آینده شـون نابود میشـه. واسه همین با فرشته خانم که از خواهرای خودم هم در حقم مهربانتر بود، قرار گذاشتیم موقعی که کوچکترین بچه این دو خانواده که دختر خودم "هاله" باشه دبیرستان رو تمام کرد، یعنی موقعی که هر پنج نفر شما عقلتون رسـید تا معنی خیانت و نامردی رو بفهمین، ماجرا رو براتون نگیم...، منم قبول کردم و همه این سال‌ها خون دل خوردم و زیر سایه خودم نشستم و انتظار کشیدم و... اما افسوس که مرگ فرشته خانم (که دلیل اصلی سـرطانش غصه‌هایی بود که از دست پدرتون تحمل می‌کرد) زودتر از هیجده سالگی هاله رخ داد...، وگرنه امروز که همه تون برای جشن ورود به دانشگاه دختر کوچک من دور هم جمع شدین، فرشته خانم هم قرار بود باشـه تا تف بندازه تو صـورت باباتون!... در همه این سـال‌ها، من فرصت داشتم حسـابی فکر کنم...، بارهـا تصمیم گرفتم صبح از خونـه‌ام (که یک خونه هفتاد متری تو لواسانه که متعلق به فرشته خانم بود و هوشنگ خبر نداشت) بزنم بیرون و بیام سراغ این دو تـا حیوون و هر کدوم رو با یک گلوله خلاص کنم! اما

بقیه در صفحه ۵۷

> رمز موفقیت در ثابت قدم بودن است
> ●بنجامین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

## این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

**ذکر نام ـ نام‌خانوادگی و شماره مجله الزامی است**

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

**علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.**




نزدیک ظهر بود و من در اتاقی که آن روز برای مصاحبه در اختیارم گذاشته بودند، منتظر دومین مددجو بودم. انتظارم برای آمدن او خیلی طولانی نشد و چند دقیقه بعد از رفتن مددجوی اول، مردی نسبتاً سن و سال دار وارد اتاق شد.

مرد درشت هیکل بود. چهره‌ای آفتاب سوخته داشت. موهای سرش را که احتمالا یک دست سپید بود، کاملا کوتاه کرده بود. از ته ریشی که به صورت داشت می‌شد حدس زد تمام محاسنش هم سفید شده است. قبل از مصاحبه گپ و گفت کوتاهی با هم داشتیم. از صدای بم و دورگه‌اش و نوعی رخوت و سستی که در کلام و رفتارش بود احساس کردم به مواد مخدر اعتیاد دارد.

معمولا پرسیدن این سوال کمی سخت است چرا که اولین واکنش مخاطب انکار اعتیاد است. او هم بلافاصله بعد از اینکه این سوال را پرسیدم گفت:

ـ نه... من اصلا اعتیاد ندارم، اما چون بیماری اعصاب دارم، هر روز تعدادی قرص آرامبخش مصرف می‌کنم. به همین خاطر تُن صدایم بم شده و شل و کشدار حرف می‌زنم.

برایش نحوه گفتگویمان را شرح دادم. او بعد از شنیدن توضیحاتم گفت:

ـ من فراموشی و کمی حواس پرتی دارم. پس اگر احساس کردید چیزی را جا انداختم سوال کنید:

بعد هم شروع کرد به تعریف ماجرای زندگی‌اش.

ـ سال ۱۳۳۱ در یک خانواده پر جمعیت به دنیا آمدم. من سومین فرزند خانواده بودم. دو خواهر بزرگتر از خودم دارم و پنج خواهر و چهار برادر کوچکتر. پدرم شغل آزاد داشت و مادرم خانه دار بود. اگر چه همه ما تهران به دنیا آمده بودیم و پدر و مادرم هم در همین شهر به دنیا آمده بودند، اما مادرم اصالتاً به یکی از شهرهای استان اصفهان تعلق داشت و پدرم هم می‌گفت از نوادگان کریمخان زند است.

ما با اینکه پر جمعیت بودیم، اما وضع مالی‌مان خوب بود. درآمد پدرم آنقدر بود که به راحتی از پس مخارج یک خانواده چهارده نفره بر بیاید. من دوران تحصیل ابتدایی را در مدرسه‌ای در خیابان آریاشهر ـ صادقیه ـ تهران گذراندم. دوران دبیرستان را هم در یکی از دبیرستان‌های بنام آن زمان تحصیل کردم. بعد از اینکه دیپلم گرفتم به خدمت رفتم. دوره ما خدمت دقیقا ۲۴ ماه بود. بعد از دو سال که از خدمت برگشتم، چون علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم دلم می‌خواست بروم دنبال کار و بعد هم تشکیل زندگی، اما نشد.

برادر کوچکترم، زمانی که من خدمت بودم برای ادامه تحصیل به انگلیس رفته بود و پدرم اصرار داشت که من هم بروم. من با اینکه اصلا تمایلی به درس خواندن نداشتم به دو دلیل مجبور شدم که از ایران بروم. اول آن که دلم نمی‌خواست از برادر کوچکترم عقب بمانم و دوم آن که پدرم چون وضع مالی‌اش خوب بود، دوست داشت بچه‌هایش فرنگ درس بخوانند.

پدرم پیشنهاد داد که من هم به انگلیس بروم، اما من چون می‌دانستم اگر بروم برادرم روی خوش نشان نخواهد داد، میلی به رفتن به انگلیس نداشتم، ضمن اینکه می‌خواستم از او بالاتر باشم. پس اگر او به انگلیس رفته، من به آمریکا می‌روم! با این انگیزه مسخره، چمدانم را بستم و راهی آمریکا شدم. در حالی که هیچ تسلطی به زبان انگلیسی نداشتم و دانسته‌های من به همان که در دبیرستان یاد گرفته بودم محدود می‌شد.

مقصد اول من در آمریکا شهر واشنگتن دی.سی بود. الان خوب به یاد ندارم چرا اول به این شهر رفتم. اما برای شش ماه در واشنگتون ماندم و به کلاس زبان رفتم تا اجازه ورود به دانشگاه را پیدا کنم. بعد از شش ماه آموزش از آنجا که در امتحانات زبان نمره قبولی آوردم، اجازه پیدا کردم تا به ملگان کالج در ایالت تنسی بروم. چون این دانشگاه مرا پذیرش کرده بود. همان روزها، برادرم هم از انگلیس به آمریکا مهاجرت کرد و پیشنهاد داد با هم درس بخوانیم و به این ترتیب هر دو در ملگان کالج مشغول تحصیل شدیم. من در رشته مهندسی فیزیک پذیرفته شده بودم. اگر چه علاقه‌ای نداشتم اما صرفاً چون باید درس می‌خواندم، ادامه دادم.

حدود یک سال از تحصیل من در دانشگاه می‌گذشت. حالا دیگر کاملا به زبان انگلیسی تسلط کامل پیدا کرده بودم. ملگان کالج یکی از دانشگاه‌های سختگیر آمریکاست. یادم هست من ۲۴ واحد در این دانشگاه گذرانده بودم که برادرم شروع کرد به نق زدن. او بیشتر دنبال تفریح و خوشگذرانی بود، اصلاً برای همین از انگلیس به آمریکا آمده بود. او می‌خواست در دانشگاهی درس بخواند تا کمتر سخت بگیرند. بنابراین از تنسی به اوکلاهاما رفت تا در دانشگاه اوکلاهاما درسش را ادامه دهد. من یک ترم دیگر در ملگان کالج ماندم و بعد من هم به او در دانشگاه اوکلاهاما ملحق شدم. تا آن زمان، پدرم که وضع مالی‌اش خیلی خوب بود، ما را ساپورت می‌کرد و برایمان پول می‌فرستاد، اما همزمان با مهاجرت ما به ایالت اوکلاهاما پدرم گفت که دیگر نمی‌تواند برای ما حتی یک ریال هم بفرستد و بهتر است خودمان به فکر باشیم. با قطع جیره و مواجبمان از طرف پدر، ما مجبور شدیم کار کنیم. هر دو ما در رستوران کار می‌کردیم. از گارسونی تا آشپزی فرقی نمی‌کرد. به هر حال باید کار می‌کردیم.

شهری که ما در ایالت اوکلاهاما در آن زندگی می‌کردیم کلرمور نام داشت.

این شهر، نسبتا کوچک بود و درآمدها خیلی کم و پایین. برای همین من و برادرم تابستان‌ها که دانشگاه تعطیل بود از کلرمور به شهر تالسا می‌رفتیم. شهر بزرگی که مسافر زیادی هم داشت. من در این شهر در یک رستوران مکزیکی به عنوان آشپز مشغول به کار شدم. هم درس می‌خواندم هم کار می‌کردم. یک سال بعد از تالسا به شهر هدمن رفتیم و سه سال آنجا ماندم و همزمان در دانشگاه اوکلاهاما درس می‌خواندم. دلم می‌خواست حالا که می‌توانم این رشته را تا مهندسی ادامه دهم، در مقطع لیسانس نمانم. برای اخذ مدرک لیسانس فکر کنم باید ۶۸ واحد پاس می‌کردم، اما من ۲۴ واحد اضافه‌تر هم گذراندم تا فوق لیسانس بگیرم. ولی بعد از پاس کردن واحدها، وقتی موضوع را با مسئولان دانشگاه در میان گذاشتم. آنها گفتند که

با گذراندن آن واحدها نمی‌توانم فوق لیسانس بگیرم و بعد نام تعداد دیگری درس را بردند که باید برای گرفتن فوق لیسانس آنها را می‌گذراندم. این رفتار مسئولان دانشگاه برای من خیلی ناراحت کننده بود، چون من هزینه آن ۲۴ واحد را پرداخته بودم و حالا آنها می‌خواستند دوباره بابت واحدهایی که اعلام کردند شهریه بدهم. من هم دیگر ادامه تحصیل را رها کردم و رفتم دنبال کار.

اوایل فقط در رستوران‌ها کار می‌کردم، اما با مطالعه بیشتر با تجارت لاستیک اتومبیل آشنا شدم و دیدم کار پردرآمدی است، اما چون نمی‌خواستم ریسک کنم ابتدا، این کار را به عنوان شغل دوم انتخاب کردم.

من از ساعت ۶ صبح تا دو بعدازظهر یعنی هشت ساعت کامل در رستوران کار می‌کردم. بابت هشت ساعت کار، چهل دلار در روز می‌گرفتم که هشت دلار بابت مالیات کم می‌شد و ۳۲ دلار به من می‌دادند. البته ما پنج روز در هفته بیشتر کار نمی‌کردیم. یعنی درآمد هفتگی من ۱۶۰ دلار بود. اما از کار فروش لاستیک خیلی خیلی بیشتر درمی‌آوردم. نحوه کارم به این شکل بود که من لاستیک پهن و اسپورت را به صورت عمده می‌خریدم، بعد در مجلات تخصصی آگهی می‌زدم.

جوان‌های آمریکایی چه پسر، چه دختر به این نوع لاستیک علاقه بسیار زیادی دارند و بابت آن پول خوبی می‌دهند. اما من روشم به این شکل بود که لاستیک‌ها را زیر قیمت بازار می‌فروختم. به سود کم قانع بودم، در عوض فروشم بالا بود. مثلاً اگر قیمت یک جفت لاستیک پهن در فروشگاه‌ها دویست دلار بود، من صد و بیست دلار می‌فروختم. اما برای خودم بیست دلار سود داشت. در روز اگر فقط پنج جفت لاستیک می‌فروختم - که معمولا بیشتر می‌شد - صد دلار درمی‌آوردم.

به تدریج وضع مالی‌ام خیلی خوب شد. خوب درمی‌آوردم، خوب خرج می‌کردم و زندگی خوبی برای خودم دست و پا کرده بودم.

همان زمان پدرم از نظر مالی دچار مشکل شد. طوری که ناچار شد سه دانگ از مغازه‌اش را بفروشد و سه دانگ آن را رهن بدهد، حتی تصمیم داشت خانه‌اش را هم بفروشد. وقتی موضوع را به من گفت توانستم برایش پول بفرستم تا هم مشکل مالی‌اش را حل کند و هم مغازه را پس بگیرد.

از آنجا که من همه فکر و حواسم دنبال کار و تجارت بود، به ازدواج و تشکیل خانواده اصلا فکر نمی‌کردم. یعنی حتی اگر می‌خواستم فکر کنم هم، نمی‌توانستم همسر مورد نظرم را از میان دخترهای آمریکایی پیدا کنم. آنها با ما خیلی فرق دارند. من در آن کشور زندگی می‌کردم، اما این به معنای قبول کردن فرهنگ آنها نبود. نوع لباس پوشیدن، تفریح کردن و حتی روابط آزاد آنها برای من پذیرفتنی نبود. البته ایرانی‌های زیادی در آمریکا زندگی می‌کردند اما آنها هم مسائل خودشان را داشتند، یا آنها هم مثل آمریکایی‌ها شده بودند و یا نمی‌توانستند نوع دیدگاه مرا درک کنند. به همین خاطر فکر کردم خودم را به دردسر نیندازم و کلا بی‌خیال ازدواج شدم. البته سفارش‌های پدرم هم بی‌تاثیر نبود. بنده خدا هر بار که من تماس می‌گرفتم یا خودش زنگی می‌زد مرتب نصیحت می‌کرد که به آمریکایی‌ها اعتماد نکنم و مبادا با آنها وصلت کنم.

چند سال بعد پدرم از دنیا رفت، بعد از فوت پدرم، مادرم خیلی بی‌طاقت شده بود، هر بار که با هم صحبت می‌کردیم، گریه و زاری می‌کرد و قسم می‌داد که ما زودتر برگردیم، می‌گفت اگر من از دنیا بروم، دیگر کسی به شما زن نمی‌دهد. از طرفی هم من و هم برادرم به شدت دچار افسردگی شده بودیم. ریشه ناراحتی اعصاب و روان من هم به همان زمان برمی‌گردد. با اینکه درآمدمان خوب بود، زندگی راحتی داشتیم، اما تحمل تنهایی و غربت را نداشتیم. انگار هیچ چیز این سرزمین متعلق به ما نبود. شاید همین افسردگی و غم غربت باعث شد تا بعد از ۲۹ سال زندگی در آمریکا، هر دو به ایران برگشتیم. اما در این مدت، این جا هم عوض شده بود. حتی در ایران هم احساس غربت می‌کردم. نه فقط خیابان‌ها و خانه‌ها که حتی اخلاق و رفتار مردم هم در این سال‌ها خیلی فرق کرده بود. احساس می‌کردم من این آدم‌ها را نمی‌شناسم.

مدتی بعد از برگشتن من به ایران، مادرم پیشنهاد داد به خواستگاری دختری که برایم در نظر گرفته بود، برویم. بدم نمی‌آمد ازدواج کنم. دوست داشتم سر و سامانی بگیرم و از تنهایی دربیایم. اما وقتی به خواستگاری رفتیم مسائلی مطرح شد که برای من قابل فهم نبود. انگار برای خرید کالایی رفته بودیم که قیمت آن خانه و ماشین بود. همه دنبال شغل و میزان درآمد من بودند، اما کسی از روحیات و اخلاقم سوال نکرد. این طرز برخورد اصلا به دلم ننشست. خواستگاری به هم خورد و من هم از مادرم خواستم حرف ازدواج را نزند. در عوض تمرکزم را روی کار گذاشتم. من در آمریکا، در کنار کار تجارت مطالعات آزادی هم داشتم و در مورد نحوه برخی بیماری‌ها از جمله مشکلات ستون فقرات و اعتیاد، چیزهایی خوانده بودم. حتی به صورت تجربی هم چند باری دست به درمان زده بودم که البته جواب هم گرفته بودم. وقتی به ایران آمدم چون فرصت آزاد بیشتری داشتم، مطالعاتم را گسترده‌تر کردم و وقتی احساس کردم در این زمینه تبحر کافی پیدا کرده‌ام، دست به کار شدم.

متاسفانه از آنجا که من مجوز قانونی نداشتم، اولین سابقه من، در همین زمینه شکل گرفت و به خاطر دخالت در امور پزشکی، مدتی در زندان اوین تحمل کیفر کردم، در حالی که من با این کارم برای هیچ کس مشکل و یا خطری ایجاد نکرده بودم. حتی به بهبودشان هم کمک کرده بودم، اما صرفا چون مدرک پزشکی نداشتم، به حبس محکوم شدم.

بعد از آن که از زندان بیرون آمدم تصمیم گرفتم مرکز ترک اعتیاد دایر کنم. چون در این زمینه هم به طور تجربی مطالعاتی انجام داده بودم و تقریبا با نحوه کار این مراکز آشنا بودم. به این منظور به خانه بزرگ قدیمی پدرم که در یکی از محلات قدیمی و جنوبی تهران است نقل مکان کردم و از آنجا به عنوان محلی برای بستری شدن افراد معتاد استفاده کردم. دوست یا بهتر بگویم شریکی هم داشتم که در داروخانه کار می‌کرد. علت اینکه او را به عنوان شریک انتخاب کردم این بود که من برای درست کردن داروی اصلی‌ام، به قرص‌هایی احتیاج داشتم که فروش آنها بدون نسخه و تجویز پزشک ممنوع بود. مثل آمی‌تریبتیلین یا فنوباربیتال و چند داروی دیگر و او به خاطر شغلش به راحتی می‌توانست این داروها را به بیرون بیاورد.

به هر حال روش کلی کار من به این شکل بود که اولا با پخش کارت ویزیت جذب مشتری می‌کردیم. فرد معتاد وقتی به ما مراجعه می‌کرد، من با داروی ساخته شده خودم او را به حالت نیمه بیهوش درمی‌آوردم!

اما دارویی که من می‌ساختم از پودر کردن چندین نوع قرص به دست می‌آمد که من آن را داخل یک کپسول خالی می‌ریختم و به فواصل مختلف به فرد معتاد می‌دادم. ما فرد معتاد را برای چهار روز در این حالت نگه می‌داشتیم تا به اصطلاح سم‌زدایی شود و بعد

بقیه در صفحه ۶۵

**در پرانتز:**

**(حتما شما هم مثل من، بعد از خواندن سطرهای آخر این مصاحبه خنده‌تان گرفت! که چطور کسی که خودش به امراض مختلف روحی و روانی مبتلاست، به خودش اجازه داده با ورود به حیطه پزشکی، دست به کار پرمخاطره‌ای به اسم ترک اعتیاد بزند؟ البته بررسی این مساله نیاز به تحلیل‌های دقیق روانشناختی دارد. اما متاسفانه توهم درمانگر بودن این مددجو باعث شده تا صرفاً با مطالعه محدود، تصور کند به علم و آگاهی و دانش لازم در این زمینه رسیده و یک بار برای معالجه مشکلات ارتوپدی و بار دیگر برای ترک اعتیاد افراد دست به اقدامات خودسرانه و نابخردانه بزند، بدون آن که به عواقب کارش بیندیشد. ترکیب داروهای قوی با هم و ساخت یک داروی جدید به اسم داروی ترک اعتیاد، کار یک فرد سالم از لحاظ روحی و روانی و عقلی نیست. چه بسا این داروها با یکدیگر تداخل داشته و یا حتی در افراد باعث شوک و یا حساسیت گردد. خصوصاً آن که حتی فروش این داروها بدون نسخه پزشک نیز ممنوع بوده. از سوی دیگر، این کار در واقع نوعی سوء استفاده از جهل و ناآگاهی مردم نیز است. مردم با توجه به تبلیغات نادرست از او فریب خورده و با اعتماد جان خود را به خطر می‌انداختند تا از اعتیاد نجات یابند غافل از اینکه کار این فرد جز فریبکاری چیزی نیست. حال بگذریم که آنها خود نیز در این امر مقصرند که چرا به صرف یک تراکت یا کارت ویزیت به فردی اعتماد کرده‌اند که هیچ مرجع قانونی او را تایید نکرده است.**

**آنچه او در پایان حرف‌هایش در مورد مادر متوفی و حتی خواهرهایش گفت همه دلیل بر ذهن بیمار و حالت بیماری روانی خاصی بود که خودش اعلام کرد به آن مبتلاست. حقیقتا شاید او به جای حبس و زندان به یک آسایشگاه روانی نیازمند باشد تا از شر اوهام و تخیلاتی که دچار آنهاست نجات پیدا کند. اوهام و تخیلاتی که از او یک ارتوپد و یک درمانگر ساخت در حالی که خودش نیازمند درمان است.)**

# دنیای ما آنقدرها هم وحشتناک نیست

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

**اگر به شما بگویند میزان فقر، جرم، جنایت، خشونت و قتل در دنیا کاهش یافته چه فکری می کنید؟ آیا تصور می کنید تمام اینها فقط خواب و خیال است و امکان ندارد با وضعیتی که در برخی از کشورها شاهد آن هستیم یا با اخباری که از رادیو و تلویزیون می شنویم، اینگونه باشد. اگر این طور فکر می کنید، حتماً این گزارش را بخوانید، زیرا آمار و ارقام به شما خواهند گفت دنیا دارد جای امنی می شود و باید به آینده ی جوامع بشری امیدوار بود. خبرگزاری ها معمولاً کوشش می کنند اخبار حوادث را عمده کنند، شاید دلیلی سیاسی داشته باشد ولی واقعیت این است که آمار کشتار انسان ها نسبت به چند دهه پیش بسیار پایین آمده است.**



منبع: ریدرز دایجست، جولای ۲۰۱۵

## خبرهای جنجالی؛ از تیتر تا واقعیت

این روزها هر کانال تلویزیونی را که باز کنید، یا صفحه هر روزنامه‌ای را ورق بزنید، خبرها و ستون‌هایی خواهید دید که پر از خبرهای ناگوارند. گروه‌های تروریستی مثل **القاعده و داعش**، بیماری‌های مرگباری مثل ابولا، پلیس‌هایی که به جای حفظ جان و امنیت مردم به تبهکارانی قاتل تبدیل شده‌اند، ورزشکاران و قهرمانانی که به همسر یا نامزد خود شلیک می کنند، خبرهای مختلف درباره کودک ربایی و... همگی می توانند این حس را به ما منتقل کنند که اوضاع خیلی وخیم‌تر از آن چیزی است که حتی فکرش را می کنیم. و هیچ قدرت یا مرکزیتی در این دنیا نمی تواند از نابودی آن جلوگیری کند و جهان را از فروپاشی حتمی نجات دهد. اما اوضاع به دشواری و خطرناکی چیزی نیست که تیتر خبرها و روزنامه‌ها منعکس می کنند و شاید بهترین و عاقلانه‌ترین راه این باشد که بار دیگر به این تیترهای جنجالی با دقت و ظرافت بیشتری نگاه و در آنها تامل کنیم. برخی از روانشناسان و کارشناسان می گویند به روزنامه‌ها نگاه نکنید و به خبرهایی که هر روز و هر شب از رادیو و تلویزیون پخش می شوند، گوش نکنید. یا مثلاً از صفحه حوادث بگذرید. خبرها درباره مسائلی هستند که اتفاق می افتند، نه مسائلی که اتفاق نیفتاده‌اند یا معلوم نیست اصلاً اتفاق بیفتند یا نه. ما هرگز نمی بینیم یک گزارشگر رو به دوربین بگوید: "من از شهری به طور مستقیم گزارش می کنم که هیچ جنگی در آن اتفاق نیفتاده. هیچ بمبی منفجر نشده یا به هیچ مدرسه‌ای حمله نشده است." اما همین که جنایت یا درگیری و خشونتی حتی خیلی کوچک و کم اهمیت، در یکی از نقاط دنیا رخ دهد، خبرگزاری‌های بی‌شماری برای پوشش خبری اقدام خواهند کرد. وقتی هم که ما به این خبرها گوش می دهیم، به این فکر می کنیم که اگر در کشور یا شهر ما هم این اتفاق بیفتد، چه می شود؛ آن وقت است که به طور ناخودآگاه فکر می کنیم در دوران پرخطری زندگی می کنیم که جرم و جنایت و جنگ و قتل و غارت ممکن است هر لحظه سراغ ما هم بیاید. ما نباید اجازه بدهیم که حدس و گمان‌ها و خیال‌پردازی‌ها ما را فریب دهند. برخی از کارشناسان عقیده دارند تنها راه درست و منطقی برای ارزیابی وضعیت دنیا، تخمین آمارهای موجود و مقایسه آن با آمار دوره‌های پیش از این است. به عنوان مثال، این موضوع را بررسی کنیم که دنیا در مقایسه با فرصت‌ها و فراغت‌هایی که به ما می‌دهد، چقدر ما را معرض خشونت و جرم و جنایت قرار می‌دهد؟ و آیا این مقدار رو به افزایش است یا سیر نزولی خود را طی می کند؟ برخی از تحلیلگران عقیده دارند بهتر است مردم عادی جامعه، به جای شنیدن یا خواندن تیتر خبرها، یا گذاشتن وقت برای خواندن حوادث و خبرهای خاص، سراغ متن خبر یا موضوعاتی بروند که استرس برانگیز نباشند تا با این کار به زندگی و دنیایی که در آن هستند، دلگرم شوند.

## آدمکُشی

در سرتاسر دنیا، تقریباً به نسبت هر ۱۰ نفری که در جنگ‌ها کشته می‌شوند، ۵ نفر در قتل و آدم کشی کشته می شوند، اما با تمام اینها، در بیشتر نقاط دنیا میزان آدم کشی کاهش یافته است. جنایت و آدم کشی در آمریکا از دهه ۱۹۹۰ بدون تغییر مانده بود اما با آغاز ۲۰۰۶ مجدداً از سر گرفته شد و روند رو به رشدی داشت و این موضوع، بیش از پیش دولتمردان را به اهمیت این مساله آگاه کرد که عوامل مختلفی از جمله رکود اقتصادی و از دست دادن شغل و متعاقب آن به وجود آمدن مشکلات دیگر، در افزایش آمار جرم و جنایت موثرند. در دهه گذشته، در انگلستان، کانادا و اغلب کشورهای صنعتی دنیا، میزان آدم کشی کاهش یافته است. از بین ۸۸ کشوری که آمار موثق و قابل اعتمادی دارند، در ۶۷ کشور در پانزده سال گذشته میزان قتل کاهش یافته است. با اینکه آمار کشورهای زیادی در دست نیست، به نظر می رسد در آنها نیز کاهش یافته و از ۷،۱ قتل در هر ۱۰۰ هزار نفر در سال ۲۰۰۳، به ۶،۲ در سال ۲۰۱۲ رسیده است.

درست است که میزان کشتار در کشورهایی مانند آمریکای لاتین نسبتاً چشمگیر است اما حتی در آن مناطق خطرناک هم تیتر خبرها می توانند ما را فریب بدهند و بیش از حد وحشت‌زده کنند. به عنوان مثال، آمار قابل ملاحظه قتل در اثر مصرف مواد در بخش‌هایی از مکزیک، می تواند این تصور را به وجود بیاورد که کل کشور از بی قانونی رنج می برد و کاملاً در هرج و مرج است، اما دو عامل می تواند در برطرف کردن این تفکر موثر باشد. نخست اینکه، میزان آدم کشی در قرن ۲۱ در مقابل آمار و ارقام مکزیک ۱۹۴۰ عددی به شمار نمی‌رود. و دیگر اینکه، معمولاً هر چیزی که در زمانی معین با افزایش نسبی روبرو بوده، در دوره‌ای دیگر کاهش می‌یابد. آمارها هم به خوبی این موضوع را اثبات می کنند که در دو سال گذشته، میزان آدم کشی در این کشور کاهش چشمگیری داشته است. نواحی و مناطق دیگری هم که از نظر آمار قتل و آدم کشی انگشت نما و شهره هستند، مانند کلمبیا یا آفریقای جنوبی، این چرخش و تغییر مسیر را تجربه کرده‌اند. بسیاری از جرم‌شناسان که به طور حرفه‌ای در این زمینه فعالیت می کنند عقیده دارند، کاهش آدم کشی در سراسر دنیا تا ۵۰ درصد، در آینده‌ای نزدیک هدفی محتمل و شدنی است و یکی از هدف‌هایی است که سازمان ملل متحد درباره آن برنامه‌ریزی کرده است و باید منتظر ماند و دید که آیا می‌تواند در دستیابی به این هدف موفق باشد یا نه.

## خشونت علیه زنان

شاید شما هم خبرهایی را شنیده یا خوانده‌اید که در آن یک ورزشکار، همسر یا نامزد خود را به قتل رسانده یا به او آسیب زده است. شاید بارها هنگام ورق زدن روزنامه‌ها خبرهایی درباره هتک حرمت و تجاوز خوانده‌اید. اخباری از این دست می توانند این فکر را به ذهن مردم بیندازند که ما هر روزه، تماشاچی موج

وسیعی از خشونت علیه زنان هستند. مرکز آمار وزارت دادگستری ایالت متحده آمریکا به تازگی تحقیقی انجام داده که نشان می‌دهد میزان تجاوزهای جنسی، خشونت‌های خانگی علیه زنان، قتل‌های ناموسی و... دهه‌هاست که کم شده و این رقم، امروز نسبت به دوران اوج خود، تا یک چهارم کاهش یافته. بله، هنوز بسیاری از این جنایت‌ها اتفاق می‌افتند و ممکن است ما هم در نزدیکی خودمان شاهد آن باشیم، اما باید به این واقعیت توجه کنیم که بحث درباره‌ی خشونت علیه زنان، به این منجر شده که جوامع گوناگون از نظر فرهنگی و اجتماعی پیشرفت‌هایی کرده‌اند. با اینکه شنیده‌ها نشان از عدم رشد فرهنگی در تمام نقاط دنیا دارند، اما واقعیت‌های موجود نشان می‌دهند که کل دنیا در برابر خشونت علیه زنان موضع جدی گرفته است و این روند با شدت و حرارت بیشتری دنبال می‌شود. در سال ۱۹۹۳، سازمان ملل متحد بیانیه‌ای درباره حذف خشونت خانگی علیه زنان صادر کرد و در پی آن، اطلاعات موجود و آمار به دست آمده حاکی از حمایت گسترده از حقوق زنان است و حتی در کشورهایی که آداب و رسوم و عادات قدیمی و منسوخی دارند، پیشرفت‌های فرهنگی خوبی کرده‌اند و تا حدودی مراقبند زنان آسیب نبینند. بسیاری از دولت‌ها قوانینی وضع کردند و برای اطلاع‌رسانی عمومی برای کاهش تجاوز به زنان، کاهش میزان قتل‌های ناموسی، خشونت‌های خانگی، آگاهی درباره از دواج‌های تحمیلی، کاهش شرارت‌های زمان جنگ و... کمپین‌های مختلفی برپا کردند تا بدین وسیله به تمام مردم آگاهی دهند.

## خشونت علیه کودکان

درباره خشونت علیه کودکان هم خبرهای مختلفی می‌شنویم و می‌خوانیم. تیراندازی در مدارس، فریب خوردگی جنسی و آزار و اذیت‌های جسمی و جنسی، کودک ربایی، فریب خوردگی‌های مجازی و... همه و همه می‌توانند این تصور منفی را به ما القا کنند که فرزندان ما در دوران خطرناکی زندگی می‌کنند و نجات جان آنها از این همه عوامل خطرناک و خطرساز بعید یا غیرممکن است. اما آمارها خلاف این موضوع را نشان می‌دهند. بدون شک کودکان ما امروز در دنیای ایمن‌تری نسبت به گذشته زندگی می‌کنند. اوایل امسال (۲۰۱۵ میلادی) ایالات متحده آمریکا در این زمینه گزارشی منتشر کرد که بازنگری مقدمه آن نشان می‌دهد در این کشور، بین سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۱، افزایش چشمگیری در جنایت علیه کودکان وجود نداشته و نسبت به سال‌ها و دهه‌های پیش‌تر، این میزان به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش نیز یافته است. در این گزارش آمده: ۵۰ مسیر جنایت علیه کودکان به طور دقیق کارشناسی و بررسی شده و در ۲۷ مورد خاص، به دلیل مسدود کردن این مسیرها، آمار جنایت کاهش چشمگیری داشته است. در دیگر کشورهای صنعتی و پیشرفته نیز می‌توان چنین آماری را ملاحظه کرد و آگاهی بین‌المللی نتیجه فوق‌العاده‌ای در پایین آمدن سطح خشونت علیه کودکان در سرتاسر دنیا داشته است.

**آمار و ارقام نشان می‌دهند که میزان قتل عام و کشتار به میزان قابل توجهی کاهش یافته است و ثابت می‌کنند که انسان‌ها در سراسر دنیا چندین بار کمتر از ۷۰ سال پیش کشته می‌شوند**

## قتل عام و کشتارهای دسته جمعی

شرارت‌های بی‌پایانی که به تازگی گروه‌های تروریستی القاعده و داعش مرتکب می‌شوند، همراه با کشتار بی‌رویه شهروندان سوریه، عراق، آفریقای مرکزی، روایت کننده این حقیقت تلخ و وحشتناک است که جهان از نمونه‌هایی مانند "نسل کشی" درس نیاموخته و قتل عام همچنان بی کم و کاست ادامه دارد. اما کارشناسان می‌گویند حتی هراس‌انگیزترین وقایع و حوادث دنیای امروز نیز باید با دیدی کارشناسانه و با توجه به پیشینه تاریخی آنها بررسی شوند تا بتوانیم به خوبی درک کنیم که امروز، در مقایسه با سال‌های قبل در چه جایگاهی قرار داریم. دنیا در دهه ۱۹۴۰ در اوج کشتار دسته جمعی و قتل عام قرار داشت ولی حالا، با هر استاندارد و معیاری که به این مساله نگاه کنیم، با آن سال‌ها فاصله زیادی داریم. در دورانی که قتل عام نازی‌ها، شوروی و ژاپن و غیر نظامیان را هدف گرفت، تعداد زیادی انسان بی‌گناه کشته شدند. بر اساس آمارهای موجود، در آن سال‌ها، از هر ۱۰۰ هزار نفر، ۳۵۰ انسان جان خود را از دست دادند. اگرچه عملیات ظالمانه استالین در اتحاد جماهیر شوروی سابق و مائو در چین در اوایل دهه ۱۹۶۰ را نیز باید به آمار این فجایع انسانی اضافه کرد زیرا در آن دوران، به ترتیب از هر ۱۰۰ هزار نفر، ۷۵ و ۱۵۰ انسان کشته شدند. در هر دوره میزان مرگ و میر ناشی از کشتار، هم افزایش داشته هم با کاهش یا توقف روبرو بوده است. به عنوان مثال آمار زیر را در نظر بگیرید:

بیافرا: ۱۹۷۰-۱۹۶۶ تعداد مرگ ۲۰۰ هزار نفر؛ سودان: ۲۰۰۲-۱۹۸۳، یک میلیون نفر؛ افغانستان: ۲۰۰۲-۱۹۷۸، یک میلیون نفر؛ اندونزی: ۱۹۶۶-۱۹۶۵، نیم میلیون نفر؛ آنگولا: ۲۰۰۲-۱۹۷۵ یک میلیون نفر؛ بوسنی: ۱۹۹۵-۱۹۹۲ دویست هزار نفر

این آمار و ارقام را اگر با آمار کشته شده‌ها در حوادث یازده ساله‌ی عراق (۱۵۰ هزار نفر) و سوریه در سه سال اخیر (۱۵۰ هزار نفر) مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که تمام اینها نشانه و علائمی نیستند که به ما تاکید کنند عصر حاضر، عصر سیاهی و نابودی دنیا است. البته ارائه این آمار و ارقام به هیچ وجه نمی‌تواند از اهمیت فجایع انسانی کم کند و یا این مسائل و مرگ انسان‌های بی‌گناه را کم اهمیت جلوه دهد. همان طور که گفته شد، آمار و ارقام نشان می‌دهند که میزان قتل عام و کشتار به میزان قابل توجهی کاهش یافته است و ثابت می‌کنند که انسان‌ها در سراسر دنیا چندین بار کمتر از ۷۰ سال پیش کشته می‌شوند.

## جنگ

محققانی که درباره جنگ و صلح و اثراتی که جنگ بر انسان می‌گذارد پژوهش می‌کنند، بین "نزاع‌های مسلحانه‌ای" که برای مثال در سال جان ۲۵ سرباز یا انسان عادی را می‌گیرند و "جنگ‌هایی" که بیش از هزاران کشته دارند، تمیز قائل می‌شوند. آنها همچنین جنگ‌های "درون کشوری" را که نیروهای ارتش دو یا سه استان یا منطقه مختلف را به مبارزه با هم وا می‌دارند و جنگ‌های "برون کشوری یا برون مرزی" از هم جدا می‌کنند و هر کدام را جداگانه بررسی می‌کنند. در جنگ‌های برون مرزی، یک کشور، علیه نیروهای شورشی یا تجزیه طلب یا مداخله مسلحانه یک کشور بیگانه مبارزه می‌کند. در یک پیشرفتی که از نظر تاریخی بی‌سابقه بوده است، از سال ۱۹۴۵، تعداد جنگ‌های درون کشوری به پایین‌ترین سطح خود رسید و آخرین آن جنگ دو کره بوده است.

با پایان یافتن جنگ سرد، دنیا شاهد کاهش پرشتاب میزان جنگ‌ها و مبارزه‌های مسلحانه از تمام انواع مختلف آن و کشته‌های پیامد این جنگ‌ها بود و وقایع اخیر در دنیا و جنگ‌های داخلی، تغییری در این آمار ایجاد نکرد. اما پیشامد دیگری هم داشت که کمتر مثبت است: تعداد جنگ‌ها از چهار عدد در سال ۲۰۱۰ به هفت جنگ در سال ۲۰۱۳ رسید. این جنگ‌ها در افغانستان، کنگو، نیجریه، پاکستان،

بقیه در صفحه ۵۷

بقیه در صفحه ??

# چطور از جر و بحث‌ها جلوگیری کنیم؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

**با سلام خدمت شما مشاور مهربان و سخت کوش، بنده زنی میانسال، متاهل و دارای سه فرزند هستم که معمولا در کار و زندگی از رفتار همسرم راضی هستم، اما مشکل اساسی من با شوهرم و حتی فرزندان بزرگترم این است که وقتی جر و بحثی بین ما در می گیرد، این کار منجر به پرخاشگری و حتی گاه درگیری فیزیکی می‌شود. بنابراین می‌خواستم بدانم، راه گریز از این گونه بحث‌های بلندمدت و بی‌نتیجه هست؟**

**آیا کارشناسان روانشناسی به این بخش از مشکلات خانواده هم فکر کرده اند؟**

**با تشکر.ن ـ ش ـ قم**

## مهارت ترک موقعیت

با سلام و تشکر از شما مادر مهربان و سخت کوش، روانشناسان پس از سال‌ها تحقیق و بررسی بر روی عوامل بروز اختلاف در خانواده‌ها و راه‌های گریز از آن و آزمایش و خطا برای این بخش از مشکلات خانواده‌ها هم فکری اندیشیده‌اند و معتقدند بهترین شیوه برای کنترل اوضاع رو به تشنج خانواده و جلوگیری از ادامه یافتن بحث‌ها، توجه به مهارت ترک موقعیت است. این شیوه به زبان عامیانه یعنی آب ریختن روی آتش و در واقع ترک موقعیت یک مهارت اساسی برای جلوگیری از منتهی شدن جر وبحث‌ها به بد رفتارها یا زدو خورد بین زوجین می‌باشد.ترک موقعیت مهارتی است تا قبل از این که دعوا ومشاجره به جاهای غیر قابل کنترل وپرخاشگری یا انتقام از یکدیگر برسد به آنها کمک می کند. به این معنی است که موقعیت یا مکانی را که در آن در حال بحث و دعوا هستند را ترک کنند وسبب آرام شدن اوضاع شوند.

برای استفاده از این تکنیک شما باید دو چیز را در نظر بگیرید:

۱–اول اینکه تشخیص دهید که جر و بحث‌های شما نزدیک به آسیب‌های هیجانی وپر خاشگری هست.

۲–دیگر اینکه خودتان را برای متوقف کردن این زنجیره هیجانی متعهد کنید.یعنی خود را متعهد سازید، که قبل از اینکه در گیری‌تان خیلی شدید شود آن را متوقف کنید.

۳–همچنین سعی کنید از این تکنیک چند بار زمانی که خیلی عصبانی نیستید استفاده کنید تا مهارت لازم را پیدا کنید.

## نشانه ترک موقعیت:

برای استفاده از تکنیک یا مهارت ترک موقعیت، زوج‌ها باید در مورد یک علامت برای شروع ترک موقعیت با یکدیگر توافق کنند.یعنی زمانی که احساس می کنند در گیری شان شدت پیدا کرده از این علامت برای ترک موقعیت استفاده کنند.مثلا بگویند:ما داریم از کوره در می‌رویم.یا آتش بس یا گفتن خیلی خوب،موقعیت را ترک می کنیم.

## آگاهی از علایم اولیه:

در مورد اولین علامت خشم و با یکدیگر توافق کنید که می‌تواند هشداری برای ترک موقعیت باشد. علایمی مثل بالا رفتن صدا،فحش دادن، حمله کلامی و هل دادن می‌تواند هشداری برای ترک موقعیت باشد.همین طور گفتن کلماتی مثل توهمیشه...تو هیچ وقت....معمولا سبب شروع واکنش‌های دفاعی طرف مقابل وخشم می‌شود.مثل اینکه بگویید تو هیچ وقت به فکر من نیستی یا تو همیشه بی‌ملاحظه رفتار می کنی.

## قواعد استفاده از این روش:

**۱–ادامه دادن به گفت و گو ممنوع است**:وقتی کسی از زوجین تقاضای ترک موقعیت می کند یا علامت آن را نشان دهد به هیچ عنوان نباید طرف دیگر یا زوج دیگر بحث را ادامه دهد.نه توضیحی ونه پاسخی لازم نیست وهمه کارها باید برای شروع ترک موقعیت متوقف شود.

**۲–ترک فوری موقعیت**:کسی که پیشنهاد ترک موقعیت می کند باید بلافاصله اتاق را ترک کند واگر نمی‌توانید موقعیت را به این دلیل که در ماشین یا هواپیما هستید قطع کنید، باید برای یک دوره زمانی صحبت کردن را متوقف کنید.ترک موقعیت باید به مدت یک ساعت ۵ دقیقه بیشتر یا ۵ دقیقه کمتر طول بکشد ونه بیشتر.

**۳–همیشه زمانی که وقت تمام شد بر گردید**: اگر بعد از پایان یافتن زمان ترک موقعیت بر نگردید، اوضاع خراب‌تر می‌شود ودعوا بالا می گیرد.

**۴–در طول مدت زمان که موقعیت را ترک کرده‌اید حرفها وصحبت‌های یکدیگر را مرور نکنید**:تمر کز بر گناهان واشتباهات طرف مقابلتان فقط شما را عصبانی‌تر می کند.برای این کار سعی کنید به صحبتهای او فکر نکنید وسعی کنید با انجام کاری مثل کتاب خواندن، پیاده روری و غیره حواس خود را منحرف کنید.

**۵–وقتی بر می گردید وضعیت را بررسی کنید**: به این معنی که از همسر خود بپرسید که آیا آمادگی ادامه بحث را دارد یانه واگر آمادگی نداشته زمان دیگری را برای صحبت کردن در نظر بگیرید.

***

**چند نکته:**

از ترک موقعیت برای قطع رابطه استفاده نکنید یعنی تا زمانی که علایم خشم ظاهر نشده به صحبت کردن ادامه دهید وبرای فرار از بحث خیلی زود از ترک موقعیت استفاده نکنید.

اگر مایل به ترک خانه هنگام ترک موقعیت نیستید ماندن در خانه رفتن و به اتاق دیگری اشکالی ندارد.

بازگشت شما از ترک موقعیت نباید بیشتر از یک ساعت طول بکشد.

کیانا نصرت‌زاده

# مردهایی از جنس خودمان



**شش ساله بودم که فهمیدم مادر و پدر واقعی‌ام چه کسانی هستند و از این بابت خیلی خوشحال شدم. معنی فقر را نمی‌فهمیدم، ولی داشتن خواهر و برادر و یک خانواده پرجمعیت را با همه وجودم دوست داشتم**

خانواده ما خیلی فقیر است. این جمله‌ای است که از کودکی در ذهن من نقش بسته و چنان باورش دارم که دیگر واقعیتِ تغییرناپذیر زندگی من شده است. مادرم اهل نیشابور است. دختر یازده ساله‌ای بود که پدرش فوت کرد و او را سپردند به عموی بزرگش که باید هفت بچه را روزی سه بار سیر می‌کرد و از عهده‌اش بر نمی‌آمد، چه برسد به اینکه بخواهد شکم نفر هشتمی را سیر کند. برای همین از همان سن مشغول قالیبافی شد. داستان‌های آن روزها را هر وقت برایم تعریف می‌کند دلم به درد می‌آید. بالاخره در چهارده سالگی او را به یک پسر قالیباف شوهر دادند. مادرم از اینکه توانسته بود زود شوهر کند و از خانه عمویش بیرون بیاید، همیشه ابراز خوشحالی می‌کند.

دو سال بعد اولین بچه‌اش به دنیا آمد. شوهرش برای پیدا کردن کار راهی مشهد شده بود و یک سال بعد از تولد بچه به دیدن او آمد... زندگی‌اش همیشه سخت بوده. بچه‌ها هم پشت سر هم به دنیا می‌آمدند و زندگی سخت‌تر می‌شده تا اینکه بعد از تولد بچه سوم، همراه پدرم راهی تهران می‌شوند.

پدرم کارگر ساختمان بود و مادرم در خانه‌های مردم کار می‌کرد. خانه ما جایی در جاده ورامین بود. زندگی سخت بود تا اینکه من به دنیا آمدم. یکی از خانم‌هایی که مادرم در خانه آنها کار می‌کرد، به او پیشنهاد داده بود که مرا به خواهرش بسپرد. زنی که شوهرش سال‌ها قبل فوت کرده و تنها و بی‌بچه مانده بود. مادرم قبول می‌کند و مرا به آن زن پنجاه ساله می‌سپرد. در عوض آن زن هم خانه کوچکی در خیابان مولوی داشت که اجازه داد خانواده‌ام در آن زندگی کنند.

نمی‌خواهم فقط از خاطرات تلخ خانواده‌ام بگویم. در عوض مادرم به هر بدبختی بود همه بچه‌ها را مجبور می‌کرد تا دیپلم درس بخوانند. اصول تربیتی را از زن‌های تحصیلکرده‌ای که در خانه‌هایشان کار می‌کرد، یاد می‌گرفت. حتی نظافت و بهداشت خانه را درست طبق همان اصول پیش می‌برد. برای همین خواهر و برادرهای من حتی طرز حرف زدنشان هم با بقیه فامیل و همسایه‌ها فرق داشت.

شش ساله بودم که فهمیدم مادر و پدر واقعی‌ام چه کسانی هستند و از این بابت خیلی خوشحال شدم. معنی فقر را نمی‌فهمیدم، ولی داشتن خواهر و برادر و یک خانواده پرجمعیت را با همه وجودم دوست داشتم. ده ساله بودم که آن خانم در اثر یک حادثه فوت کرد و من برگشتم پیش خانواده اصلی‌ام...

هیچ کس در آن خانه به اندازه من خوشحال نبود. معنی داشتن و نداشتن را نمی‌فهمیدم و تنها از داشتن خواهر و برادرهای مهربان لذت می‌بردم. خواهرم که با من دو سال اختلاف سن داشت، سعی می‌کرد طرز لباس پوشیدن و غذا خوردنش را شبیه من کند.

برادرهایم به سربازی رفتند و بعد از سربازی هر کدام مشغول کار شدند. کارگری می‌کردند ولی اخلاق و تربیت خوب آنها باعث می‌شد همه صاحب کارها از داشتن چنین کارگری رضایت کامل داشته باشند.

امید می‌رفت که با درآمد برادرها وضع زندگی ما بهتر شود، ولی مادرم اصرار می‌کرد که همه پولشان را پس‌انداز و هرچه زودتر ازدواج کنند. برادر بزرگم در ۲۲ سالگی ازدواج کرد. برادر دومم ۲۳ سالش بود که عروسی کرد. آنها هم با مشکلات بزرگ مالی روبرو شدند. اجاره خانه و خرج زندگی و...

مادرم به آنها اصرار می‌کرد زودتر بچه‌دار شوند. وقتی به او اعتراض می‌کردم و می‌گفتم چرا با وجود این همه مشکلات مالی از آنها می‌خواهی بچه‌دار شوند؟ در جواب می‌گفت: ما همیشه فقیر خواهیم بود. نمی‌خواهم رویایی فکر کنند و با این تصور که شاید سال‌ها بعد فرجی شود و اوضاع مالی‌شان بهتر شود، آرزوهایشان را به تعویق بیندازند...

هرچه بزرگتر شدم، دیدم مادرم واقع بینانه به زندگی نگاه می‌کند و برای همین می‌تواند این حجم وسیع مشکلات را تحمل کند. حالا من ۲۲ ساله هستم. در خانه‌ای که دوقلو دارند به عنوان پرستار بچه‌ها استخدام شده‌ام. با حقوقی که می‌گیرم امید دارم سال آینده به دانشگاه بروم. مادر بچه‌ها هم به من قول داده کمکم کند تا ادامه تحصیل بدهم.

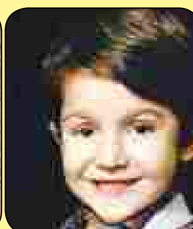
خواهرم هم منشی یک خانم دکتر شده و او هم در کارش موفق است. مادرم اجازه نمی‌دهد که من و خواهرم در خرج خانه به او کمک کنیم. اصرار دارد پولمان را برای ادامه تحصیل و یا جهیزیه‌مان جمع کنیم.

بی‌شک ما هم با مردهایی زندگی خواهیم کرد که وضع مالی‌شان کم و بیش مثل خودمان است، اما من این واقعیت را پذیرفته‌ام و دلم می‌خواهد مثل مادرم سخت‌کوش باشم و در حین امید به خوشبختی، رویاپردازی نکنم و به همان چیزی که نصیبم می‌شود، راضی باشم. ■

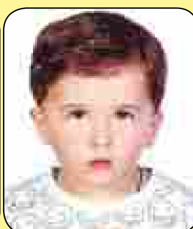
مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد

●دیل کارنگی

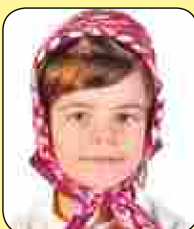
## شکوفه‌های زندگی


ماهان محمودی


محمدسجاد مومیوند


ابوالفضل آذری کوشکی


امیرعباس وافی


ریحانه حاجی ولیپور


آیدن آی سارلی


یاسمن حاجیوند

# عیدقبول

## عید فطر روز بشارت و رحمت

از: ا.ح. درّی



عیـد در لغت به معنی "بازگشـت" و در فرهنگ اسلامی به معنی بازگشـت "عبد به سوی معبود" به کار مـی‌رود. امیرالمومنین علـی (ع) در نهج البلاغه می‌فرمایند: "هر روز که در آن نافرمانی خداوند نشود آن روز عید مومن است." این سخن گرانمایه علی (ع) نشـان می‌دهد که علت نامگذاری روزهای معینی از سال به نام عید در فرهنگ توحیدی از آن جهت است که بیشترین عبادات و خالصانه‌ترین بندگی‌ها در آن ایام واقع شـده است و به تعبیر دیگر نوعی "بازگشت آگاهانه" به سـوی خداوند در بنده ایجاد می‌شود که همین بازگشت برای بنده مومن "عید" است.

**امـام باقـر (ع)** از پیامبـر گرامی اسـلام (ص) در توصیف اول ماه شـوال می‌فرماینـد: "هر گاه ماه شـوال طلوع کند به مومنان ندا می‌رسـد، بشـتابید برای دریافت جایزه‌ها که این روز جایزه اسـت. سـپس آن حضرت فرمودند: **"سـوگند به آن کسی که جانم در دسـت اوسـت که این جایزه‌ها درهم و دینار نیست."**

از **امـام علـی (ع)** نقل اسـت: "رسـول ا... (ص) در خطبـه شـعبانیه اوضـاع روز عیـد را چنین بیان می‌کند: بامداد عید فطر، خداوند فرشتگان را به همه سرزمین‌ها می‌فرسـتد. آنان به زمین فرود می‌آیند و بـر دهانه کوچه‌هـا و راه‌ها می‌ایسـتند و با صدایی کـه آن را همـه آفریده‌های خدا جز جـن و آدمیان می‌شنوند می گویند: ای امت محمد (ص)! برای نماز گزاردن به پیشگاه خداوند حاضر شوید که امروز روز بخشش و عنایت پروردگارتان است و چون در محل نماز عید حاضر می‌شوند، خداوند متعال به فرشتگان می‌فرماید: ای فرشـتگان من! مزد کارگر چو کار خود را به پایان رساند چگونه است؟ آنان عرضه می‌دارند پروردگارا باید مزدش کامل پرداخت شـود. خداوند می‌فرماید: **شـما را گواه می گیرم که من پاداش روزه رمضان را خشـنودی و آمرزش خود از آنها قرار دادم** و خطـاب به بندگان خـود می‌فرماید: ای بندگان من هر چه می‌خواهید از من بخواهید که سوگند به عزت و جلالـم که امروز هر آنچه از بـرای دین و دنیایتان بخواهید عطا می کنم. پس فرشـتگان شاد می‌شوند و از اینکـه خداوند در روز عیـد فطر چنین نعمت‌هایی بـه بندگان خـود ارزانی داشـته بشـارت و تبریک می گویند.

### احوال و آداب عید فطر در فرهنگ معصومین

شـیوه شـادی در روز عید فطر باید متناسـب با فلسـفه عید باشـد به طوری که شـادی در آن باید همسـو با ادای تکلیف باشـد به چند نمونه از آداب شادی در عید در فرهنگ معصومان اشاره می کنیم:

**شـاد کردن دیگران**: در سـیره امام سجاد (ع) آمده است که حضرت در شب عید فطر و سایر اعیاد از بـردگان طلب عفو و گذشـت می‌فرمود و برده‌ها را در روز عیـد آزاد می کرد و هـر کدام را به طریقی خوشحال می کرد.

**تکبیر و تسـبیح**: از جلوه‌های سـرور در شـب و روز عید فطر سر دادن شـعار توحیدی است. پیامبر اسـلام (ص) در روز عید فطـر و قربان با صدای بلند می‌فرمودند: دو عید فطر و قربان را با تکبیر "ا... اکبر" و تحمیـد "الحمد ا..." و تقدیس "سـبحان ا..." زینت دهید.

**طهارت و پاکیزگی**: غسـل کردن و عطر زدن و لباس تمیز پوشیدن و به دیدار برادر مومن خود رفتن از سنت‌های شادی آفرین روز عید است.

همچنین پیامبر گرامـی (ص) هر گاه عطر و گلی در روز عید فطر به دسـتش می‌رسـید از همسرانش شروع می کرد.

**کمک به مستمندان**: در سیره پیامبر اعظم (ص) و اولیای الهی چنین مشـاهده می‌شود که در روز عید نسـبت به نیازمندان ایثار و گذشت فراوان داشته‌اند و صدقه‌های مردم را جمع آوری نموده و به فقیران و سالمندان اطعام و ولیمه می‌دادند.

**زیارت**: دید و بازدید از اقوام و آشنایان و بزرگان دینی از سیره رفتاری اولیای الهی بوده است.

همچنین خداوند در روز عید فطر دستور ساختن عسـل را به زنبور عسـل الهام فرمود و بیان کرد در زنبور عسل عبرت بزرگی است و هنرمندی و شگفتی آفرینش در زنبور عسل آشکار می‌باشد.

**منابع: تفسیر صحیفه سجادیه، تالیف حسین انصاریان**
**علل الشرایع: تالیف شیخ صدوق**

### در مکتب دوست

**آدم باتقوا کیست؟**

همانطـور که اگر از چراغ قرمز عبور کنی، جریمه‌ات می کنند، دین هم چراغ قرمز و سبز دارد. چراغ قرمز دین، حرام خداست و چراغ سـبز، حلال خدا. اگر کسی چراغ قرمز دین را مراعات کند، چراغ سـبز را هم مراعات کند، به این آدم می گویند "باتقوا".

### نماز عید سعید فطر

عید سـعید فطر نیز مثل نمـاز جمعه و یا نماز عید قربـان دو رکعت و دو خطبـه دارد منتها در نماز عید سـعید فطر ابتدا نماز خوانده می‌شـود و پس از آن دو خطبه آن توسط امام جمعه و جماعت قرائت می گردد. نمـاز عید فطر در رکعت اول ۵ قنوت و در رکعت دوم ۴ قنوت بعد از حمد و سوره دارد که ذکر آن در ستون مقابل آمده است.

### پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

## پرسمان زندگی

*۱ ـ حکم کسی که با خوردن یا نوشیدن یا کار حرام روزه خود را در ماه رمضان باطل نموده چیست؟*

**پاسـخ**: باید شـصت روز روزه بگیرد و یا شـصت مسـکین را اطعام نماید. احتیاط مستحب آن است که هر دو را انجام دهد.

*۲ ـ اگر شخصی بر اثر جهل قضای روزه‌ها را تا قبل از ماه رمضان سـال آینده بـه تاخیر اندازد چه حکمی دارد؟* **پاسـخ**: فدیه تاخیر قضـای روزه تا ماه رمضان سال بعد، بر اثر جهل به حکم آن ساقط نمی‌شود.

*۳ ـ آیـا رعایت ترتیب بیـن قضا و کفاره، در کفاره روزه واجب است یا خیر؟* **پاسخ**: واجب نیست.

اللّهُمَّ أَهْلَ الْكِبْرِياءِ وَالْعَظَمَةِ
وَأَهْلَ الْجُودِ وَالْجَبَرُوتِ
وَأَهْلَ الْعَفْوِ وَالرَّحْمَةِ
وَأَهْلَ التَّقْوى وَالْمَغْفِرَةِ
أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هذَا الْيَوْمِ
الَّذِي جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمِينَ عِيداً
وَلِمُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِه
ذُخْراً وَشَرَفاً وَكَرامَةً وَمَزِيداً
أَنْ تُصَلِّيَ عَلى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَأَنْ تُدْخِلَنِي فِي كُلِّ خَيْرٍ أَدْخَلْتَ فِيهِ
مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تُخْرِجَنِي مِنْ كُلِّ
سُوءٍ أَخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ
صَلَواتُكَ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ
اللّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ خَيْرَ ما سَأَلَكَ مِنْهُ
عِبادُكَ الصّالِحُونَ وَأَعُوذُ بِكَ فِيهِ
مِمَّا اسْتَعاذَ مِنْهُ عِبادُكَ الْمُخْلَصُونَ

**بـار الها**... ای خدای اهل بزرگی و عظمت، و ای اهل جود و سلطنت، و اهل گذشت و رحمـت، و اهل تقوا و مغفـرت، از تو درخواست می کنم به حق این روز که برای مسلمانان عید قرار دادی، و برای محمّد صلّی الله علیه و آله ذخیره و فزونی در شرف... که بر محمّد (ص) و خاندان محمّد (ص) درود فرستی، و مرا در هر خیری که محمّد (ص) و خاندان محمّـد (ص) را وارد نمودی وارد کنی، و از هر شـرّی که محمّـد (ص) و خاندان محمّد را بیرون آوردی مرا بیرون آوری (که درود خدا بر او و بر همه خاندانش باد)

خدایا از تو درخواست می کنم بهترین چیزی که بندگان صالحت درخواست کردند، و به تو پناه می آورم از آنچه بندگان مخلصت به تو پناه بردند.

بقیه از صفحه ۱۳

سی و شش ساعت زجر آور را در آن قایق ماهیگیری گذراندیم. نزدیکی‌های ساحل، دریا متلاطم شد و چیزی نمانده بود که قایق واژگون شود و همگی غرق شویم. تا اینکه نیروهای پلیس فدرال استرالیا ما را نجات دادند و سرانجام به سواحل صخره‌ای جزیره کریسمس رسیدیم. جزیره‌ای در جنوب شرق آسیا و در ۳۲۰ کیلومتری جنوب جزیره جاوه در اقیانوس هند. اما نمی‌توانم از مهربانی ماموران پلیس در آن پنج روزی که در بازداشت آنها بودیم، تشکر کنم. چون رفتار خوبی با ما نداشتند و به نوعی، همه را با یک چوب می‌زدند. از نظر آنها همه ما، مهاجم‌هایی بودیم که به زور می‌خواستیم وارد حریم آنها شویم."

او و بقیه پناهجویان بعد از دوران سخت و طاقت‌فرسایی که در جزیره کریسمس گذراندند، به محلی واقع در "کیمبرلی"، غرب استرالیا برده شدند تا در آنجا، دوران حبس موقت خود را بگذرانند. منجد می‌گوید آن روزها را خوب به خاطر دارد. در لحظه ورود، نخستین کاری که ماموران مهاجرت کردند این بود که اسم و مشخصات او و بقیه را گرفتند و به آنها یک عدد دادند. عددی که در واقع اسم شناسایی آنها به حساب می‌آمد. ۹۸۲، عدد شناسایی و اسم جدید دکتر منجد المدرس شد و از آن به بعد، او را با این نام صدا می‌زدند. او می‌گوید: "آنها این کار را می‌کنند تا به طور کلی پناهجویان را بی‌هویت کنند و با این کار، اشتیاقشان را به مهاجرت و پناه بردن به یک کشور دیگر از آنها بگیرند و مجبورشان کنند به کشورشان باز گردند. برخی از پناهجویان در این برخوردها و اوضاع نامساعد واقعاً کنترل خود را از دست می‌دادند. آسیبی هم که به برخی از آنها وارد می‌شد، جبران شدنی نبود و برای همیشه ذهن و روح آنها را درگیر می‌کرد." دکتر منجد در توقیف هم دست از کار نکشید و واسطه بین بازداشت شده‌های سیاسی و نیروهای امنیتی آنجا شد. اما کمی بعد، همین فعالیت‌ها موجب شد تا به آشوبگری متهم و بازجویی شود. دکتر منجد المدرس وقتی که با این اتهام به بخش مجازات منتقل شد و مامور محافظ با لبخند به او گفت: "به هتل خوش اومدی"، برای اولین بار در زندگی‌اش احساس شکست و تسلیم شدن کرد.

دکتر منجد المدرس در خاطراتش نوشته است، هنوز هم وقتی پرچین یا سیم خارداری را می‌بیند، اضطراب می‌گیرد و بی‌قرار می‌شود. او ۹ ماه در حبس ماند اما به قول خودش، اگر قوی و اهل مبارزه نبود، امروز در این جایگاه و موقعیت قرار نداشت. شاید مثل خیلی‌ها تصمیم می‌گرفت از نیمه راه برگردد. یا شاید مثل دیگران به آسیب‌های روحی دچار می‌شد و از پا درمی‌آمد.

**کمی بعد، سرنشینان سه اتوبوس را که جوانان فراری از جنگ بودند، در حیاط بیمارستان تخلیه کردند. قرار بود به دستور صدام حسین، گوش آنها بُریده شود**

## سرانجام موفقیت

داستان پرپیچ و خم و ناگوار مهاجرت دکتر منجد المدرس، در سال ۲۰۰۰، همزمان با المپیک سیدنی پایان یافت. دوران حبس او تمام شد و بیرون بازداشتگاه، اتوبوسی منتظر بود تا آنها را به مکان دیگری ببرد. نور آفتاب، چشم‌هایش را می‌زد. آنقدر به او سخت گذشته بود که حتی ثانیه‌ها هم برایش مثل ماه و سال گذشته بودند. در مدتی که زندانی بود، بارها به این اندیشیده بود که آیا راه را اشتباه آمده است؟ اما هر بار به خودش می‌گفت آواره شدن و سختی کشیدن و تحقیر شدن هزاران بار بهتر است از انجام دادن دستوراتی که خلاف وجدان و خواسته قلبی اوست. او هر بار به خودش یادآوری می‌کرد که اگر در کشورش می‌ماند، بالاخره مجبور می‌شد دستورهای صدام دیکتاتور را اجرا کند و گوش یا دست یا اعضای دیگر هموطنانش را قطع کند. او هنوز راه ناشناخته‌ای پیش رو داشت. راهی که نمی‌دانست به کجا و چه موقعیتی می‌رسد.

دو ماه پس از آزادی و بعد از فرستادن بیش از ۱۰۰ رزومه‌ی کاری، منجد المدرس توانست به عنوان کارورز پزشکی در یکی از بیمارستان‌ها مشغول به کار شود. و یک سال بعد، او در بیمارستان "آستین" در ملبورن بود. و به دلیل اینکه در همان مدت کوتاه در حرفه‌اش خوش درخشید، پیش از اینکه جزو مالیات دهنده‌های استرالیا شود، حقوق دریافت کرد.

***

## طعم شیرین موفقیت

در بیمارستانی در شمال غرب سیدنی، سه بیمار داستان زندگی‌شان را برای هم تعریف می‌کنند و از سختی‌هایی می‌گویند که پیش از عمل جراحی و پیوند عضو مصنوعی متحمل شده بودند. یکی از بیماران که زن جوانی به نام "میراندا"ست، و پای راستش مشکلی مادرزادی دارد، در حالی که اشک تمام صورتش را پوشانده، برای آن دو تعریف می‌کند که بعد از پیوندی که دکتر منجد المدرس انجام داده و خودش مبدع این نوع عضو مصنوعی بوده، زندگی‌اش کاملاً دگرگون شده. او که قبل از این برای رفت و آمدهای معمولی و کوچک‌ترین کارها هم مجبور بوده از عصا، ویلچر یا کمک دیگران استفاده کند، حالا می‌تواند ۵ کیلومتر پیاده‌روی کند. دکتر منجد المدرس نوعی میله تیتانیومی تولید کرده که در استخوان ران بیمار کار گذاشته می‌شود و به عنوان یک عضو مصنوعی، این قابلیت را دارد که در جهت‌های مختلف بدون هیچ محدودیت و مشکلی حرکت کند و احساس راحتی زیادی به فرد دهد.

راه دشوار و رنج‌آوری که آغاز شده بود، برای دکتر منجد المدرس پایانی تلخ نداشت و او سرانجام توانست به عنوان پزشک و جراح ارتوپد در استرالیا مشغول به کار شود و با روشی که در طراحی و ساخت اعضای مصنوعی مخصوصاً پا ابداع کرد، در این راه قدم‌های موثر و فوق‌العاده‌ای بردارد و با طرح مبتکرانه‌اش، استرالیا را به کشوری پیشگام و مطرح در این تکنولوژی تبدیل کند. او می‌گوید: **"آنچه که مرا به این کار تشویق کرد و به من انگیزه داد، این بود که خودم از منطقه جنگی آمده‌ام و حال مردمی را که از قطع یا نقص عضو رنج می‌برند، به خوبی درک می‌کنم و می‌دانم آنها چه رنجی می‌کشند.** برای برخی‌ها، نداشتن یک عضو از بدن، از مرگ هم بدتر و تلخ‌تر است. چون آنها مجبورند برای تمام کارهای زندگی به اطرافیان محتاج باشند و هیچ استقلالی ندارند."



دکتر منجد المدرس هر روز ۶:۳۰ صبح مشغول کار می‌شود و تا ده شب به بیماران رسیدگی می‌کند. او در دانشگاه پزشکی سیدنی تدریس می‌کند و با خانمی روسی ازدواج کرده و دختری به نام "سوفیا" دارند. زندگی دکتر منجد المدرس می‌تواند سرمشق خوبی باشد برای آنهایی که با کوچک‌ترین ناملایمات در زندگی، فوراً تسلیم سرنوشت می‌شوند و خود را می‌بازند. دکتر منجد می‌گوید گاهی وقتی تنها می‌شود و به گذشته فکر می‌کند، به یاد کشورش می‌افتد. کشوری که همانند ابرهای سیاه روی زندگی‌اش سایه افکنده است. او می‌گوید: "من هم اکنون در استرالیا زندگی می‌کنم. بلندترین صدایی که کودکان اینجا می‌شنوند، صدای آتش‌بازی سال نو است، اما کودکان سرزمین من، روزهای دشواری را پشت سر گذاشته‌اند و همچنان با آن دست به گریبان هستند. من امروز در استرالیا زندگی می‌کنم اما عراق، وطن و کشور من است؛ کشوری که خاطرات کودکی و نوجوانی و بخشی از خاطرات جوانی‌ام به آن تعلق دارد. من تمام آن خاطرات تلخ و شیرین را همان جا، در دیروز خود گذاشته‌ام و می‌خواهم در امروزم برای تمام انسان‌ها مفید باشم."

زیر نظر: الف ـ شهابی

# لحظه‌های جاویدان

از: مسلم آژ

ردیف جلو سمت چپ رسول در کنار حاج مجتبی عسکری فرمانده واحد بهداری لشکر ۲۷ در منطقه عملیاتی والفجر ۸



## ماجرای رسول

وقتی طی عملیات آبی-خاکی والفجر ۸ شهر استراتژیک "فاو" فتح شد نیروهای واحد بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) که در منطقه مستقر شده بودند، قبل از شروع عملیات بیمارستان صحرایی مجهزی در کنار رودخانه اروند احداث کردند و این بیمارستان دارای امکانات مناسب، تجهیزات کامل برای درمان مجروحین، اتاق عمل، بانک خون و انبار دارویی بود. همچنین تاسیسات برق اضطراری با چند ژنراتور قوی در آنجا تعبیه شده بود. با شروع عملیات هم نیروهای امدادگر دوشادوش رزمندگان خط شکن از رودخانه عبور کرده و مواضع و سنگرهای مستحکم دشمن را در هم کوبیدند. بنابراین ارتش صدام که به شدت غافلگیر شده بود، با بر جا گذاشتن تلفات سنگین ناچار به عقب نشینی از مواضع خود شد که شهر فاو و مناطق اطراف آن به سرعت در دست نیروهای پرتوان ایرانی افتاد در این شرایط بود که فرمانده یگان بهداری لشکر ۲۷ برای درمان و انتقال سریع مجروحین به بیمارستان صحرایی، دستور لازم را صادر کرد و دو اورژانس صحرایی در نزدیک خط مقدم و در کنار سایت‌های موشکی عراق که به تصرف رزمندگان درآمده بود، احداث شد و عده‌ای از پزشکیاران به این دو مقر اعزام و تعدادی هم در بیمارستان صحرایی مستقر شدند.

رسول عسکری یکی از اعضای این گروه بود که در اوایل سال ۱۳۶۱ راهی شهر مرزی مریوان در استان کردستان شد و حدود یک سال در بیمارستان ا...اکبر مریوان ضمن فراگیری آموزش‌های درمانی، به خدمت رسانی رزمندگان و مردم این شهر مشغول بود. او پس از اتمام ماموریت در مریوان، راهی پادگان دوکوهه شد و به لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) پیوست و تا پایان جنگ در بهداری لشکر همگام با دیگر رزمندگان مشغول حفاظت و حراست از مرزهای کشور شد. به نحوی که سال‌ها حضور در جنگ، از او یک پزشکیار کارآزموده و زبده در واحد بهداری ساخته بود.

> **رسول از کادر پزشکی بیمارستان بقایی درخواست مقداری لوازم پزشکی کرد و به گوشه سنگر رفت و طبق اطلاعات پزشکی که داشت ترکش را از پای خود خارج و سپس محل زخم را ضدعفونی و پانسمان کرد**

رسول عسکری بعد از مدتی کار کردن در اورژانس، برای ادامه خدمت به بیمارستان صحرایی باز گشت. در یکی از آن روزها که عسکری و همرزمانش با توجه به بمباران‌های هوایی دشمن به ناچار درون سنگر و در هوای گرم مشغول خوردن نهار بودند. ظرف حاوی آب خوردن خالی شد و رسول با توجه به این که در نزدیکی در ورودی سنگر نشسته بود. برای آوردن آب از سنگر خارج شد و همچنان که به سوی تانکرهای آب می‌رفت، صدای غرش هواپیمای دشمن را شنید که سینه آسمان را شکافت و در این لحظه ضدهوایی‌ها شروع به شلیک کردند و او در حالی که کنار تانکر ایستاده و به آسمان چشم دوخته بود، جنگنده دشمن را دید که با شلیک گلوله‌های تیربار، به یکی از ژنراتورهای برق آن را مورد هدف قرار دادند و دود و آتش بود که از موتور آن به هوا برمی‌خاست. ودر همین حین بمب‌های رها شده از جنگنده بر روی سنگر نیروهای بهداری فرود آمد و رسول برای در امان ماندن از اصابت ترکش، خود را بر روی زمین پرتاب کرد و لحظاتی بعد انفجار مهیبی به همراه گرد و خاک و بوی باروت در فضای منطقه در هم آمیخت و او بعد از فروکش کردن گرد و غبار ناشی از انفجار و آرام شدن اوضاع منطقه، به سنگری که لحظاتی پیش از کنار آن عبور کرده و با چند تن از همرزمان خوش و بشی کرده بود نگاه کرد... راکت جنگنده دشمن در میان جمع یاران او فرود آمده بود و به محض اینکه رسول کمی به خود آمد سوزشی را هم در پای خود احساس کرد و دریافت که ترکشی هم در پای او جا خوش کرده. در همین حین رزمندگان به سرعت به سمت آنها آمدند و شهدا و مجروحین را به پشت جبهه انتقال دادند و رسول عسکری به بیمارستان شهید بقایی اهواز اعزام شد. درحالی که بیمارستان مملو از مجروحانی بود که از منطقه عملیاتی دیگری به آنجا منتقل شده بود و کادر درمانی بیمارستان با تلاش فراوان و به سختی مشغول درمان زخمی‌هایی بودند که وضعیت وخیمی نسبت به سایر مجروحان داشتند. رسول با دیدن وضعیت وخیم مجروحان و مقایسه آن با جراحت خود، احساس شرمندگی کرد و به یاد آورد که حاج مجتبی عسکری فرمانده یگان بهداری لشکر ۲۷ و مصطفی آزادی معاونش در زمانی که توسط گازهای شیمیایی دشمن مصدوم شده بودند، با وجود این که با پاهای تاول زده قادر به راه رفتن سریع نبودند با همان وضعیت در منطقه باقی ماندند و به کمک و هدایت نیروها مشغول شدند. بنابراین رسول هم از کادر پزشکی بیمارستان بقایی درخواست مقداری لوازم پزشکی کرد و به گوشه سنگر رفت و طبق اطلاعات پزشکی که داشت ترکش را از پای خود خارج و سپس محل زخم را ضدعفونی و پانسمان کرد و با آمبولانسی که به سمت مقرشان در حرکت بود دوباره راهی منطقه شد و با عزمی راسخ‌تر از گذشته به خدمت همرزمانش ادامه داد و...

پس از این ماجرا و در پی عملیاتی دیگر جان بر کفان ایران زمین طی نبردی سخت توانستند حملات و پاتک‌های سنگین ارتش عراق را خنثی کرده و پاسخ گویند و سرانجام پس از ۷۵ روز نبرد بی‌امان که طولانی‌ترین عملیات در دوران دفاع مقدس بود، رزمندگان جان بر کف با عزمی راسخ مواضع خود را در خاک عراق مستحکم کرده و دشمن را وادار ساختند با تلفات سنگین دست از حمله بردارد و به لاک دفاعی خود فرو برود. ■



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

## افطاری فراجناحی

یاد دوران گل آقایی مان به خیر! هر سال که مقام شامخ گل آقایی می خواست اطعام مسئولین کند و افطاری دهد، از هر جریان و جناحی دعوت می کرد و معتقد بود که آبدارخانه شاغلام عوام، مسقط الرأس همدلی و همزبانی است. می گفت، دم در که رسیدید، واجب تر از خاموش کردن موبایل ها، کنار گذاشتن نام و عنوان جبهه و جریان و جناح و از این مقولات و معقولات سیاسی است. خدا خودش در این ماه رحمت و مهربانی، همه را با هم بر خوان کرمش مهمان کرده و از جناح و جریان شان هم چیزی نپرسیده، خب ما چرا این چنین نکنیم. مگر بنده همان خدای فراجناحی نیستیم؟

در افطاری به اصطلاح فراجناحی گل آقا، تابلو نوشته هایی هم در اطراف مجلس به در و دیوار نصب می شد که محل جلوس برخی از مهمانان را نشان می داد: محل استقرار جناح راست میانه رو؛ مکان نشستن جریانات اصولگرای مستقل؛ جایگاه جلوس اشخاص اصلاح طلب؛ محل قرار گرفتن جریانات بی طرف؛ مکان جلوس راست متمایل به چپ؛ محل استقرار چپ متمایل به راست؛ جایگاه خاص نیروهای خودجوش؛ محل نشستن افراد مخافق (گاهی مخالف، گاهی موافق)؛ و... این تقسیم بندی ها هر چه بود، به زبان طنز بود و جدی نبود. ناگفته نماند که چند تایی از آن تابلو نوشته ها نیز از ارتکابات خود حقیر بود. گل آقا با خنده و شوخی به خود مسئولان می گفت: **"آبدارخانه گل آقایی ما بلاتشبیه حکم همان کشتی نوح را دارد. از هر جناح و جریانی، یک جفت مهمان در افطاری آن حضور دارند!"**... همه هم در کمال همدلی و همزبانی از این شوخی می خندیدند و کسی چیزی به دل نمی گرفت. می گرفت، شاغلام عوام، سبیلش را دود می داد!

حالا سال ها از آن دوران می گذرد و من همچنان در حسرت یک افطاری فراجناحی، کشک خودم را می سابم و می سایم. الان در افطاری ها رسماً صحبت از جناح و جریان است. نمونه اش همین افطاری اخیر ریاست جمهوری. به عین و اصل خبر دقت بفرمایید.

**خبر دعوت به افطاری:** "برخی از نمایندگان و شخصیت های سیاسی اصولگرا امشب مهمان ضیافت افطار رئیس جمهور هستند. سال گذشته نیز فعالان سیاسی اصولگرا و اصلاح طلب به طور جداگانه در ضیافت افطاری رئیس جمهور شرکت کردند." ـ به نقل از خبرگزاری ها

**گمانه زنی سیاسی:** هرچند که از جزییات ماجرا اطلاع دقیقی نداریم، اما این مانع نمی شود که در حد یک گمانه زنی ناقابل نتوانیم در باب چرایی و چیستی اجرای طرح تفکیک جناحی در دعوت به ضیافت افطاری چهره های سیاسی حرف بزنیم. آن هم ما که اگر حرف نزنیم، می میریم. فلذا در این راستا چند گمانه زنی داریم:

**۱ـ جلوگیری از نزدیکی:** چون همنشینی نزدیکی می آورد، به خصوص وقتی که دست و پا تنگ باشد، خدای نکرده ممکن است اشخاص وابسته به دو جناح مقابل، مواضعشان اندکی به هم نزدیک شود و متوجه شوند که خیلی هم مقابل هم نیستند. همه شان یارانه بگیر دولت هستند. در نتیجه، ممکن است کم کم اصل لزوم وجود حزب و ضرورت صدور بیانیه های شداد و غلاظ سیاسی زیر سؤال برود و سنگ روی سنگ قرار نگیرد.

**۲ـ اجتناب از شکاف:** گاهی بعضی اشخاص و جریان های سیاسی و فکری، وقتی که به هم نزدیکتر می شوند، تازه وارد جزییات اخلاقی و مرامی هم می شوند و می فهمند که یک تصویر کلی و دورادور از اختلافات میان هم داشته اند و اگر دقت کنند، اختلاف های بیشتری پیدا می کنند. خب این اتفاق ناگوار، قطعاً باعث از دیاد شکاف می گردد که خوب نیست.

**۳ـ امکان توسعه غذایی:** وقتی جناح ها و جریان ها جداگانه دعوت شوند، امکان رعایت نوع و تناسب غذا با طرز نگاه و نگرش اشخاص و گروه ها بیشتر هست. مثلاً شاید اصولگراها آبگوشت دوست داشته باشند و قیمه و قرمه سبزی، اما جریانات اصلاح طلب، پیتزا و لازانیا و شنیتسل مرغ. جامعه تک غذایی، سوء تغذیه می آورد. انتخاب، حق همه است. حالا یکی آبگوشت، یکی پیتزا پسندد!

**۴ـ افطاری بی دردسر:** زمان افطاری گل آقا، مسائل هسته ای خیلی مطرح نبود و اگر بود، به این شدت و حدت و جدیت نبود. الان مهمانان ضیافت افطاری رئیس جمهور یک در میان، ممکن است دلواپس باشند یا دلواپس نباشند، اجازه بدهند یا اجازه ندهند، موافق اندازه غنی سازی باشند یا نباشند، با قدم زدن در حاشیه مذاکرات موافق باشند یا مخالف باشند و...... از این قبیل حرف ها... فلذا حق بدهید که وقتی قر و قاطی باشند و سر سفره هی چشمشان به هم بیفتد، همان یک لقمه افطاری رئیس جمهور هم به راحتی از گلوشان پایین نرود. مگر به ضرب نوشابه که می گویند ضرر دارد و ما راضی به ضرر دوستان نیستیم. ممکن است افطاری فراجناحی در عمل تبدیل به فروجناحی بشود. نگاه ها در هم فرو برود!

## در ماجرای شیر، دَم گاو گرم!

در این که اکثر مدیران و مسئولان اجرایی ما خوب هستند، به قدر سر سوزنی هم شک نیست. فلذاست که آدم گاهی می ترسد. چرا ترس؟ جزو دلواپسان هستیم؟ خیر. چون از قدیم گفته اند: "هزار وعده خوبان، یکی وفا نکند"!.... به همین سادگی که فرض و عرض شد.

**درخواست عاجل:** لطفاً تا تشویش اذهان عمومی نشده، عرایض خود را با ذکر یک مثال توضیح دهید.

**مثال خبری:** "در حالی که ماه مبارک رمضان اوج مصرف لبنیات است و بر خلاف تمامی اظهارات قبلی و وعده های داده شده مبنی بر تثبیت قیمت ها در این ماه، دیروز چند نفر از مقامات صنفی و وزیر صنعت، معدن و تجارت، خبر از افزایش ۱۰ درصدی قیمت لبنیات از امروز دادند." ـ به نقل از جراید

ملاحظه فرمودید صدق عرایض ما را؟ الکی و کشکی که حرف بیخود نمی زنیم. برای خودمان یک حساب و کتابی داریم که هیچوقت خیلی پرت و پلا حرف نزنیم. مروری خبری بر پروژه افزایش قیمت لبنیات:

**۱ـ چهار ماه پیش:** "ماه هاست که کشمکش دولت و تولید کنندگان در خصوص افزایش قیمت لبنیات ادامه دارد." ـ جراید

**۲ـ سه ماه پیش:** "مقامات مختلف دولتی و صنفی، پیش از آغاز ماه رمضان وعده دادند که قیمت لبنیات در این ماه افزایش نخواهد یافت." ـ باز هم جراید

**۳ـ دو ماه پیش:** "برخی مقامات صنفی اعلام کردند که اصولاً افزایش قیمت لبنیات برای همیشه منتفی شده است زیرا بازار کشش افزایش قیمت بیشتر را ندارد." ـ و باز هم جراید

**۴ـ هفته اول ماه رمضان:** "به دنبال تأکید دولت مبنی بر افزایش قیمت خرید شیر خام از دامداران توسط کارخانجات لبنی، در مقابل می توانند ۱۰ درصد بر قیمت فروش محصولات لبنی خود بیفزایند." ـ همچنان جراید

**استنتاج علمی ـ حقوقی:** ما که خیلی در این زمینه کارشناس نیستیم، فلذا به ناچار رفتیم پیش کسی که ادعا داشت می تواند روح ملانصرالدین معروف را حاضر کند. حالا صحت و سقم ادعایش با خودش. ما دخالت نمی کنیم. بحث ما فعلاً چیز دیگری است. نتیجه مذاکرات ما با روح ملانصرالدین این شد که ملاحظه می کنید:

می گویم: دامداران تمام سرمایه شان همین چند تا گاوی است که دارند. از طرفی، قیمت علوفه و خوراک دام هم بالاست. کلی هم باید به گاوها خدمات و سرویس بهداشتی و غذایی بدهند. به همین خاطر نمی خواهند شیر گاوشان را به کارخانجات ارزان بفروشند.

می گوید: خب راست می گویند.

می گویم: صاحبان صنایع لبنی و کارخانجات لبنیات وقتی که مثلاً ماده اولیه خود یعنی شیر را فرضاً ۱۰ درصد گران تر بخرند، خب به همین مقدار هم می کشند روی محصولات لبنی شان. می گویند برای این است که ضرر نکنند.

می گوید: خب راست می گویند.

می گویم: خب پس من مصرف کننده چه خاکی به سرم کنم که در این ماجرای اقتصادی، نه سر پیازم و نه ته پیاز؟ همه ضررها که نباید نهایتاً متوجه ما شود که!

می گوید: خب شما هم راست می گویید!

***

از خیر ادامه این مذاکرات بی سرانجام می گذرم و در حالی که عصبانی از نزد آن مرد مدعی احضار روح ملانصرالدین بیرون می آیم، زیر لب می گویم: "باز هم این وسط، دَم خود گاو گرم که صاحب اصلی شیر است، اما هیچ وقت حرفش عوض نمی شود. فقط به خودش فکر نمی کند. همیشه می گوید: ما!"

هر کس به همکار ناتوانی را مهلت دهد بر او ای هر روزش ثوابی را خواهد داشت

پیامبر اکرم (ص)

## ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

# من مرد خوشبختی هستم

فکر را هم نمی‌کردم که دیگر ازدواج کنم. احساس می‌کردم این مقوله برای من تمام شده است. زندگی من جوری پیش رفته بود که هیچ وقت جایی برای ازدواج و تشکیل خانواده نبود.

در ۱۶ سالگی مرا برای ادامه تحصیل به انگلستان فرستادند. این جور نبود که فکر کنید خانواده متمولی داشتم یا آدم‌های تحصیل کرده‌ای بودند... پدرم استوار ساده ارتش بود. مادرم هم در یک دبستان در شهرری درس می‌داد. ما در خانه پدربزرگم در محله امامزاده قاسم در شمیران زندگی می‌کردیم. یک خانه قدیمی که باقیمانده گندم زاری بود که کم کم به محله مسکونی تبدیل شده بود. پدرم چون بچه آخر خانه بود، ما همیشه همراه پدربزرگ و مادربزرگم زندگی می‌کردیم. مادرم صبح‌های زود باید می‌رفت شهرری... روزهای برفی دیگر به شمیران برنمی‌گشت و در خانه دایی محمودم می‌ماند و حتی می‌شد یک وقت‌هایی ما مادر را یک هفته نمی‌دیدیم.

در دبیرستان با ایرج آشنا شدم. پدرش از مالکین بزرگ طالقان بود و مادرش هم سرپرستار بیمارستان ارتش و برای خودش بروبیایی داشت... ولی کبر و غرور در این خانواده اصلاً معنایی نداشت. من و ایرج خیلی زود دوست صمیمی شدیم. هر سال یا من شاگرد اول می‌شدم یا ایرج... به نظر خانواده ایرج، من ضریب هوشی خیلی بالایی داشتم، به همین دلیل وقتی که پدرش تصمیم گرفت به هر دوی ما انگلیسی یاد بدهد و من خیلی زود پیشرفت کردم، پدر ایرج به وجد آمد و تصمیم گرفت برای آینده من فکری کند.

یک شب پدر و مادرم را دعوت کرد و موضوع تحصیل در لندن را به آنها پیشنهاد کرد. تا آن روز هیچ کدام از فامیل ما به خارج نرفته بود. اولش به نظرمان غیر ممکن می‌آمد، ولی پدر ایرج قول داد که در هزینه‌ها کمکمان کند و از پدرم خواست بعدازظهرها به حساب و کتاب شرکتش برسد و این جوری می‌توانستند از عهده خرج من بر بیایند. مادرم هم چند تا النگو داشت که فروخت و برایم بلیت خرید.

من همراه ایرج به انگلستان رفتم و بعد از دو سال، با بورس وارد دانشگاه شدم. بعدازظهرها هم کار می‌کردم و از خانواده‌ام خواستم دیگر برایم پول نفرستند.

دوستی من و ایرج آنقدر عمیق بود که تقریباً برای هم شدیم برادر. اما ده سال بعد، او عاشق یک دختر آمریکایی شد و به آمریکا رفت و من که داشتم دکترایم را می‌گرفتم، در تلاش بودم برادر کوچکم را

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

# وقتی واقعیت برملا شد

سه روز به عروسی‌مان مانده بود که همه چیز بهم خورد. کارت‌های دعوت را پخش کرده بودیم. مهمان‌ها از شهرستان در راه بودند که خبر دادیم عروسی بهم خورده و همه به تهران نرسیده، برگشتند. شوک بزرگی بود ولی هزار بار خدا را شکر کردم که قبل از عروسی متوجه همه چیز شدیم.

وقتی به خواستگاری میترا رفتیم، به نظرم آمد که همسر ایده‌آلم را پیدا کردم. یک دختر زیبا که هیچ نقصی در ظاهر او نبود. خانواده خوبی هم داشت. از همه مهم‌تر اینکه، با توجه به شرایط من پذیرفته بودند به خواستگاری دخترشان برویم. خاله مهین واسطه این آشنایی بود. با مادر میترا در کلاس ورزش آشنا شده بود و میترا را هم وقتی می‌آمده دنبال مادرش، دیده بود. توصیفات اولیه‌ای که خاله از میترا گفته بود، خوب یادم است. با چه هیجانی از زیبایی این دختر حرف می‌زد و اینکه مادرش چقدر ساده است و وقتی به آنها پیشنهاد داده که خواهرزاده‌اش به خواستگاری میترا برود، با کمال میل قبول کرده...

دو سالی بود که دربه‌در دنبال همسر ایده‌آلم می‌گشتم. تازگی‌ها هم شغل جدیدی در دبی به من پیشنهاد شده بود و مادرم اصرار داشت همراه همسرم به دبی بروم.

جلسه اول آشنایی همه چیز خوب و حتی عالی به نظر آمد... قرار شد چند جلسه‌ای با میترا صحبت کنم. دو سه باری با هم رفتیم بیرون. میترا نسبت به شرایط و خواسته‌های من کاملاً انعطاف نشان می‌داد. باورم نمی‌شد که اینقدر دختر کم ادعایی باشد. از او پرسیدم چرا تا حالا ازدواج نکرده و او در جوابم گفت دنبال مرد ساده و اهل زندگی می‌گشته و بیشتر خواستگارهایش پسرهایی بودند از خانواده‌های متمول که چشمشان به جیب پدرشان بوده... به نظرم جواب پخته و کاملاً معقولی آمد و خوشحال شدم که من همان مردی هستم که او سال‌ها دنبال آن می‌گشته.

اما میترا به یک موضوع اصرار زیادی داشت. اینکه در خارج از کشور زندگی کنیم. می‌گفت دلش می‌خواهد خیلی زود بچه‌دار شود و بچه‌اش را در آن محیط بزرگ کند. این شرط هم با موقعیت شغلی من کاملاً سازگار بود برای همین بعد از دو سه جلسه، قرار نامزدی و عقد را گذاشتیم. خانواده میترا اصرار داشتند مراسم عقد بی‌سر و صدا و هر چه سریع‌تر انجام شود. مادرش می‌گفت نمی‌خواهد دخترش با مرد نامحرم می‌رفت و آمد کند و بهتر است سریع به هم محرم شویم. من هم قبول کردم. از روز اول آشنایی ما تا روزی که به عقد هم درآمدیم، فقط سه هفته طول کشید و قرار شد یک ماه بعد هم مراسم عروسی برگزار شود و...

میترا اصراری به مراسم عروسی نداشت، اما پدر من می‌خواست برای تنها پسرش سنگ تمام بگذارد. آنها فقط فامیل درجه یک را دعوت کردند و ما هر چه فامیل و دوست و آشنا داشتیم، دعوت کردیم. در این مدت با هیچ کدام از اعضای خانواده میترا آشنا نشدم. او می‌گفت عجله‌ای برای این کار ندارد و بالاخره همه را می‌بینیم.

بلیت‌های دبی ما هم مال روز بعد از عروسی بود. همه خوشحال بودند. مادرم هر روز نماز شکر می‌خواند

به انگلستان بیاورم تا درس بخواند..

خلاصه اینکه این شروع یک ماجرایی شد که مرا حسابی گرفتار کرد. بعد از تمام شدن درسم، رفتم سر کار. هزینه تحصیل برادرم را راحت می‌دادم. بعد خبر رسید که پسر خاله‌ام می‌خواهد به لندن بیاید. بعد از او پسر عمه‌ام آمد و کم کم دخترهای فامیل هم به فکر تحصیل افتادند. خانه من شده بود مقر آنها. هر کدامشان شش ماه یا بیشتر پیش من می‌ماندند تا بیفتند و زندگی مستقل خود را شروع کنند. خدا را شکر جز یکی دو نفر، بقیه آنها در تحصیل خیلی موفق شدند و به قول مادرم من شده بودم پله ترقی کل خانواده.

برای اولین بار در ۳۵ سالگی به فکر ازدواج افتادم؛ آن هم با یکی از همکارهایم. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا جایی که دختر فهمید طبق قوانین اسلام باید مذهبش را تغییر دهد و از آن مهمتر، بچه‌های آینده‌مان هم مسلمان خواهند بود...

خلاصه این ازدواج منتفی شد. دست آخر من ماندم تنها. خیلی‌ها دخترهای خوبی را به من معرفی می‌کردند، ولی افت و خیزهای زندگی‌ام مرا خیلی درگیر کرده بود..فوت مادرم، اعتیاد پدرم، بعد از آن بیماری سرطان خواهرم و فوت ناگهانی‌اش... همه و همه آنقدر مرا درگیر کرد که نمی‌توانستم به ازدواج فکر کنم. برای همین به تنهایی آنقدر خو کردم که تا به خودم آمدم، دیدم پنجاه ساله شدم. دختر خواهرم ده سال با من زندگی کرد و عملاً همه کارهای خانه‌ام را انجام می‌داد. هر دو کنار هم زندگی راحتی داشتیم، ولی بالاخره او هم ازدواج کرد و رفت.

۵۹ سالم بود. صبح‌ها می‌رفتم سر کار و بعد از ظهرها در کافه‌ای نزدیک خانه‌ام، با دوستانم شطرنج بازی می‌کردم و هر سال اردیبهشت به ایران می‌آمدم. همان سال بود که با شکوه آشنا شدم. یک آشنایی ساده. رفته بودم درکه کوهنوردی کنم. دیدم شکوه هم تنها دارد از کوه بالا می‌رود. سر صحبت باز شد و...

زن خوش رویی به نظر می‌رسید. ۳۹ سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود. می‌گفت همه عمرش از مادر مریضش پرستاری کرده. خلاصه اینکه من در ۵۹ سالگی احساس کردم بیش از حد به یک زن علاقه‌مند شده‌ام و یک سال بعد با هم ازدواج کردیم. شکوه خیلی دوست داشت بچه داشته باشد. من هم قبول کردم.

حالا من پیرمردی ۹۰ ساله هستم. دخترم ۳۰ سال دارد و دو نوه شیرین و دوست داشتنی هم دارم. هرگز تصور نمی‌کردم روزی خانواده داشته باشم. اما این هدیه‌ای است که شکوه به من داد و در حالی که امید نداشتم مدرسه رفتن دخترم را ببینم، حالا بهترین خاطرات زندگی‌ام دانشگاه رفتن دخترم، ازدواجش و بچه‌دار شدنش است... من مرد خوشبختی هستم. ■

و فکر می‌کرد بهترین عروس دنیا را خداوند نصیبش کرده. زیبایی ظاهری میترا توجه همه را به خودش جلب می‌کرد.

همه چیز مثل یک خواب بود که با سیلی محکمی از خواب پریدیم. سه روز به عروسی مانده بود که تلفن همراهم زنگ خورد. شماره غریبه بود. صدای خفه و آرام مردی که مرا به نام همسر میترا خطاب می‌کرد، میخکوبم کرد. گفت می‌خواهم قبل از عروسی واقعیت‌ها را به تو بگویم و بعد تصمیم با خودت است. قرار گذاشتیم یک ساعت دیگر همدیگر را در نزدیکی خانه ما ببینیم. به میترا زنگ زدم و ماجرا را به او گفتم. تصور می‌کردم او هم مثل من تعجب کند، ولی ناگهان حس کردم میترا هول کرده. از من می‌خواست به دیدن این مرد نروم. می‌گفت ما دشمن زیاد داریم... بعد تهدیدم کرد که اگر بروم، عروسی را بهم می‌زند. تلفن را که قطع کردم، مادرش زنگ زد بعد پدرش... من بیشتر و بیشتر شک کردم. برای همین به دیدن آن مرد رفتم.

منتظر هر چیزی بودم جز اینکه مردی را ببینم همراه یک پسر بچه پنج ساله. سعی کرد در کمال آرامش با من صحبت کند. گفت بهتر است همه چیز را قبل از عروسی بدانم و بعد تصمیم بگیرم.

از همان چیزی که می‌ترسیدم، پیش آمد. مرد گفت همسر سابق میترا است و این پسرک پنج ساله هم ثمره آن ازدواج است. برایم تعریف کرد که وقتی با میترا ازدواج کرده، مرد متمولی بوده اما با بالا و پایین رفتن دلار، ناگهان ورشکست شده و همه دارایی‌اش را از دست داده و در حالی که پسرشان فقط دو سال داشته، میترا تقاضای طلاق می‌کند و بچه را به او می‌سپارد. گفت میترا همیشه می‌گفت با این زیبایی که دارد، مستحق یک زندگی راحت و مجلل است و حاضر نبود با مشکلات مالی من کنار بیاید و حتی بچه‌اش را هم رها کرد تا آزاد باشد.

نمی‌توانستم و نمی‌خواستم حرف‌هایش را باور کنم، ولی وقتی حرف‌های آن مرد تمام شد، دیگر با من بحث نکرد و از جا بلند شد و رفت...

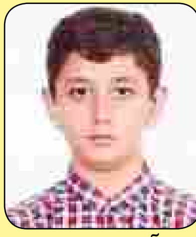
به خانه که برگشتم، ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. گفت امکان ندارد پس چرا توی شناسنامه میترا نه اسم مردی بود و نه بچه‌ای... پدرم که سخت توی فکر رفته بود، گفت شناسنامه المثنی بوده و می‌شود هر کاری کرد.

به میترا زنگ زدم. اولش همه چیز را انکار کرد، اما چشم‌های بچه پنج ساله از ذهنم دور نمی‌شد چون کاملاً شبیه چشم‌های میترا بود. یک ساعت بعد میترا و مادرش خانه ما بودند. هزار حرف پرت و پلا زدند و دست آخر تایید کردند که میترا یک بار ازدواج کرده، ولی آن مرد دست بزن داشته. میترا می‌گفت کلاهبردار بوده و.... در این میان بوی متعفن دروغ بود که فضا را پر کرده بود و لحظه به لحظه از میترا بیشتر بدم می‌آمد.

همان شب داستان عروسی ما بهم خورد.

از او خواستم بی سر و صدا از هم جدا شویم، ولی او ادعای مهریه‌اش را کرد و من هم کار را به دادگاه کشیدم و او را به دروغ گویی متهم کردم و دادگاه با یک استعلام ساده از همه چیز پرده برداشت و.... ■

## شکوفه‌های زندگی

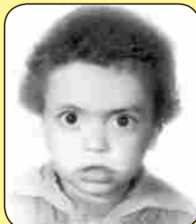

آرشا حسن‌زاده



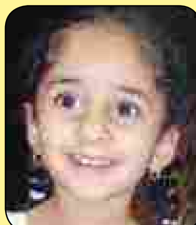
محمدطاع آب‌روشن

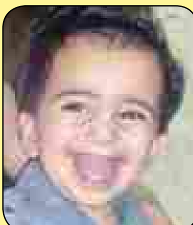

آنیتا تاجیک خادمی


امیرعلی تاجیک خادمی

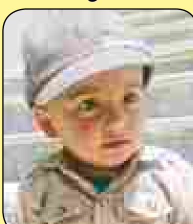

مهدی لطفی


مانیا لطفی


زهرا

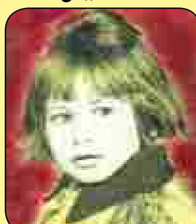

علی


کوثر مهری


میکاییل امیری


مائده قربانی


ملیکا عباس‌زاده

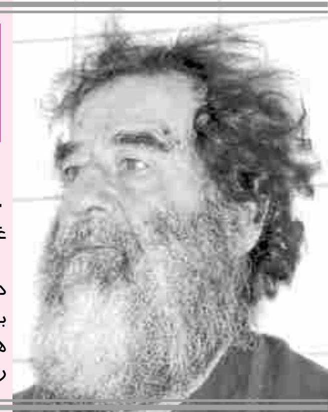

ملیحه حسن‌پور گلریز


امیررضا حسینی

در مکتب حقیقت و نزد استاد عشق بیاموز که تو هم روزی پدر خواهی شد ● حافظ

## بازجوی جوان چطور صدام را در زندان به حرف آورد؟

# رازهای صدام



**مقدمه اول: نگاه ویژه شکل صفحه‌ای است که قصد داریم در آن به سوال‌هایی پاسخ بگوییم که مدتهاست ذهن خوانندگان را به خود مشغول کرده اما جوابی برای آن نیافته‌اند و در قدم نخست پاسخ یکی از بزرگترین پرسش‌های تاریخ معاصر...**

**مقدمه دوم:** یک عمر تفریحش شکار غزال بود، غذای مورد علاقه‌اش گوشت غزال. اما در سیزدهم دسامبر ۲۰۰۳ که با ۷۵۰ هزار دلار پول نقد، دو کلاشنیکف و یک هفت‌تیر در سوراخ‌موشی نزدیک زادگاهش تکریت دستگیر شد، هیچ شباهتی به غزال نداشت. با موهایی ژولیده و ریشی هم‌اندازه‌ی ریش فیدل کاسترو، صدام بیشتر شبیه کفتاری پیر بود.

جرج بوش پسر برای حمله به عراق دو بهانه به جامعه‌ی جهانی فروخت: داشتن سلاح‌های کشتار جمعی (در واقع هم‌چنان داشتنش، چون قبلاً امریکایی‌ها خودشان این‌ها را با تخفیف‌های ویژه به صدام فروخته بودند) و ارتباط تنگاتنگ و در سطوح بالا با گروه‌های تروریستی از جمله القاعده. پدرخوانده‌های جهان اجماع که کردند، نیروهای ائتلاف را که به عراق ریختند، پایتخت هفده روز بیشتر نپایید و سقوط کرد. صدام چند صباحی ناپدید و تحت تعقیب بود تا این که راننده‌اش چیز خورش کرد و جایش را به نیروهای ائتلاف لو داد. "خانمها، آقایان، گرفتیمش."

### اعترافات دیکتاتور

قرار گذاشتند صدام چندوقتی، قبل از تحویل به دولت موقت عراق برای اجرای عدالت، در اختیار امریکایی‌ها باشد. امریکایی‌ها دستشان خالی بود و می‌خواستند ببینند صدام گزگ دستشان می‌دهد یا نه. اما صدام که می‌دانست حکمی غیر از اعدام در انتظارش نیست پس دلیلی نمی‌دید به دشمن اطلاعات بدهد. به‌علاوه، دلواپس تصویری بود که بعد از مرگ از خود باقی می‌گذارد. انگیزه‌های زیادی برای سکوت داشت و دریغ از یک دلیل موجه برای اعتراف. ذهن خبرنگارها سمت شکنجه می‌رفت. پرسیدند. دونالد رامسفلد، وزیر دفاع وقت امریکا، اعلام کرد با او مانند اسیر جنگی و طبق کنوانسیون ژنو رفتار خواهد شد. بعدتر که پرسیدند آیا صلیب سرخ که ناظر اجرای کنوانسیون ژنو است به صدام دسترسی دارد، از جواب



طفره رفت و گفت وکلا باید تصمیم بگیرند. بعدتر وقتی لزلی استال، مجری کانال تلویزیونی سی‌بی‌اس امریکا، در گفت‌وگویی با رامسفلد دوباره موضوع را پیش کشید، رامسفلد از بیخ منکر شد. **اما چند سال که از ماجرا گذشت روایتی از بازجویی‌های صدام بیرون آمد و این موثق‌ترین نسخه‌ی موجود است و در پسش حقیقتی هولناک.** صدام باید برای جنایاتش مکافات می‌کشید، اما جنگ دلیلی نداشت. اعترافات صدام به گفته‌ی امریکایی‌ها بدون شکنجه صورت گرفته و قهرمان این داستان بازجوی امریکایی و جوانی است زادی لبنان.

### مستر جورج خالی



صدام هر روز در زندان مردی امریکایی را می‌دید که او را با نام "مستر جرج" می‌شناخت. از سیزده هزار کارمند اف‌بی‌آی فقط سیزده نفر عربی حرف می‌زدند. شب کریسمس ۲۰۰۴ بود که از اف‌بی‌آی با جرج پیرو تماس گرفتند و فهمید برای بازجویی از صدام انتخاب شده. **مأمور میدانی سی‌وچندساله‌ای با فقط پنج سال سابقه‌ی کار شده بود مسؤول پاسخ به بزرگ‌ترین پرسش‌های تاریخ معاصر. صدام هنوز تسلیحات کشتار جمعی داشت؟** باالقاعده همکاری می‌کرد؟ چرا تصمیم گرفت با امریکا بجنگد؟ کارول استراود، تحلیلگر اطلاعاتی اف‌بی‌آی و عضو تیم امریکایی مسؤول بازجویی از صدام، می‌گوید پیرو همان اول گفته اگر موفق بشوند، اعتبار پیروزی مال همه است و اگر شکست بخورند مال او.

هفتم فوریه‌ی ۲۰۰۴، پیرو که به بغداد رسید حتی نمی‌دانست صدام با تیمشان حرف می‌زند یا نه. **"صدام نمی‌دانست من کی هستم. کمتر از پنج سال سابقه در اف‌بی‌آی داشتم و فقط یک مأمور بودم. تنها چیزی که صدام می‌دانست این بود که عضو دولت امریکا هستم. اما سِمتم هرگز برایش فاش نشد."**

جرج پیرو، رسیده و نرسیده، قبل از پا گذاشتن به



سلول بی‌پنجره‌ی صدام در کمپ کراپر فرودگاه بغداد، کار روی روح و روان دیکتاتور را شروع کرد. برای بازجویی، صندلی صدام را پشت به دیوار و صندلی مستر جرج را پشت به در گذاشتند. پیرو می‌خواست در ناخودآگاه صدام، جای تنها راه خروج از محبس را بگیرد. "یک جور مانع روانی بین او و در بودم." نخستین سؤالی که پیرو انتخاب کرده بود چیزی بود که می‌دانست دیکتاتور جواب می‌دهد.

### مستر صدام، دستاوردهایت چه بوده؟

بیرون کشیدن نفت از دست بیگانگان و ملی کردن صنعت نفت، رشد اقتصاد، بهبود وضع آموزش و بهداشت... مردم عراق برای کارهایی که کرده‌ام عاشق من هستند. در انتخابات گذشته رأی صددرصدی به من دادند.

بعد که از اشتباهات دیکتاتور پرسید جواب گرفت "هیچ"... افسوس؟... "هیچ". آمادگی نداشت درباره‌ی اشتباهاتش با دوست دیروز و دشمن امروزش درددل کند. حرفه‌ای بود و خیال همکاری نداشت. چارلز دلفر، از بازرسان تسلیحاتی سابق سازمان ملل و کارشناس تسلیحات کشتار جمعی عراق که ریاست تیم بازجویی از صدام را برعهده داشت، می‌گوید: "رفتار صدام کاملاً رفتار رئیس‌جمهور عراق بود... "

دستاورد جرج چه بود؟ جاانداخت که او را مستر صدام صدا کند و صدام او را مستر جرج. بماند که بعدتر این دو در تنهایی یکدیگر را صدام و جرج صدا می‌زدند. ای کلک

روز دوم. هشتم فوریه‌ی ۲۰۰۴ همان‌جا. "صدام باید فکر می‌کرد آدم خیلی قدرتمندی هستم و در مقام جانشین رئیس‌جمهور امریکا حرف می‌زنم. سنم قطعاً یکی از نگرانی‌ها بود. صدام چطور به منی که آن موقع سی‌واندی‌ساله بودم نگاه می‌کرد؟ توقع داشت کسی به آن جوانی از او بازجویی کند؟ همین را هم پرسید."

"شما برای این عملیات زیادی جوان نیستید؟"

پیرو از قبل خودش را آماده کرده بود.

"شما که جوان‌تر از من بودید و شدید معاون رئیس‌جمهور. سن‌تان کمی از من بیشتر بود که

**می‌خواستم صدام هر وقت نگاهم می‌کند یادش بیاید هم‌سن من که بوده چیزی وجود نداشته که نتواند به آن برسد و حالا همان بلا دارد سرش می‌آید**



رئیس‌جمهور شدید. عجیب است حرف سنم را پیش می‌کشید. فکر می‌کردم هر کس نداند شما می‌دانید که توانایی من مهم است نه سنم."

" لبخند زد و انگشت اشاره‌اش را سمت من تکان داد و گفت تو از آن حرامزاده‌های حقه‌بازی. باید حواسم به تو باشد."

## خدای سلولش شدم

جرج اول می‌خواست به صدام بقبولاند قوی‌تر از اوست. صدام حتی نمی‌دانست او کارمند اف‌بی‌آی است. پیرو معتقد است اگر صدام می‌فهمید او مأموری معمولی بیش نیست عصبانی می‌شد. لابد خون‌خواری با آن کبکبه و دبدبه به خودش حق می‌داد دولت امریکا رعایت احترامش را بکند و بازجویی گنده‌تر از این‌ها برایش بگمارد. برایش مهم بود جرج به چه کسی گزارش می‌دهد. "فکر می‌کرد، و چند باری هم به زبان آورد که، من مستقیماً به رئیس جمهور امریکا جواب پس می‌دهم." پیرو هم گذاشت او این‌طور فکر کند .

قدم بعدی این بود که خدای سلول صدام شود و او را از هر لحاظ به خود وابسته کند. ترسا فلیکس، تحلیلگر اطلاعاتی بازنشسته‌ی اف‌بی‌آی، از دیگر همکاران پیرو در مأموریت نسبتاً غیرممکن، می‌گوید: "استراتژی جرج این بود کاری کند که صدام به او وابسته شود... و هر چیزی که صدام سراغش می‌رفت کنترل کند. یعنی تمام زندگی‌اش را ."



"نمی‌خواستم صدام با هیچ‌یک از بازجوهای دیگر تعامل داشته باشد. نمی‌خواستم با زندانی‌های دیگر تعامل داشته باشد، حتی با پرسنل پزشکی. دنبال تعامل با هر انسانی که بود باید از من می‌خواست ."

استراو می‌گوید: "جرج شده بود محرم اسرارش، شاید، دوستش، سرگرمی‌اش، همه‌چیزش." درست همان‌طور که جرج می‌گوید: "صدام شاعر بود و دوست داشت هنرش را به اشتراک بگذارد. می‌دیدم موقع خواندن شعرهایش و توضیح معنای واقعی آن‌ها چه لذتی می‌برد. خیلی به این موضوع می‌بالید ."

جرج با زندانبان‌ها تمرین می‌کرد که گاهی سرشان داد بزند و آن‌ها هم دستپاچه و وحشت‌زده این‌سو و آن‌سو بدوند. "این بخشی از استراتژی ما بود." نمایش اجرا می‌شد تا دیکتاتور فکر کند جرج شخصاً مسؤول اوست. جرج این توهم را تقویت می‌کرد. "در اصل داشتم به او می‌گفتم من مسؤول تمام جوانب زندگی‌اش هستم و اگر به چیزی نیاز داشته باشد باید از من بخواهد." صدام حالا همه‌جوره به او وابسته می‌شد. کهنه‌هایی را هم که صدام عاشقشان بود کنترل می‌کرد.



صدام وسواس نظافت داشت و از این کهنه‌ها برای تمیز کردن سلول و میوه‌های تازه استفاده می‌کرد. هر روز شعر می‌نوشت اما اختیار قلم و کاغذ دست مستر جرج بود. اختیار روز و شب سلول هم. "به نگهبان‌ها گفته بودیم ساعت‌هایشان را در آورند. تنها کسی که ساعت مچی داشت من بودم. این هم خیلی برایش مشهود بود چون بزرگ‌ترین ساعتی را که می‌شود تصور کرد به مچم می‌بستم؛ متوجه می‌شدم که صدام حواسش به ساعت مچی من است. ناراحت بود از این که من تنها کسی هستم که ساعت دارم. راستش چند باری در این‌باره حرف زد. باورش نمی‌شد بزرگ‌ترین ارتش جهان نتواند برای پرسنلش ساعت تهیه کند. من هم می‌گفتم هر موقع دلش بخواهد می‌تواند ساعت را از من بپرسد. همین ساعت پرسیدنش برای نقشه‌ی ما اهمیت داشت."

## پایش نشستم

"هیچ‌وقت صدام را شکنجه نکردم. از هیچ تکنیک پیشرفته‌ای روی او استفاده نکردم. بلد هم نبودم. تازه نفرت عمومی از صدام آن روزها به‌قدری زیاد بود که چند تایی چک‌ولگد به او، که هزاران کشته را روانه‌ی آن دنیا کرده بود، حکماً به ساحت مقدس حقوق بشر برنمی‌خورد اما "فکر می‌کنم صدام مشخصاً در حیات سیاسی‌اش نشان داده بود که به تهدید، یا هر رویکرد ترس‌محور، جواب نمی‌دهد." راه شکستن چنین آدمی چه بود؟ "زمان." چند ماه زمان که طی آن پیرو و صدام را اداره کرد و رابطه‌ای بر مبنای وابستگی، اعتماد و عاطفه با او ساخت. پیرو مدام جای رفتارهای مهربانانه و تحریک‌کننده را با هم عوض می‌کرد .

## عصبانی‌اش کردم



مثلاً به صدام فیلم‌هایی از سقوطش و پایین کشیده شدن مجسمه‌هایش نشان داد. "می‌خواستم این فیلم‌ها را ببیند و عصبانی شود؛ شاد، عصبانی، غمگین. وقتی کسی را وارد این احساسات می‌کنی نمی‌تواند خودش را خیلی کنترل کند. حین مصاحبه آسیب‌پذیرتر می‌شود." همین حقه‌ی ساده کاسبی پیرو را رونق داد. موقع تماشای فیلم‌ها، "عصبانیت را در چهره‌اش می‌دیدی. سعی می‌کرد نگاه نکند. سرش را می‌انداخت پایین... صورتش شدیداً سرخ می‌شد. صدایش عوض می‌شد و چشم‌هایش پر از نفرت. داشتیم درباره‌ی دلیل حمله به کویت حرف می‌زدیم، این که چه چیزی باعث شد به کویت حمله کند". ۱۹۹۰ بود. صدام کویت را متهم کرد به خرابکاری در اقتصاد عراق. اما موضوعی که واقعاً جنگ را برای صدام شروع کرد توهینی بود شخصی. "وزیر خارجه‌اش را فرستاده بود کویت تا با امیر الصباح، رهبر سابق کویت، دیدار و مسائل را حل و فصل کند. امیر به وزیر خارجه‌ی عراق گفته بود تا زمانی که تمام زن‌های عراقی را به فاحشه‌های ده دلاری تبدیل نکند دست از کارهایش بر نخواهد داشت... گفت می‌خواسته امیر الصباح را برای این حرف تنبیه کند." امریکا صدام را از کویت بیرون کرد تا دیکتاتور دیگر مهری به خاندان بوش نداشته باشد. "از پرزیدنت بوش خوشش نمی‌آمد. دوست داشت با پرزیدنت ریگان ملاقات کند. فکر می‌کرد او رهبر بزرگی بوده. مردی محترم. از پرزیدنت کلینتون هم خوشش می‌آمد. اما از پرزیدنت بوش پدر یا پسر خوشش نمی‌آمد ."

گاهی خیلی سخت می‌شد موقع حرف زدن درباره‌ی اثر قساوت‌های صدام قضاوت نکرد. اما مستر جرج می‌گوید که هیچ‌وقت قضاوت نکردم چون فکر می‌کردم خیلی به بازدهی کارم ضربه می‌زد .

–صدام! کمک کن بفهمم، از نظر خودت، چرا از گاز شیمیایی در برابر مردم خودت استفاده کردی؟

–لازم بود.

–لازم بود؟

مستر جرج ادامه می‌دهد که "داشت بر می‌آشفت. دیگر قادر به کنترل بازجویی نبود. از لحاظ روانی داشت فرو می‌شکست. گفت بس است. این برنامه را قطع کن. در حد من نیست درباره‌ی چنین پروپاگاندایی اظهار نظر کنم. من رئیس جمهور عراقم! عصبانی بود. فیلم را پس زد. می‌شد ناامیدی را در چهره‌اش دید ."

ادامه دارد

برای اینکه پیش روی قاضی نایستی، پشت سر قانون راه برو ● ضرب‌المثل انگلیسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

# شعله های نامیرا...



**"شعله‌های نامیرا" داستانی است بدیع از "محمد آزادی" نویسنده ژرف اندیش که قریحه نیرومندش او را به نوعی هستی شناسی خاص و ریشه دار رسانده است. بر اساس همین هستی شناسی و مجموعه‌ای غنی و پر تنوع از کار و زندگی و اندیشه تخیلی شده "محمد آزادی" را می توان صاحب یک جهان داستانی گسترش یابنده به جای آورد.**

محمد آزادی ـ تهران

آخرین دسته پرندگانی که از مرداب گاوخونی به سمت تالاب‌های شمال به پرواز در آمدند، در کمتر از چند دقیقه اوج گرفتند و به شکل نظام یافته‌ای مسیرشان را در آسمان انتخاب و سر و صداکنان مرداب گاوخونی را ترک کردند. زیر بال آنها روستای "توتی" قرار داشت که تا صبح نخوابیده بود. "یزدان" طنابی را که یک سرش به قفل در "ایزدبانو" بسته شده بود و سر دیگرش از سوراخی به بیرون گره زده شده بود، گرفت و بیرون کشید. در که باز شد "ایزد بانو" آخرین گره را به پای تک مرغ تخم گذار خودش بست و گردنش را به سمت در حیاط خانه کج کرد و پرسید:

ـ هنوز گم شده‌ها برنگشتن؟

مرغ پابسته از دستان ایزدبانو رها شده و چند متری بی‌خبر از بندی که به پا داشت به سوی بیرون دوید اما هنگامی که برد طناب به آخر رسید به زمین افتاد و بال بال زد و به پرندگانی که به شکل "وی" از بالای سرش می گذشتند با حسرت نگریست. یزدان که به مادر بزرگش نزدیک شده بود پاسخ داد:

ـ نه بانو، هنوز خبری از آنها نیست...

مرغ پابسته که یک ور روی زمین افتاده بود با تقلا و نامتعادل از روی زمین سر پا شد. یزدان گفت:

ـ بانو جان. تو وقتی که چشمهات می‌دید همه مرغهات را آزاد می گذاشتی! حالا که نمی‌بینی همه را می‌بندی؟ این مرغ زبان بسته را چرا به بند کشیدی؟

ایزد بانو گفت:

ـ وقتی خروس همسایه آزاد است باید مرغت را ببندی... نمی‌شود آب و دانه‌اش را اینجا بخورد و تخمش را در مرغدانی همسایه بگذارد! می‌شود بچه؟

یزدان دست دراز شده مادربزرگش را گرفت تا از جا بلندش کند. ایزدبانو دست دیگرش را به زانو سفت کرد و با آه و ناله و با صدای ترق و ترق استخوان‌هایش از روی زمین بلند شد و پرسید:

ـ دستت چرا اینقدر داغ است؟ هنوز که بهار نشده. امروز چندم برج است؟

یزدان با احتیاط و به آرامی مادربزرگش را بالا کشید و پاسخ داد:

ـ سه شنبه بیست و هشتم اسفند.

ایزدبانو تعادلش را با تکیه بر شانه‌های یزدان تنظیم کرد و گفت: خیر ببینی، پس با این حساب فردا می‌شود آخر سال... ولی این جوان‌های بی‌فکر که رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند حال و روز برای عید امسال نگذاشته‌اند. بیا برویم پیش "میرزاعباس" ببینیم باید دنبال مرده این مادر مرده‌ها بگردیم یا زنده شان...

یزدان معترض و ناراحت پرسید: شماها هنوز به کار "میرزاعباس" اعتقاد دارید؟

ایزدبانو با خشم و زور دست نوه‌اش را کشید و گفت: بیا برویم بچه، این فضولی‌ها به تو نیامده، اگر قلم "میرزاعباس" نبود تو الان در این دنیا نبودی که برای من لغز بخوانی! خودم دور از چشم پدرت پیش "میرزاعباس" می‌رفتم تا اینکه مادرت تو را حامله شد؛ بیا برویم بچه!

سگ "میرزاعباس" سرش را بین دو پای دراز شده‌اش گذاشته بود و چرت می‌زد. با نزدیک شدن ایزدبانو و یزدان فقط کمی پلک یکی از چشم‌هایش را باز کرد و پره بینی‌اش را لرزاند و خرناسه ضعیفی کشید.

ایزد بانو پرسید:

ـ سگ ملا عباس بود؟

یزدان محکم پایش را جلوی صورت سگ به زمین زد و او را ترساند و گفت:

ـ بله بانوجان داشت خواب گربه می‌دید!

ایزدبانو با افسوس گفت:

ـ با این سگ‌های بی‌حال نگهبان انتظار داری مرغ و خروس توی آبادی بماند؟

میرزاعباس که توی ایوان کوتاه خانه‌اش روی قالیچه مقابل آفتاب نشسته بود، انگار پیشاپیش نیت و علت آمدن ایزدبانو را خواند و از روی مزاح گفت:

ـ تو وقتی که می‌دیدی همه را سر گردان می‌کردی! حالا دنبال گمشده‌ها می گردی آفت بانو!؟

ایزدبانو دستش را در دست نوه‌اش سفت کرد و دست دیگرش را با حرکتی تند در هوا چرخاند و پاسخ داد:

ـ اگر دعایت برای خودت اثری داشت حالا از من چند تا نوه داشتی آتیشک! حالا بیا ببین چطور باید دنبال زنده یا مرده این هفت نفر یتیم مانده گمشده بگردیم؟

میرزاعباس مهره‌های مستطیلی شکل و شماره گذاری شده را روی دایره برنجی اسطرلاب رها کرد بعد از اینکه چند ثانیه‌ای روی صفحه دایره‌ای خیره شد نتیجه را محاسبه کرد و محکم به پشت دستش کوبید و گفت:

ـ ما همه نتیجه و بازیچه چهار عنصر و هفت ستاره‌ایم اما در طالع این هفت نفر ستاره آتشینی است که از این هفت گم گشته رها شده و تا در آسمان ظاهر نشود آثار این هفت نفر را نخواهیم دید!

ایزدبانو که از جملات منطقة البروجی و رمز آلود میرزاعباس چیزی نفهمیده بود، سری تکان داد و گفت:

ـ من که چیزی سر در نیاوردم به زبان آدمیزاد بگو ببینم باید چه خاکی روی سرمان بریزیم؟

میرزاعباس خیره و مغرضانه به یزدان که خودش را بی‌اعتقاد به کار میرزاعباس نشان می‌داد نگاه کرد و گفت:

ـ یک نفر آتش افروز در بین خودمان هست که آتش بیار معرکه شده! او همه چیز را می‌داند و از همه جا خبر دارد! اما تا آنجا که به کار من مربوط است عجالتاً بروید چند تار از موهای همسران و نامزدهای این هفت نفر را با نمک و اسفند در آتش بریزید تا بی‌قرار شوند و خودشان برگردند!

ایزدبانو اسکناسی را که پر چارقدش بسته بود بیرون آورد و زیر قالیچه‌ای گذاشت که میرزاعباس روی آن نشسته بود و با لحن تحکم آمیزی به نوه‌اش گفت:

ـ شنیدی؟ برو به خانواده‌هایشان بگو!

میرزاعباس به بهانه کمک به ایزدبانو دست او را گرفت و اسکناس تا خورده را کف دستش گذاشت و تا پایین ایوان او را بدرقه کرد.

***

شب روستای "توتی" را مثل اوقات اهالی "توتی" تلخ و سیاه کرده بود گرگ‌ها و شغال‌ها برای دریدن احشام و پرندگان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. سرهنگ شایسته رئیس پاسگاه که خودش از اهالی توتی بود، از معاونش که هیجان زده و دستپاچه شده بود، پرسید: چند نفرند؟

"ستوان پارسا" که یک فوق لیسانسیه وظیفه شهری بود، گفت:

ـ تقریباً تمام اهالی توتی به اضافه چندین نفری که از روستاهای اطراف آمده‌اند. پسران و نوه‌های

"ایزدبانو" سر دسته‌شان هستند!

سرهنگ شایسته به قصد آرام کردن جو، آرام و خونسرد، گفت:

ـ بگو یک نفر را به نمایندگی انتخاب کنند تا بیاید ببینم حرف حسابشان چیست؟

ستوان پارسا رفت و کمتر از چند دقیقه با "شایان" پسر بزرگ ایزدبانو که مدیر مدرسه توتی بود، در میان هیاهوی مردم گذشتند و به اتاق رئیس پاسگاه آمدند. سرهنگ شایسته که از پیش در جریان خواست آنها بود، گفت:

ـ اگر "کوشک بزرگ" در فهرست اداره میراث فرهنگی اصفهان ثبت نشده بود و تحت حفاظت ما نبود اجازه ما را لازم نداشتید، اما آتش روشن کردن در بالای برج "کوشک بزرگ" فعلاً ممنوع است...

"شایان" با استدلال منطقی حق مردم را به سرهنگ شایسته یادآوری کرد و گفت:

ـ اولاً این مردم توتی هستند که "کوشک بزرگ" را چهارصد سال است ساخته و حفظ کرده‌اند در حالی که اداره میراث فرهنگی اصفهان چهار ماه است آن را ثبت کرده. از قدیم هم رسم بوده که هر گاه حتی یک نفر هم به بیابان می‌رفت و تا غروب برنمی‌گشت مردم توتی و روستاهای اطراف در بالای برج کوشک بزرگ آتش روشن می‌کردند. اصلا مردم برج "کوشک بزرگ" را به همین منظور ساخته‌اند. لابد خودتان به یاد دارید که چند سال پیش که پسران سیدعمادالدین و حاج عبدا... در بیابان گم شدند سیدعمادالدین خودش بالای کوشک بزرگ آتش روشن کرد و پسرهای گمشده پیدا شدند.

سرهنگ شایسته قانع نشد و استدلال مدیر مدرسه توتی را رد کرد و گفت:

ـ نور چراغ برق‌های توتی از پنجاه کیلومتری پیداست. اگر بنا به روشنایی باشد این همه چراغ برق در توتی و روستاهای اطراف کافی است.

پسر بزرگ ایزدبانو که برای سرنوشت برادرانش و دیگر جوانان روستای توتی که برای جمع‌آوری هیزم آخر سال و اسفند و گیاه "هوم" به بیابان رفته بودند و بعد از دو روز هنوز برنگشته بودند، بی‌تاب و بی‌قرار بود گفت:

ـ نه جناب سرهنگ، ما خودمان پارسال که برای چیدن قارچ رفته بودیم سه شب در بیابان ماندیم. در این سه شب فقط یک بار و آن هم برای چند دقیقه کورسوی چراغ برق‌ها را دیدیم.

تلفن همراه سرهنگ شایسته که در حالت "ویبره" روی میز بود به حرکت درآمد و روی میز دور خودش می‌چرخید. سرهنگ تماس را رد کرد و پرسید:

ـ تلفن همراه ندارند؟

شایان پاسخ داد:

ـ از دو برادر خودم که مطمئنم دارند و همراهشان بود، اما هر چه تماس می‌گیرم در دسترس نیستند!

سرهنگ شایسته فکری کرد و گفت:

ـ اگر شب چهارشنبه‌سوری نبود یک کاری می‌کردم اما بخشنامه شده که امشب هر گونه آتش افروزی و ترقه‌بازی ممنوع است و متخلفین تا پایان تعطیلات نوروزی مهمان ما هستند. با این حال گشتی خودمان را می‌فرستم دنبالشان شاید پیدایشان کردیم و اگر تا فردا پیدا نشدند از اصفهان درخواست بالگرد و گشت هوایی می‌کنم.

شایان بی‌قرار و بی‌حوصله گفت:

ـ تا شما بخواهید گشتی بفرستید آنها از سرما سیاه می‌شوند جناب سرهنگ شما که خودتان اهل توتی هستید می‌دانید که هوای شب کویر، آن هم در اسفند ماه چند درجه زیر صفر است...

رئیس پاسگاه گفت:

ـ چاره‌ای نداریم باید فکر همه چیز را می‌کردند نورافکن ماشین‌های ما تا عمق پنجاه کیلومتری به چشم می‌آیند اگر تا حالا زنده باشند حتما نور ماشین‌ها را می‌بینند.

مدیر مدرسه توتی گفت:

ـ نور مصنوعی با نور آتش فرق می‌کند نور مصنوعی با مه و سرما و پستی بلندی کویر پیدا و پنهان می‌شود اما آتش بلند و زنده است و از همان راه دور هم آدم را گرم می‌کند!

سرهنگ شایسته حرف آخرش را زد و گفت:

ـ ما باید طبق قانون عمل کنیم اما اگر شما راه حل بهتری سراغ دارید خودتان انجام دهید.

شایان که از بحث و جدل با رئیس پاسگاه نتیجه‌ای نگرفته بود و ناامید و غم زده بیرون می‌رفت، گفت:

ـ بالاخره مجبوریم کاری بکنیم...

***

آتش در بالای برج "کوشک بزرگ" "لیسه" می‌کشید و به آسمان می‌رفت. شعله‌های سرکش انگار که بخواهند ستاره‌ای را در آسمان بگیرند به هوا چنگ می‌انداختند لحظاتی بعد هفت شعله بلند و سوزان دور تا دور "توتی" در شعاع خیلی دور رو به آسمان سر بلند کردند. صدای تیراندازی از اسلحه‌های شکاری به علامت شادی انعکاسی محرک و شادی بخش داشت. چند دقیقه بعد شراره‌های روشنایی از روستاهای اطراف نمایان شد گرگ‌های جسور و شغال‌های موذی و لاشخور و جانوران شبگردی که از روشنایی و آتش ترسیده بودند، زوزه می‌کشیدند و می‌گریختند.

سرهنگ شایسته از برجک پاسگاه پایین آمد و به ستوان پارسا و یک سرباز دستور داد:

ـ بروید خانه ایزدبانو و یزدان را بیاورید.

لحظاتی بعد در میان شادی و سر و صدای مردم توتی یزدان دستبند به دست مقابل سرهنگ شایسته ایستاد. رئیس پاسگاه از یزدان که خونسرد و بی‌تفاوت مقابلش ایستاده بود پرسید:

ـ یک دلیل قانع کننده برای آزادی خودت بیاور؛ در غیر این صورت تا پایان تعطیلات مهمان ما هستی!

یزدان پاسخ داد:

ـ تنها دلیل قانع کننده‌ام این است که شما خودت از اهالی "توتی" هستی!

سرهنگ شایسته به ستوان پارسا که با دهانی باز یزدان را نگاه می‌کرد، دستور داد:

ـ دستبندش را باز کنید و ببریدش بازداشتگاه اما در بازداشتگاه را قفل نکنید، فکر کنید یادتان رفته در را قفل کنید!

ستوان پارسا فوری دستبند را باز کرد و آهسته دست به شانه یزدان زد و به آرامی او را بیرون برد...

وقتی ستوان پارسا به اتاق فرماندهی برگشت دید که رئیس پاسگاه مشغول تمیز کردن اتاق و چیدن سفره هفت سین است. ستوان پارسا قاب عکس را که در آن عکس سرهنگ شایسته و شهید حاج همت کنار هم در یکی از جبهه‌ها دیده می‌شدند، برداشت و در حالی که با حالتی از حجب و احترام به شیشه آن دست می‌کشید، پرسید:

ـ ببخشید جناب سرهنگ، فکر می‌کنید اگر حاج همت به شهادت نرسیده بود الان مشغول چه کاری بود؟

سرهنگ شایسته خواست حرفی بزند که سربازی با کوفت و خبر فرار یزدان از بازداشتگاه را داد. سرهنگ شایسته سرباز را مرخص کرد. ستوان پارسا پرسید:

ـ فکر می‌کنید یزدان به کجا گریخته؟

سرهنگ شایسته از پنجره اتاقش بیرون را که چشم اندازی نامحدود از کویر داشت نگاه کرد و گفت:

ـ پهنا و ژرفای کویر زیاد است و یزدان هر جایی ممکن است رفته باشد. ما از شرق به شهرضا، به شهر شهید حاج همت می‌رسیم و از غرب به نایین، شهر دکتر فاطمی و از شمال به اصفهان شهر شهید حاج حسین خرازی و از جنوب به شهر شیراز شهر آریو برزن، سردار بزرگ ایرانی دوران باستان...

ستوان پارسا سکوت کرد و پوشه‌ای سفید را جلوی سرهنگ شایسته گذاشت و گفت: نوشتن گزارش دیشب با خودتان جناب سرهنگ!

سرهنگ شایسته خودکارش را روی جلد پوشه کشید و آن را چند بار "ها" کرد و گفت:

ـ به جای جوهر انگار دوده و خاک رس توی این خودکارها می‌ریزند... نمی‌نویسد!

ستوان پارسا خودکارش را به سمت سرهنگ شایسته دراز کرد و گفت:

ـ بفرمایید این هم خودکار.

سرهنگ خودکار را نگرفت و گفت:

ـ می‌دانی که من عادت دارم با خودکار بیک مشکی خودم می‌نویسم!

ستوان پارسا با خنده گفت:

ـ می‌دانم اما برای امضای برگه مرخصی سربازان که خودکار لازم دارید همه تقاضای مرخصی کرده‌اند...

چند ساعتی به تحویل سال باقی نمانده بود. سرهنگ شایسته برگه‌های مرخصی تمام سربازان را امضا کرد و به ستوان پارسا گفت:

ـ بیا سر سفره هفت سین تا ببینیم خواجه حافظ شیرازی در وصف الحال ما چه می‌گوید. بعد حتما خاطره‌ای خوش از شهید حاج همت برایت می‌گویم.

سرهنگ شایسته دیوان حافظ را گشود و خواند:

**از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند**
**که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست**

# رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۱۸۱

قسمت سوم و پایانی

## روشنایی اسرارآمیزی که به یک کشاورز کمک کرد

مردی از اهالی "کواپو" به نام "چستر مک مین" که با یک روشنایی اسرارآمیز روبرو شده بود، خاطره خود را چنین تعریف کرد:

-گرمای هوا به اندازه‌ای طاقت فرسا شده بود که تصمیم گرفتم کار شخم زدن زمین را پس از غروب آفتاب انجام دهم. تازه دست به کار شده بودم که ناگهان دیدم این روشنایی آبی رنگ چون همسایه‌ای دلسوز کنار من آمده و خیال دارد در کار شخم زدن به من کمک کند. به واسطه تاریک شدن هوا نمی‌توانستم مزرعه را خوب ببینم. احساس کردم که این روشنایی قدیمی و مهربان به مشکل من پی برد، زیرا بر فراز مزرعه‌ای که من آن را شخم می‌زدم، به پرواز درآمد. سراسر مسیر مرا روشن کرد، و من در حالی که حیرت زده پشت فرمان تراکتور نشسته بودم و زمین را شخم می‌زدم، همه‌اش در این اندیشه بودم که این چه پدیده عجیبی است که به یاری من شتافته و همچون موجود متفکری عمل می‌کند. کم کم ترس و وحشتی سراسر وجودم را فرا گرفت. مثل پیکره‌ای بی‌جان پشت فرمان تراکتور خشکم زده بود، و هر آن انتظار حادثه غیرمترقبه‌ای را داشتم. این روشنایی مهربان انگار که حالات درونی مرا درک کرد، ناگهان در مسیر خود قرار گرفت و در کمال ادب و فروتنی از آنجا دور شد.

شاهدان عینی ماجراهای دیگری از برخورد با این روشنایی اسرارآمیز تعریف می‌کنند که شنیدن آنها مو را به بدن انسان راست می‌کند.

دانشمندان کوشیده‌اند برای این گونه روشنایی‌های ناشناخته علت فیزیکی برشمارند، در حالی که برای شناخت راستین این آتش‌ها و روشنایی‌های اسرارآمیز و یافتن پاسخ، شاید لازم باشد از قالب و ساختار موجود فراتر رویم، زیرا روشنایی‌های عجیبی وجود دارند که نمی‌توان آنها را به علم فیزیک کنونی مربوط دانست. روشنایی‌هایی وجود دارند که مستقیماً از جهان پدیده‌های روحی یعنی عالمی فراسویی و مافوق این جهان خاکی و مادی می‌تابند.

### پیکره‌های نورانی در دل آسمان

نمونه‌ای از این روشنایی‌ها، نور مرموزی بود که در یک شب تاریک و ظلمانی، توسط یک دختر روستایی جوان در شهر "آتلانتا" واقع در ایالت "جورجیا" دیده شد. این حادثه پس از گذشت سال‌ها هنوز از یادها فراموش نشده است. این دختر جوان که "فلورا" نام داشت، همراه مادر و مادربزرگش در یک کلبه روستایی زندگی می‌کرد. مادرش که در یک کارخانه تولیدی کار می‌کرد هنوز از سر کار برنگشته بود. در آن شب، "فلورا" بنا به درخواست مادربزرگش، تبری به دست گرفت تا چند درخت خشکیده را برای تهیه هیزم قطعه قطعه کند. هر چند برای این کار زمان مناسبی نبود، ولی مادربزرگش با اصرار گفت:

ـ آتش بخاری کم است و با این آتش نمی‌توان شام پخت. باید هر طور شده مقداری هیزم بیاوری.

"فلورا" قبل از خارج شدن از کلبه، در حالی که به تاریکی شب خیره شده بود، غرولند کنان گفت:

ـ ولی مادربزرگ، هوا آن قدر تاریک است که چشم چشم را نمی‌بیند. توی این تاریکی چطور می‌توان چوب پیدا کرد؟



مادربزرگ که زنی یکدنده و در عین حال مهربان بود، با لحنی آرام گفت: عزیزم، انگار می‌ترسی، خب، اشکالی ندارد. من هم با فانوس همراهت می‌آیم.

لحظه‌ای بعد، هر دو از کلبه خارج شدند و همین که به نخستین درخت خشکیده رسیدند، "فلورا" تبر به دست گرفت و آماده کار شد، ولی هنوز بیش از چند ضربه به درخت نزده بود که ناگهان نور شدیدی سراسر آن محوطه را چون روز روشن کرد. "فلورا" برگشت تا ببیند مادربزرگش کجاست، اما در کمال وحشت مشاهده کرد که مادربزرگش آنجا نیست. به سر شاخه‌های درختان کاج ـ که در زیر این روشنایی خیره کننده، درخششی غریب داشت ـ نگریست و در آنجا چیزی شبیه یک تندیس دید که بر فراز آسمان از شرق به غرب در حرکت بود. "فلورا" از وحشت فریاد کشید تا مادربزرگش را متوجه خطر کند. این زن سالخورده که تا آن لحظه معلوم نبود کجا پنهان شده بود، خود را به کنار او رساند و هر دو در حدود ۱۰ دقیقه به این منظره شگفت‌انگیز چشم دوختند.

هنگامی که این پدیده عجیب از نظر پنهان شد، هنوز سراسر آن محوطه در روشنایی خیره کننده‌ای غرق بود، تا آن که این روشنایی به تدریج در بخش شرق آسمان از نظر ناپدید شد و دوباره تاریکی شب دامن گسترد. "فلورا" به آرامی و با صدای لرزانی گفت: فکر می‌کنم فرشته‌ای بود که در آسمان ظاهر شده بود.

ولی مادربزرگ، در حالی که به سوی کلبه اشاره می‌کرد، فریاد زنان گفت: آنجا را نگاه کن! این چیست که از اتاق تو بیرون می‌آید؟

"فلورا" سراسیمه به آن سو نگریست و از آنچه که در برابرش می‌دید، بر خود لرزید. مشاهده کرد که یک گوی آتشین از اتاقی که او و مادرش در آن می‌خوابیدند، خارج شد. گوی آتشین پس از آن که به آرامی دور خانه را چرخ زد، بر فراز جاده‌ای که مادرش پس از مراجعت از سر کار، بر روی آن گام برمی‌داشت، به پرواز درآمد. همین که این روشنایی عجیب از نظر ناپدید شد، سه سگ خانواده که تا آن زمان انگار هیپنوتیزم شده بودند و ساکت و بی‌صدا خوابیده بودند، شروع به زوزه کشیدن کردند. سپس از جا برخاستند و در امتداد همان جاده‌ای که این گوی آتشین از آن عبور کرده بود، دویدند. مادر "فلورا" در آن شب حالش کاملاً خوب بود و کسالتی نداشت، اما دو هفته بعد، ناگهان به بیماری ناشناخته‌ای مبتلا شد و برای همیشه دیده از جهان فرو بست.

آن نور عجیب و آن پیکره اسرارآمیز که آنها در آن شب دیدند، چه بود؟

"فلورا" و مادربزرگش خانم "برتابوئرز" بر این باور بودند که آنچه در آن شب دیده بودند، "فرشته مرگ" یا "ملک الموت" بوده است.

مدارک موجود نشان می‌دهد که در سال ۱۸۴۵ میلادی نیز در جریان یک طوفان شدید، گلوله آتشینی وارد یک کلبه روستایی در فرانسه شد و همه

ساکنان آن کلبه را به وحشت انداخت.

### روشنایی معجزه آسا

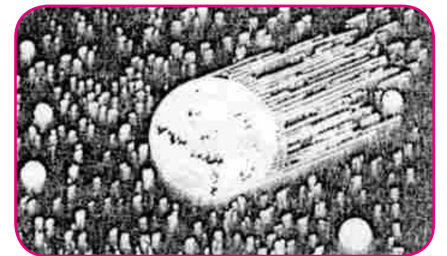
یکی دیگر از حوادث شگفت‌انگیز مربوط به زنی به نام "لورا ژانت" است که به نوبه خود شنیدنی است:

"لورا" و شوهرش که به کشاورزی اشتغال داشتند، چند بار در سال محصولات خود را درون ارابه‌ای ریخته، اسب‌ها را به آن می‌بستند و رهسپار شهر می‌شدند تا متاع خود را در بازار به فروش رسانند. از مزرعه آنها تا شهر فقط ۴ کیلومتر راه بود.

در فصل پاییز، سفر آنها به شهر به خاطر بیماری شوهر "لورا" به تعویق افتاد و هنگامی تصمیم به این کار گرفتند که زمستان از راه رسیده بود. پس از فروش کالای خود در شهر، به دیدن بستگان خود رفتند تا شام را با آنها صرف کنند. هنگام شام، حال مزاجی شوهر "لورا" وخیم شد و بستگانشان با اصرار تمام از آنها خواستند تا شب را در آنجا بمانند. "لورا" این دعوت عاقلانه را پذیرفت، زیرا مصلحت نبود که شوهر بیمارش را در آن سوز و سرمای زمستان به مزرعه بازگرداند. اما خود نمی‌توانست نزد شوهرش بماند و پنج فرزندش را در خانه تنها بگذارد. از این رو، به تنهایی تصمیم به بازگشت گرفت و به آنها گفت که بامداد فردا، دو تن از پسرانش را برای بردن پدرشان خواهد فرستاد.

هنگامی که سوار بر ارابه، راه خانه را در پیش گرفت، از تاریکی شب به وحشت افتاد. تا آن زمان هیچ گاه به تنهایی آن هم در چنان شبی ظلمانی، سفر نکرده بود. هوا چنان تاریک بود که او نمی‌توانست جایی را ببیند، اما چاره‌ای نداشت و باید به راه خود ادامه می‌داد. افکارش بیشتر متوجه گزارش‌هایی بود که درباره یک شیر کوهی انتشار یافته بود. این جانور وحشی به احشام آن منطقه حمله کرده و چند حیوان را دریده بود. برای آن که ترس خود را فرو نشاند، در تاریکی شب دست به دعا برداشت و با خدای خود به راز و نیاز مشغول شد.

دیری نپایید که احساس امنیت و آرامشی دلپذیر سراسر وجودش را فرا گرفت. و در این هنگام، ناگهان روشنایی غیرمنتظره‌ای تابید و جاده مقابل اسب‌ها را روشن کرد. "لورا" نفسی به آسودگی کشید. دیگر از



تاریکی شب وحشت نداشت.

این نور معجزه آسا قدم به قدم او را تا رسیدن به خانه همراهی کرد! هنگامی که به مزرعه رسید، یکی از پسرانش را از خواب بیدار کرد تا اسب‌ها را از ارابه باز کند.

بامداد روز بعد، همان پسری که اسب‌ها را باز کرده بود، از پله‌ها پایین رفت تا سر و گوشی آب دهد. انتظار داشت غریبه‌ای را که شب گذشته چراغ به دست گرفته بود، ببیند، اما از غریبه خبری نبود. "لورا" که زنی باایمان بود و اعتقاد محکمی داشت، بر این باور بود که آن روشنایی معجزه آسا، موهبت الهی بوده که راه را برای او روشن ساخته بود.

### عکس استثنایی



در سال ۱۹۰۷ میلادی، روشنایی اسرارآمیزی در باغ وحش شهر "بال" واقع در سوییس پدیدار شد که از آن عکس گرفته شد. این عکس استثنایی را در اینجا ملاحظه می‌کنید. آیا این گونه روشنایی‌ها مبدا و منشا غیرزمینی دارند و از سفینه‌های فضایی فرستاده می‌شوند؟

### "اکتوپلازم" چیست؟

علم و فن آوری خواستار آن است که درباره این حوادث با زبان علمی و تکنولوژیک سخن گوییم، در حالی که فراروانشناسان این گونه رویدادها را از زاویه دیگری مورد بررسی قرار می‌دهند و آنها را با "روح" و پدیده‌های فراسویی مرتبط می‌دانند. آنها می‌گویند که پس از مرگ، ماده تابناکی به نام "اکتوپلازم" ectoplasm یا "برون مایه" ــ که غالباً به رنگ زرد مایل به سبز است ــ مانند بخار، از جسد برمی‌خیزد. "اکتوپلازم" فناناپذیر است و به اقامت در کره خاکی محدود نیست. هنگامی که کالبد انسان می‌میرد، "اکتوپلازم" که در قالب تن ساکن بوده، آزاد و رهسپار نقطه معینی از این عالم می‌شود.

### خاطرات عجیب یک فضانورد

با چنین افکاری درباره "اکتوپلازم"، بیایید به یک گزارش مشهور در تاریخ فضانوردی نظری بیفکنیم:

"... در حالی که از اقیانوس آرام می‌گذشتم تا خود را به آمریکا برسانم، با نخستین تابش طلوع آفتاب، شگفت انگیزترین منظره‌ای که در عمرم دیده بودم، مقابل دیدگانم دامن گسترد. من سرگرم کنترل دستگاه‌ها بودم و همین که از پنجره به خارج نگریستم، برای یک لحظه پنداشتم که در هوا معلق زده و واژگون شده‌ام و در همان حال، به گروه جدیدی از ستارگان می‌نگرم.

دستگاه‌ها را بررسی کردم تا مطمئن شوم که سفینه‌ام در حالت عادی پرواز می‌کند و واژگون نشده است. سپس، دیگر بار از پنجره به خارج نگریستم. تا چشم کار می‌کرد، هزاران جسم کوچک تابناک دیده می‌شد که در آسمان نیمه تاریک همچون کرم شب تاب می‌درخشیدند. من به آرامی از میان آنها عبور می‌کردم. تعدادشان به اندازه‌ای زیاد بود که انگار شخصی ترکه‌ای را در هوا به حرکت در آورده بود و این حشرات شب تاب را به این سو کوچ داده بود و اکنون نورافشانی می‌کردند. رنگ آنها زرد مایل به سبز بود و به نظر می‌رسید که در حدود ۶ تا ۱۰ پا از یکدیگر فاصله داشتند. با سرعتی که خیال می‌کنم از ۳ تا ۵ مایل در ساعت تجاوز نمی‌کرد، از میان آنها می‌گذشتم. دور تا دور مرا گرفته بودند. دسته‌ای از آنها که از بقیه به کپسول من نزدیک‌تر بودند، هر از چند گاهی پهلو به پهلوی پنجره سفینه حرکت می‌کردند. چنین به نظر می‌رسید که آرامش آنها را اندکی بر هم زده بودم. سر کپسول را چرخاندم تا مستقیماً به این سیل خروشان نگاه کنم.

می‌پنداشتم که با طلوع آفتاب، تعداد کمتری از آنها را خواهم دید، ولی آنها هنوز وجود داشتند. می‌دیدم که به سوی من می‌آیند. یقین داشتم که کپسول من هیچ گونه دخالتی در ایجاد این ذرات نداشته است. یک لحظه پنداشتم که شاید به داخل سوزن‌های مخصوصی افتاده باشم که نیروی هوایی آمریکا کوشیده بود به منظور برقراری ارتباط در مدار قرار دهد، ولی حدس من درست نبود، زیرا دلیلی نداشت که این سوزن‌ها مانند کرم شب تاب بدرخشند. از این گذشته، اصلاً هیچ شباهتی به سوزن نداشتند. به هر حال تا آنجا که می‌دانم، ماهیت واقعی این ذرات ناشناخته هنوز جزو اسرار باقی مانده است!"

این اظهارات، متعلق به "جان گلن"، فضانورد مشهور آمریکایی است که اندکی پس از پرواز حماسی او یعنی پروازی که به تنهایی در مدار زمین انجام داد، به رشته نگارش در آمد.

آیا به راستی ذراتی که "جان گلن" به چشم دید، همان "اکتوپلازم" بود؟ و آیا این نورهای زرد مایل به سبز با روشنایی‌های اسرارآمیز روی زمین ارتباطی دارند؟ آیا این پدیده اسرارآمیز در خارج از چارچوب همه قوانین علمی و روحی قرار دارد و خود پدیده مستقلی به شمار می‌رود؟

آیا روزی بشر خواهد توانست به ماهیت این روشنایی‌های ناشناخته که به رقص خود بر فراز زمین ادامه می‌دهند، پی ببرد؟ خدا می‌داند و بس!

●پاسکال

سهراب صفادار

## شلوارهای کشنده!

آیا ممکن است شلوارهای جین تنگ برای سلامتی تان خطرناک باشند؟ ظاهراً جواب مثبت است. یک زن استرالیایی به دلیل اینکه شلوار جینش از جریان یافتن خون در رگ های ماهیچه های ساق پایش جلوگیری کرده بود، از هوش رفت و ۴ روز در بیمارستان بستری شد. این خانم ۳۵ ساله در آن روز مشغول کمک کردن به یکی از اقوامش برای جابجا شدن به خانه جدیدش بوده است، به همین دلیل فعالیت بدنی اش در آن روز بیشتر از روزهای دیگر بوده و بعد از اتمام کار، پیاده به سوی خانه اش حرکت کرده است که به دلیل احساس ضعف شدید در پاهایش به زمین خورده و لحظاتی بیهوش شده است. او سپس به سختی و به حالت سینه خیز، خود را به لبه خیابان و با تاکسی به نزدیک ترین بیمارستان رسانده است. مسئولین بیمارستان مجبور شدند پاچه های شلوارش را با قیچی ببرند چون شلوار به قدری تنگ بود که راه دیگری نداشتند. مسئول و متخصص جراح اعصاب بیمارستان اعلام کرد



که فعالیت های او و نشستن و برخاستن زیاد با این شلوار تنگ باعث شده است که خون کافی به ماهیچه های پا نرسد و باعث شود که ماهیچه ها به شدت متورم شوند. تورم ماهیچه ها به بدتر شدن این وضعیت نیز کمک کرده است. نتیجه این اختلال در خون رسانی ماهیچه ای در نهایت باعث شده که دو عصب اصلی پاهای او تحت فشار قرار گیرد که منجر به احساس ضعف فراوان در پاها و عدم توانایی و قدرت برای ایستادن و راه رفتن شده است. او این زن استرالیایی را خوش شانس خواند، چرا که اگر به فعالیت هایش ادامه داده بود، ممکن بود ماهیچه های بالایی پاهایش را هم دچار همین اختلال کند که خطر را چند برابر می کرد.

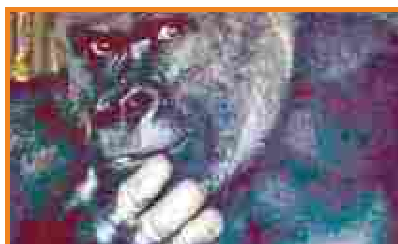
## اشتباه فجیع سینما



مسئول یک سینما در اوهایو به دردسر جدی افتاده است. ماجرا از این قرار است که افراد زیادی از جمله پدر و مادرهایی که کودکانشان را همراه آورده بودند، برای تماشای فیلم InsideOut محصول شرکت های دیزنی و پیکسار وارد سینما شدند، اما مسئول پخش به اشتباه، قسمت سوم فیلم ترسناک Insidious را برایشان نمایش داد! نیاز به گفتن نیست که طبیعتاً بسیاری از والدین عصبانی شدند و کودکان نیز ترسیدند و یا گیج شده بودند. یکی از والدین در صفحه فیسبوک خود نوشته است که «من بچه هایم را برای دیدن فیلمی کودکانه از دیزنی بردم، اما با صحنه هایی از اسارت و کشته شدن بچه ها روی پرده سینما مواجه شدیم! پولمان را پس دادند، اما چه فایده؟ صدمه وارد شده به کودکان قابل جبران نیست.» طبق اظهارات مدیر سینما، هزینه بلیت تمام افراد سالن به آنها بازگردانده و از آنها عذرخواهی شد. همچنین بلیتی برای تماشای فیلم کودکانه دیزنی به صورت سه بعدی به آنها اهدا شد. خوشبختانه بعد از این اقدامات، والدین دیگر شکایت نکردند، اما با انتشار این خبر در رسانه ها و گسترش توجه و تمرکز روی آن، انتقاد همه، این سینما و مسئولان آن را هدف قرار خواهند داد. البته مسئولین سینما نیز در مقابل برخی انتقادهای بسیار تند و مطالب اغراق آمیز اعلام کردند که ضمن درک ناراحتی والدین، این اتفاق ها ممکن است در هر جایی رخ دهند. همچنین مشخص نیست که چه مدت زمانی فیلم اشتباهی در حال پخش بوده و مطمئناً مسئول پخش بعد از مدت اندکی متوجه آن شده است. علاوه بر این، تصور نمی شود که فیلم ترسناک مذکور، در ابتدا با صحنه های این چنین آغاز شده باشد، اما باز هم از همه عذرخواهی می کنیم.

## گوریل جذاب

یک گوریل در باغ وحشی در ژاپن به ژست هایی که در عکس ها می گیرد معروف شده است. بسیاری این گوریل را «خوش تیپ و جذاب» خوانده اند و حتی به طور عجیبی ژست های او موجب جلب نظر بازدیدکنندگان شده است. این گوریل ۱۸ ساله که «شابانی» نام دارد، به یک ستاره در باغ وحش «هیگاشیاما» در شهر ناگویا در ژاپن تبدیل شده است. حتی او را با یکی از مدل های مرد مقایسه کرده اند! این گوریل ۱۸۰ کیلوگرمی، از سال ۲۰۰۷ در این باغ وحش بوده و به گفته مسئولان، تاکنون گوریلی به این آرامی ندیده بودند. او معمولاً مشغول استراحت است و وقتی کسی نزدیک قفسش می رود، دستانش را زیر چانه اش می گذارد و با دقت به او نگاه می کند. از نظر فیزیکی هم او یکی از گوریل های قوی باغ وحش است. اما شهرت یافتن این گوریل به زمانی برمی گردد که عکس او به عنوان حیوان منتخب باغ وحش برای فستیوال بهار این باغ وحش در ابتدای همین سال انتخاب شد. نظرات و مطالبی که از این گوریل در سایت های مختلف و شبکه های اجتماعی منتشر شده، او را به یک ستاره جهانی تبدیل کرده تا جایی که در برنامه های مختلف تلویزیونی ژاپن و یا اجراهای معروف، شابانی را هم نمایش می دهند. آقای ایشیکاوا یکی از مسئولین باغ وحش می گوید: «جالب این است که شابانی مشغول کارهای معمول خود است، اما لحظه ای که دوربینی به سویش می گیرید، مانند یک مدل ژست می گیرد. اما باید دانست که او سرپرست گروهی از پنج گوریل است و احتمالاً در حال مراقبت از آنان است و فقط مواظب حرکات شماست!»





# فرار از خانه لوکس



یک زوج در ایالت نیوجرسی آمریکا بعد از دریافت نامه‌های تهدیدآمیز از سوی کسی که خود را «تماشاگر» می‌خواند، از افرادی که خانه را به آنها فروخته بودند، شکایت کردند. این زوج از ترس مطالبی که در نامه‌ها نوشته شده بود، خانه ۱/۳ میلیون دلاری خود را ترک کردند. طبق اظهارات این زوج، سه روز بعد از خرید این خانه، نامه‌ها شروع شدند. ظاهراً صاحبان قبلی نیز نامه‌هایی از این تماشاگر دریافت می‌کردند، اما هنگام فروش از آن حرفی نزدند. متن این نامه‌ها شامل مطالبی مانند این است: «چرا به اینجا آمدید؟ دلیلش را خواهم فهمید! پدربزرگم این خانه را در دهه ۱۹۲۰ و پدرم در دهه ۱۹۶۰ تماشا می‌کرد. اکنون نوبت من است!». یا در برخی نامه‌های دیگر نوشته بود: «خون تازه!» یا «آیا فهمیده‌اند درون دیوارها چیست؟ به موقعش می‌فهمند. من مشتاقم که اسمتان را بدانم و همچنین اسم خون تازه‌ای که برایم آورده‌اید!». محتوای نامه‌ها بسیار تهدیدآمیز بودند، به‌طوری که این زوج هیچ وقت وسایلشان را کاملا به این خانه منتقل نکردند و قبل از اینکه در آن مستقر شوند، از تصمیمشان پشیمان شدند. در نامه‌ها به وضوح بچه‌های این زن و شوهر را تهدید کرده بودند. حتی در یکی از آنها نوشته بود: «اتاق رو به خیابان مال چه کسی است؟ آیا خون‌های تازه در زیرزمین هم بازی می‌کنند؟» قطعاً آرامش و امنیت از مهم‌ترین ویژگی‌های هر محله و خانه‌ای است که متاسفانه صاحبان قبلی آن اشاره‌ای به این وضعیت نداشتند. اما از آنجا که ظاهراً نامه‌ها مدت‌هاست که وجود دارند، شهردار این شهر به دادگاه عمومی اعلام کرد تحقیقات گسترده‌ای در این زمینه در حال انجام است تا نویسنده این نامه‌ها را پیدا کنند. تا کنون هیچ مظنونی شناسایی نشده و حتی در صورت پیدا شدن او نیز به نظر نمی‌رسد که این خانه هیچ وقت بتواند طرفداری برای خود پیدا کند!

# مرد و لاک پشت





مردم حیواناتی مانند سگ، گربه و انواع پرنده‌ها را به عنوان حیوان خانگی خود انتخاب می‌کنند، اما این مرد ژاپنی و حیوان خانگی‌اش به چهره‌های معروف خیابان‌های توکیو تبدیل شده‌اند. شغل «میتانی هیسائو» ۶۲ ساله، برگزاری مراسم عزاداری و کفن و دفن است. او حدود ۲۰ سال پیش، لاک پشتی کوچک را که فقط ۵ سانتی متر طول داشت از باغ وحش توکیو خریداری کرد و تا امروز از آن نگهداری کرده است. این لاک پشت برای میتانی که فرزندی ندارد، بهترین دوست و همراهش شده و نام «بونچان» را برایش انتخاب کرده‌اند. همسر میتانی هم علاقه فراوانی به این لاک پشت دارد و آن را عضوی از خانواده‌شان می‌داند. بونچان کوچک و ۵ سانتی متری، اکنون ۷۵ سانتی متر طول دارد و حدود ۷۰ کیلوگرم وزن آن است. میتانی با بونچان به خرید می‌رود و با هم قدم می‌زنند، حتی او را همراه خود به محل کارش می‌برد. مردم و به خصوص کودکان از دیدن آنها ذوق زده می‌شوند و میتانی به بچه‌ها اجازه می‌دهد کمی روی لاک پشتش سواری کنند. برخی، میتانی را صبورترین مرد شهر می‌دانند که می‌تواند با لاک پشتش که آهسته راه می‌رود، پیاده‌روی کند. اما میتانی هیچ احساس خستگی نمی‌کند و می‌گوید بونچان سریع‌تر از آن است که فکرش را می‌کنید. او بونچان را مانند پسرش می‌داند و می‌گوید: «بونچان تنها فرد در تمام اقوام و خانواده‌ام است که به من گوش می‌دهد، بنابراین من حرف‌هایم را به او می‌زنم. کافی است صدایش کنم تا پیش من بیاید».

# رکورد موج سواری



گروهی از موج سواران در کالیفرنیا روی یک تخته موج سواری بزرگ سوار شدند تا رکورد قبلی را برای بیشترین افرادی که روی یک تخته موج سواری می‌کنند، بشکنند و موفق شدند! این گروه ۶۶ نفره از تعدادی موج سواران حرفه‌ای و برخی افراد مبتدی و علاقه‌مند تشکیل شد و توانستند با سوار شدن روی یک تخته موج سواری ۱۳ متری، این رکورد عجیب را بشکنند. این رکوردزنی در روز شنبه و در آب‌های ساحل هانتینگتون در کالیفرنیا انجام شد و ۶۶ موج سوار موفق شدند تعادل خود را روی تخته حفظ کنند. آنها باید برای ثبت رکورد حداقل ۱۰ ثانیه تعادل تخته را حفظ کنند. این گروه توانستند ۱۲ ثانیه با این تخته موج سواری کنند و ۵۰۰۰ تماشاگر نیز شاهد رکوردزنی آنها بودند. داور رسمی گینس، «مایکل امپریک» نیز در محل حاضر بود و رکورد را ثبت کرد. علاوه بر این، رکورد دیگری هم در این اجرا مورد بحث قرار گرفت. اندازه بزرگ این تخته موج باعث شد که صحبتی در مورد ثبت رکورد بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین تخته موج سواری صورت گیرد، زیرا این تخته حدود ۵۸۹ کیلوگرم وزن دارد! با این حال هنوز این رکورد رسماً ثبت نشده و به بررسی‌های بیشتر نیاز دارد.

ارزش اخلاقی، بسته به تعداد وظایفی است که انسان انجام می‌دهد ● مترلینگ



از: سیروس گنجوی

# ردپای خاطره...

## آهای عمو! کجا قایم شدی؟

آقا "تختی" عموی فقیری داشت که دکان سبزی فروشی محقری را در همان راسته اداره می‌کرد. آدم خیلی خوب و ساده‌ای بود و سر و وضع چندان مناسبی نداشت. شنیدم یک روز "تختی" همراه مقامات فدراسیون کشتی و تربیت بدنی ـ که همگی آدم‌های شیک و پیکی بودند ـ به همان راسته آمدند. عمویش که از دور، آنها را دیده بود، برای آن که مبادا برای برادرزاده قهرمانش کنفی داشته باشد، با عجله رفت خود را پشت دخل پنهان کرد. اما تختی و همراهانش وقتی جلو دکان ایستادند، آقا تختی با صدای بلند گفت:

ـ آهای عمو، کجایی؟ کجا قایم شدی، بیا بیرون!

عمویش با شرمندگی سرش را از پشت دخل آورد بیرون و تختی با سربلندی، عموی خود را به آن مقامات معرفی کرد! گفتم که... او یک پهلوان واقعی بود!

### برنده واقعی!

سال‌ها پس از مرگ پهلوان، حریف روسی او "مدوید" که حالا سن و سالی از او گذشته بود، در نقش مربی تیم روسیه به تهران آمد. او به خبرنگاران گفت: "در عمرم فقط یک پهلوان دیدم او هم "تختی" بود! یک جوانمرد واقعی بود. در یکی از مسابقات، زانوی چپ من آسیب دیده بود و آن را باند پیچی کرده بودم. هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی "تختی" زیر می‌گرفت. سعی می‌کرد هرگز آن پایی را که ضرب دیده بود نگیرد و فشاری بر آن وارد نسازد. او به راحتی می‌توانست، اما خصلت پهلوانی‌اش، اجازه چنین کاری را به او نمی‌داد. در آن مسابقه، هر چند من با اختلاف یک امتیاز برنده شدم، اما در حقیقت، برنده واقعی او بود نه من!

### خیر، بنده دوست پدر ایشان نیستم!

در خاطرات مربوط به جهان پهلوان تختی نوشتم که او با خصلت پهلوانی که داشت، عموی فقیر خود را بدون خجالت به مقامات تربیت بدنی معرفی کرد. اما همه مثل او نمی‌شوند. تصادفاً چشمم به لطیفه‌ای افتاد که سال‌ها قبل در دفتر خود یادداشت کرده بودم. بی‌ارتباط به این موضوع نیست!

یک جوان تازه به دوران رسیده که از اعتماد به نفس کافی برخوردار نبود، برای ادامه تحصیل، از شهرستان به تهران آمد. یک شب به مناسبت سالگرد تولد خود، تعدادی از همکلاسان دانشجوی خود را به خانه‌اش دعوت کرد.

تصادفاً همان شب، پدرش نیز برای دیدار فرزندش، از شهرستان به تهران آمد و سر زده به خانه او رفت. پسر جوان که قبلاً جلوی دوستانش، کلی درباره خانواده خود پز داده و قمپز در کرده بود از آمدن پدرش خیلی ناراحت شد و کسر شانش آمد که بگوید آن مرد، پدرش است! از این رو، هنگام معرفی او، به سردی گفت: ایشان، یکی از دوستان پدر من هستند!

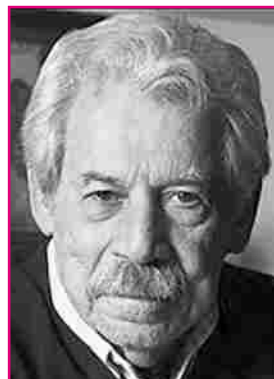
پدر که از این موضوع خیلی ناراحت شده و خونش به جوش آمده بود، رو به مهمانان کرد و گفت:

ـ خیر، بنده از دوستان پدر ایشان نیستم، بلکه از دوستان مادر ایشان هستم!!

***

خاطره دیگری هم از جهان پهلوان تختی دارم که در فرصتی دیگر برایتان تعریف خواهم کرد.

### نویسندگان خوش شانس‌ترند!



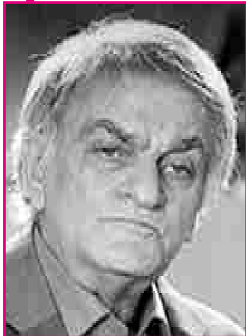
شانس خوبی که نویسندگان و روزنامه‌نگاران مادر مقایسه با بازیگران سینما و تلویزیون آورده‌اند، آن است که آنها را کسی از روی قیافه‌شان نمی‌شناسد! این قلم به دستان، می‌توانند آزادانه به هر کجا که مایلند بروند و هیچ کس هم کاری به کارشان نداشته باشد. با این حساب، باید گفت که "پشت پرده"ای‌ها ظاهراً خوشبخت‌تر از "جلو پرده"ای‌ها هستند!

اولین روزی که "داوود رشیدی" هنرمند خوب کشورمان ـ که یک جورهایی هم با خود من فامیل می‌شود ـ به ویلای ما در شمال آمد همسایه‌ها انگار که بو کشیده باشند، فوری خبر شدند و یک گروه بچه و غیربچه، ریختند که با او یک عکس یادگاری بگیرند.

با اینکه سر غذا بودیم، این بنده خدا در کمال فروتنی، خواهش آنها را اجابت کرد و اجازه داد که با او عکس بیندازند. بعد از غذا، می‌خواستیم با این هنرمند کمی قدم بزنیم و پیاده روی کنیم که خیلی زود از این تصمیم منصرف شدیم، زیرا قدم به قدم، مردم راه را بر ما می‌بستند تا از هنرمند محبوب خود امضاء بگیرند.

خلاصه، داستانی بود! البته با مردم و در کنار مردم بودن، لذت خاص خودش را دارد، اما احساس کردم ما مطبوعاتچی‌ها آدم‌های خوشبخت‌تری هستیم، چون دست کم می‌توانیم زندگی خودمان را بکنیم، بی آن که از حضور افتخارآمیز در میان مردم خوب کشورمان محروم شویم!

### من آقای "کاووسی" نیستم!



اما از وقتی که هنرمند ارزنده کشورمان "فتحعلی اویسی" نقش آقای "کاووسی" را در یکی از سریال‌های تلویزیونی ایفا کرد، بدشانسی به سراغ من نویسنده هم آمد! بَا آن که به قول همسر و دوستان نزدیکم، هیچ شباهتی بین من و آقای "اویسی" وجود ندارد، اما توی خیابان، همه مرا با آقای "کاووسی" اشتباه می‌گیرند. جلو می‌آیند و از من امضاء می‌خواهند!

من هم مجبور می‌شوم هر بار، برایشان قسم بخورم که من آقای "کاووسی" نیستم! خب، مردم این جوری می‌بینند، کاریش هم نمی‌شود کرد!

حالا باز جای شکرش باقی است که نقش آقای "کاووسی" بیش و کم، نقش آبرومندی بود و مردم، لطف و محبت خود را از من دریغ نمی‌کنند.

اما یادم افتاد که در جامعه قاراشمیش ما، بعضی بازیگران چه قدر بدشانس هستند! مثلاً یکی از آنها در یک برنامه کمدی بازی می‌کرد که بنا بر روند سناریو، مرتب می‌زدند پس گردنش! اما این بنده خدا، هر وقت پایش را به خیابان می‌گذاشت، هنردوستان، اول یک پس گردنی جانانه به او می‌زدند، بعد از او امضاء می‌خواستند!!

آقای "بهزاد فراهانی" هنرمند خوب کشورمان، از اینکه نقش "معاویه" را در سریال "امام علی(ع)" پذیرفته بود پشیمان بود. می‌گفت: "مردم در خیابان به من چپ چپ نگاه می‌کنند"!

او تعریف می‌کند: "وقتی وسط فیلمبرداری "امام علی(ع)" "استراحت کوتاهی داده بودند، سپاه علی(ع) یک طرف و سپاه "معاویه" طرف دیگر جمع شدند تا با هم قاطی نشوند. سقایی که مأمور آب دادن به بازیگران تشنه بود، به سپاهیان علی (ع) لطف نشان می‌داد، اما از دادن آب به بازیگران خسته و تشنه معاویه ـ که ما ها بودیم ـ خودداری می‌کرد!!"

ادامه دارد

کریم ملکی

## یک خوشه انگور یک میلیون ینی

**یک خوشه انگور ۲۷ میلیون تومان فروخته شد.**



هفته گذشته، در ژاپن، در مراسم باشکوهی، طی یک حراج، یک خوشه انگور به مبلغ یک میلیون ین (معادل ۲۷ میلیون تومان) فروخته شد. این خوشه انگور دارای ۲۶ دانه انگور قرمز بود که در شمال غربی توکیو عرضه شده و فروش بی‌سابقه این انگور رکورد سال گذشته ۵۵۰ هزار ینی را شکست. هر دانه درشت این خوشه انگور قرمز به اندازه یک توپ پینگ پنگ است و هر کدام ۲۰ گرم وزن دارند. خریدار این خوشه انگور که فردی به نام "ماسایوکی" و سرآشپز هتل است به خبرنگاران گفت: مقامات بخش گردشگری برای جلب توجه مردم و به مناسبت ورود قطار پرسرعت ژاپن به منطقه، این حراج را ترتیب داده‌اند که من هم در آن شرکت کردم و قصد داشتم به هر قیمتی که شده این خوشه انگور را به دست بیاورم حتی اگر صد میلیون ین می‌شد. در ژاپن رسم است که میوه‌های منحصر به فرد به عنوان هدیه به افراد داده می‌شود و مغازه‌های خاصی برای فروش این گونه میوه‌ها وجود دارد.

## خرید خودرو با چک رمزدار جعلی

**این مرد تبهکاری را که برای شکار طعمه‌های میلیونی‌اش، پازل‌های ماهرانه می‌چیند شناسایی کنید.**



چندی پیش مردی به کلانتری یوسف آباد مراجعه کرد و گفت: یک مرد به بهانه خرید خودرو با من تماس گرفت و در ازای خرید خودرو یک چک رمزدار تحویلم داد که در مراجعه به شعبه بانک متوجه شدم چک اصالت نداشته و در دام یک کلاهبردار افتاده‌ام. او گفت: با آگهی دادن در روزنامه قصد داشتم خودرویم را بفروشم که مردی با شماره‌ام تماس گرفت و برای بازدید خودرویم به خانه‌ام آمد و قرار شد در ازای ۳۳ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان خودرویم را بخرد فردای آن روز خریدار به من مراجعه کرد و با هم به سمت محضر خانه‌ای در یوسف آباد رفتیم. در بین راه این مرد یک چک رمزدار به من داد و من نیز برای اطمینان از اصالت چک، در برابر بانک توقف کرده و از اصالت چک اطمینان پیدا کردم. در مسیر حرکت به سمت محضر خانه، آن خریدار از من خواست تا چک رمزدارش را نزد خودش نگهداری کند. من نیز که از اصالت چک اطمینان پیدا کرده بودم، چک را به او پس دادم تا پس از انتقال اسناد مالکیت خودرو، چک را از وی تحویل بگیرم. پس از انتقال اسناد مالکیت به خریدار که خود را "اصغر جعفرآبادی" معرفی کرده بود، باز چک رمزدار را از این مرد گرفتم و هر دو سوار خودرو شده و به سمت بانک حرکت کردیم. زمانی که به شعبه بانک رسیدیم. من از خودرو پیاده شده و منتظر پارک خودرو توسط خریدار بودم که ناگهان وی با سرعت گریخت. من هم بلافاصله به داخل بانک رفته و از کارمند بانک خواستم چک رمزدار را نقد کند، اما همان کارمند بانکی که اصالت چک را صبح همان روز تائید کرده بود، گفت: این چک اصالت ندارد در آنجا بود که متوجه شدم خریدار چک واقعی را از من پس گرفته و چک قلابی به من داده است. با توجه به ادعاهای مالباخته کارآگاهان به بررسی دوربین‌های مداربسته بانکی پرداخته و تصویر مرد شیاد را شناسایی کردند و این در حالی بود که مشخص شد مدارک شناسایی ارائه شده از سوی خریدار برای انتقال اسناد مالکیت خودرو در محضر هم سرقتی بوده است. بنا به این گزارش، در حالی که هیچ ردپایی جز عکس دوربین مداربسته وجود ندارد، بازپرس شعبه ۱۴ دادسرای ناحیه ۶ تهران از هموطنان خواست تا صاحب این عکس را شناسایی کنند و موضوع را با شماره ۲۱۸۶۵۶۴۹ پلیس در میان بگذارند.

## مرگ به همین سادگی

**کودک دو ماهه وقتی از آغوش مادرش از روی موتور به زمین افتاد به کام مرگ فرو رفت.**

این حادثه تلخ در خیابان پیروزی تهران رخ داد و کودک دو ماهه به علت سر خوردن از آغوش مادر از پای درآمد. هفته گذشته شامگاه روز یکشنبه زن و شوهر و نوزاد دو ماهه شان پس از تفریح، در حال بازگشت به خانه خود بودند که ناگهان خودروی سیاه رنگی با سرعت بالا جلوی موتور می‌پیچد. موتورسوار (پدر جوان) با زحمت کنترل موتور خود را به دست می‌گیرد تا زن و بچه‌اش دچار سانحه‌ای نشوند، اما کودک دو ماهه "ملیکا" بر اثر کج شدن موتور از آغوش مادر سر می‌خورد و به زمین می‌افتد. وقتی مادر متوجه این موضوع می‌شود، فریادزنان کمک می‌خواهد و سریع با پلیس و اورژانس تماس می‌گیرند اما پس از رسیدن اورژانس، تکنیسین‌ها با معاینه مرگ کودک را تائید می‌کنند.

احمق هیچوقت سعادتمند نمی‌شود

●سیسرون

## به دام انداختن زاغ زن‌ها

**دزدان حرفه‌ای که با زاغ زنی در برابر بانک‌ها طعمه‌هایشان را شکار می‌کردند به دام افتادند.**

چندی پیش مأموران کلانتری ۱۵۰ رجایی شهر هنگام گشت زنی در بلوار انقلاب کرج، به دو موتورسوار برخوردند که کیسه سفید رنگی در دست داشته و برخلاف جهت خودروها با سرعت زیاد حرکت می‌کردند. بنابراین مأموران پلیس دستور توقف دادند، ولی آنان علاوه بر بی‌توجهی به سرعت خود افزودند و به کوچه پیچیده و موتور را رها کردند و با پای پیاده قصد فرار داشتند که ناگهان چند مامور را در مقابل خود دیدند و در اینجا بود که با چاقو به ماموران حمله کردند، اما با واکنش سریع ماموران و انجام حرکات رزمی آنها چاره‌ای جز تسلیم ندیدند. "حمید" و "محمود" که دایی و خواهرزاده هستند، وقتی در بازرسی بدنی یک چک سرقتی به ارزش ۳ میلیون و ۳۷۹ هزار تومان از آنان به دست آمد، پرده از راز کیف قاپی‌های خیابانی خود برداشتند. "حمید" که به تازگی از زندان آزاد شده و روی بدنش نیز آثاری از اصابت چند گلوله دیده می‌شود، گفت: تاکنون با روش زاغ زنی از بیش از ۱۵ نفر در کرج کیف قاپی کرده‌ایم. وی ادامه داد: ابتدا با زاغ زنی در جلوی در بانک‌ها افرادی که پول زیاد همراه داشتند را شناسایی می‌کردیم و در یک زمان مناسب و هنگام خروج سوژه‌ها از بانک پول همراه آنها را هدف سرقت قرار می‌دادیم. در صورتی که طعمه‌هایمان پیاده بودند، اقدام به قاپیدن کیف همراه یا کیسه‌ای که حاوی پول بوده می‌کردیم و گاهی نیز وقتی آنها کیف‌هایشان را داخل خودروشان می‌گذاشتند، آنها را تعقیب کرده و پس از هر نوع توقفی از فرصت استفاده کرده و دست به سرقت می‌زدیم. همزمان با این اعترافات بود که مردی خودش را به واحد گشت کلانتری رساند و ادعا کرد، حمید و محمود دقایقی پیش ۱۵ میلیون تومان پول از وی هنگام خروج از بانک سرقت کرده‌اند. به همین منظور این دو نفر بازداشت شدند و تحقیقات بیشتر در این باره هنوز ادامه دارد.



# تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۴)

مصطفی گلیاری

# سلسله‌ی صفویان، شاه عباس کبیر

در شماره‌ی پیش گفتم که سلمان که وزیر بود با ملکه و شاه محمد خدابنده دست به یکی کرد و پریخان خانم را که خواهر شاه و زنی دانا و مقتدر بود، از میان برداشت. پس از مرگ پریخان، کارهای دولت به دست ملکه افتاد و از بس دخالت کرد، بزرگان قزلباش او را در حضورِ شاه کشتند. شاه محمد خدابنده که مردی نابینا و ترسو بود، اعلام کرد که کشته شدن زنش در حضور او فرمان سرنوشت بوده. پس از مرگ ملکه، کارها به دست سلمان وزیر افتاد و طرفدارِ یکی از پسران شاه به نام حمزه میرزا شد. قزلباش‌ها از فرزند دیگرِ شاه که عباس میرزا نام داشت، طرفداری می‌کردند. در جنگ تیرپل، قزلباش‌ها سلمان وزیر را محاصره کردند...

## مرگِ ولیعهد

شاه‌محمد خبر داشت که قزلباش‌ها رفته‌اند تا سلمانِ وزیر را بکشند. این وزیر برای شاه این سود را داشت که اجازه نمی‌داد مخالفان، تاج از سرش بردارند بنابراین به سودش بود که سلمانِ وزیر را نجات بدهد ولی در خودش چنین توانی نمی‌دید و هیچ کاری نکرد.

پسر بزرگِ شاه (حمزه میرزا) به شاه گفت "چاره‌ای نیست و باید سلمانِ وزیر را به دشمنانش تحویل بدهیم در این حالت شاید بتوانیم از تاج تو محافظت کنیم". شاه پیشنهاد پسرش را پذیرفت و به محافظان وزیرش فرمان داد تسلیم شوند و وزیر را به قزلباش‌ها تحویل بدهند.

پس از مرگِ سلمان جابرِ وزیر، پایه‌های حکومت شاه سست‌تر شد و حتی تنها امیدش، حمزه میرزا نیز کشته و شاه محمد منزوی‌تر از پیش شد.

خلاصه‌ای از داستان کشته شدنِ حمزه میرزا را برای شما تعریف می‌کنم:

حمزه مانند برادرش عباس بسی دلیر و گستاخ بود، و ضمناً دلی پر از کینه داشت. این شاهزاده‌ی دلیر، پیوسته از پدرِ نابینایش حمایت می‌کرد اما شاه محمد که مردی ضعیف و بی‌اراده و ترسو بود، و چون عنوان "مرشد کامل" داشت، در کارهای حمزه سستی راه می‌یافت و نمی‌توانست آن‌طور که باید، کاری کند.

او که هنوز داغدارِ کشته شدن مادرش بود، می‌خواست از قاتلانِ مادرش کینه‌کشی کند اما پیش از این که اقدامی کند، قاتلان مادرش پسرِ دلاک را خریدند و وقتی که شاهزاده به گرمابه رفته بود، او را کشت. و دولت صفوی بی‌ولیعهد شد.

مرگِ حمزه میرزا در ۹۹۴ قمری بود. شاه‌محمد در این سال بسی پریشان و نومید بود و نمی‌توانست ولیعهد جدیدی انتخاب کند زیرا ترکمانان و تکلوها از شاهزاده طهماسب حمایت می‌کردند، امیران خراسان و شاملوها طرفدارِ شاهزاده عباس میرزا بودند، استاجلوها و قاتلان حمزه میرزا هم خواهان جانشینی شاهزاده ابوطالب بودند.

## هوهو کشیدن برای ولیعهد

شاه محمد برای این که به اختلافات داخلی دامن نزند، برای انتخاب جانشین امروز و فردا می‌کرد تا این که استاجلوها او را زیر فشار گذاشتند و شاه مجبور شد ابوطالب میرزا را به ولیعهدی انتخاب کند. همین که این خبر به خراسان رسید، مرشدقلی خان و عباس میرزا به سوی قزوین (پایتخت) حرکت کردند. در همان روزها ازبک‌ها خود را برای حمله به هرات آماده کرده بودند. شاه محمد و ابوطالب میرزای ولیعهد هم برای سامان دادن برخی از کارها به اصفهان رفته بودند و پایتخت بدون شاه و ولیعهدش بود.

هنگامی که خبر نزدیک شدن عباس میرزا به قزوین رسید، شاملوهای قزوین در ورودی پایتخت صف بستند و "هو" کشیدند و درود بر عباس میرزا سر دادند. و این "هو" کشیدن که مخصوص صوفیان است، به این معنی بود که عباس میرزا مرشد کامل آنهاست. کمی درباره‌ی مقام "مرشد کامل" توضیح می‌دهم: در تصوفِ صفوی، مقام مرشد کامل بالاترین مقام مذهبی و حکومتی بوده. این مقام با مقام خلافت برابری می‌کرد. تا زمان صفویان این مقام در اختیار خلفا بود. صفویان که نخستین حکومت کاملاً مستقل ایرانی بودند، خلافت را برداشتند و مرشد کامل را جای آن گذاشتند و به حکومتِ خود شکلی غیرعربی دادند. و این موضوع، یکی از مهم‌ترین پیامدهای حکومت صفویان بود. برگردیم به قزوین و هو کشیدن شاملوها برای عباس میرزا...

درباریان قزوین نیز به عباس میرزا رأی دادند و او را با احترام به کاخ بردند. این اخبار به شاه و ولیعهدش رسید و بین طرفداران ابوطالبِ ولیعهد دو دستگی افتاد و گروهی از آنها یواشکی به قزوین برگشتند و برای عباس‌میرزا هو کشیدند.

شاه با دیدن این اوضاع، به سپاهش که از هم گسیخته شده بود، فرمان داد به قزوین برگردند. ابوطالب میرزای ولیعهد از شاه خواست به قزوین حمله کنند اما شاه فرمود: "برویم ببینیم چه پیش می‌آید".

لشکر پراکنده‌ی شاه به قزوین نزدیک شد و چیزی که پیش آمد، این بود: عباس میرزا با دَبدَبه و کبکبه به استقبال شاه آمد و او را با احترام به قزوین برد و بر تخت نشاند. شاه به درباریان و امیران و بزرگان نگاه کرد و دید همگی طرفدار عباس میرزا هستند و برای او "هو" می‌کشند. شاه فهمید که دوران تاج برسری‌اش تمام شده ناچار به همه‌ی درباریان و بزرگان فرمود: "من بسی خسته و رنجور شده‌ام. کارهای سلطنت مرا چنان به خود مشغول داشته که مدت‌هاست فرصت نکرده‌ام شعری بسرایم و دمی خوشدل باشم. اکنون که شما برای شاهزاده‌ی دلیرم، عباس میرزا هو می‌کشید، مطمئن شده‌ام که پسرم را تنها نخواهید گذاشت و به او یاری خواهید کرد تا کشورش را به مجد و عظمت برساند".

بدین ترتیب بود که شاه محمد خدابنده، چهارمین شاه صفویان، تاجش را برداشت و بر سر عباس میرزا گذاشت. او در نه سال و شش ماهی که شاه بود، اثر مهمی بر فرمان‌های دولتی نداشت و کارهای کشور را به افراد جاه‌طلب و خودخواه سپرده بود و خودش در خلوت به عیاشی و کامجویی می‌نشست. در روزگار او ازبکان و عثمانی‌ها از شرق و غرب به ایران می‌تاختند و مرزهای صفویان پر از اغتشاش بود.

پس از این که شاه محمد خودش را از سلطنت برکنار کرد، در تاریخ‌ها خبری از او نیست. فقط همین‌قدر می‌دانیم که در سال ۱۰۰۴ قمری به دلیل بیماری درگذشت. جسدش را نخست در امامزاده حسین قزوین دفن کردند سپس جنازه‌اش را به عتبات عالیات فرستادند.

## شاه عباس کبیر



شاه عباس که بعداً به کبیر ملقب شد، در ۹۹۶ قمری تاج بر سر گذاشت و بیش از ۴۲ سال با اقتدار حکومت کرد. او از پرآوازه‌ترین شاه صفویان بود. به شعر و موسیقی و معماری و نقاشی علاقه داشت. میدان نقش جهان، عالی

قاپو، چهل ستون، چهارباغ، سی و سه پل و خواجو از آثاری است که از خود بر جای گذاشت و ما هنوز نتوانسته‌ایم با این آثار زیبا توریست‌ها را به اصفهان جلب کنیم و دارای درآمدهای آنچنانی شویم.

این شاه عباس که توانست دولت صفوی را مقتدر کند، وقتی که تاج بر سر گذاشت، کشورش از همه سو تاختگاه دشمنان بود. قدرتِ شاه نیز کاهش یافته بود و بزرگانی که در همه جای ایران بودند، برای خودشان حکومتی داشتند و برای فرمان‌های دربار تره هم خورد نمی‌کردند. قزلباش‌ها بسیار قوی شده بودند، ضمناً اختلافات ترک و فارس به اوج خود رسیده بود. او قبل از این که به شاهی برسد، چند بار در جنگ‌های خراسان، محاصره‌ی قلعه‌های تربت و نیشابور، و جنگ تیرپل، علیه پدرش جنگیده بود. او در هجده سالگی قزوین را بدون جنگ تصرف کرد و پدرش وادار شد تاج خود را به او ببخشد.

شاه عباس که از اوضاع ایران و دشمنانش به‌خوبی اطلاع داشت، تصمیم گرفت نخست با دولت عثمانی صلح کند تا بتواند خود را قوی کند. در قرار داد صلح، مناطق کُرد نشین عراق و سوریه‌ی امروزی را به دولت عثمانی واگذار کرد. پس از این که خیالش از عثمانی‌ها آسوده شد، به اوضاع داخلی ایران پرداخت و شورش‌های کوچک را خاموش کرد آنگاه به شورشیان بزرگ حمله کرد و تا حدودی اوضاع داخلی را آرام کرد. پس از این که یکی دو ماه از این آرامش گذشت، لشکری تابناک فراهم کرد و به جان ازبک‌ها افتاد و آنها را تار و مار کرد.

شاه‌عباس پس از دور کردن ازبک‌ها، تصمیم گرفت به دولت عثمانی بتازد. او سه بار با آنها جنگید و هر سه بار پیروز شد. دو بار هم به گرجستان لشکر کشید. از آخرین جنگ‌هایش فتح قندهار و پس گرفتنِ جزیره‌ها و بندرهای خلیج فارس از پرتغالی‌ها بود. بعداً درباره‌ی جنگ‌هایش با پرتغالی‌ها اطلاعاتی به شما خواهم داد.

در روزگار او تجارتِ ایران بسی رونق گرفت و بازرگانان صفوی با کشورهای اروپایی و چین داد و ستدهای خوبی داشتند. شاه عباس یکی از پسران خود را کشت، دو تن را کور کرد. دو پسر دیگرش هم در کودکی مردند و جانشینی برای خودش زنده نگذاشت..

## شاهی که افسانه‌ای شد

شاه عباس کبیر مثل هر شاهی که توانسته کشورش را از نابودی نجات دهد، وارد افسانه‌ها شد و مردم برایش قصه‌ها ساختند. دو تا از این قصه‌ها را برای شما نقل می‌کنم:

نقل شده که شاه عباس برای این که کشورش و مردمش را بشناسد، گاه به شکل پادشاه و با خدم و حشم، گاه نیز به شکل ناشناس وارد کوچه و بازار می‌شد. می‌گویند نیمه شبی از نیمه شب‌ها به شکل ناشناس و جامه‌ی مردم معمولی از کاخش بیرون آمد تا در شهر گشتی شبانه بزند. همین که وارد

**نیمه شبی از نیمه شب‌ها به شکل ناشناس و جامه‌ی مردم معمولی از کاخش بیرون آمد تا در شهر گشتی شبانه بزند. سه نفر را دید که در تاریکی دارند زیر یکی از دیوارهای قصر را می‌کَنند**

محوطه‌ی بیرونی قصر شد، سه نفر را دید که در تاریکی دارند زیر یکی از دیوارهای قصر را می‌کَنند. جلو رفت و پرسید: "چه می‌کُنید؟" گفتند "هیچ! داریم چاه می‌کَنیم". شاه عباس گفت: "فکر کرده‌اید من نادانم؟ شما دزد هستید و دارید به خزانه‌ی شاه عباس نقب می‌زنید". دزدها گفتند "حالا که فهمیدی دزد هستیم، چاره‌ای نداریم مگر این که تو را بُکشیم". شاه عباس گفت: "من مردی دلیر و جنگاورم. اگر بجنگیم، شاید کشته شوید اما چرا جنگ کنیم؟ من هم دزدم. بیایید با هم شریک باشیم و هر چه دزدیدیم، قسمت کنیم". یکی از دزدها گفت: "این طوری که نمی‌شود! هر یک از ما هنری داریم که در کار دزدی به دردمان می‌خورد. هنر من این است که هر کس را در تاریکی یک بار ببینم، در هر جامه و قیافه‌ای که باشد، چشم‌هایش تا ابد یادم می‌ماند. شریک دیگرم قدرتی دارد که می‌تواند هر قفلی را باز کند و جای گنج را پیدا کند. سومی هم می‌تواند سگ‌ها و نگهبانان را بخواباند تا با خیال راحت دزدی کنیم. حالا بگو هنر تو چیست". شاه عباس گفت: "هنرهایی که دارید برای دزدی کردن بسی خوب و کارساز است اما روزگار است و ممکن است گیر بیفتید. هنر من در ریش من است زیرا با جنباندن ریشم می‌توانم هر مجرمی را آزاد کنم". دزدها گفتند: "خوب است... پس بیا در کندن زمین کمک کن".

باری... شاه عباس و دزدها نقب را کندند، نگهبانان و سگ‌ها را خواباندند، قفل‌ها را باز کردند و خزانه‌ی شاهی را بار کردند و به خرابه‌ای بردند. قرار شد فردا برای تقسیم بیایند. صبح روز بعد شاه عباس به سربازانش گفت به فلان خرابه بروند و آن سه نفر را دستگیر کنند و بیاورند. وقتی که دزدها به حضور شاه عباس آوردند، شاه به آنها گفت: "شما دزد هستید و از خزانه‌ی من دزدی کرده‌اید ناچار باید مجازات شوید". آن دزدی که هر قیافه‌ای را به یاد می‌آورد، شاه عباس را شناخت و گفت:

"دیشب چهار نفر بودیم. هر کس هنری داشت. دیشب یکی‌مان سگ‌ها و نگهبان‌ها را خواباند. یکی‌مان هم قفل‌ها را باز کرد. من هم کارم قیافه شناسی است، امروز کار خودم را انجام دادم. و حالا:

"هر کسی کردیم کار خویش را/
نوبتِ تو شد، بجنبان ریش را!"

و شاه عباس به خنده افتاد و ریش خودش را جنباند و فرمان داد آن سه نفر آزاد شوند.

شاید این داستان و داستان‌های دیگری که برای شاه عباس ساخته‌اند، فقط داستان باشد اما طبقِ قانون "بیهوده سخن به این درازی"، این احتمال هست که شاه عباس گه‌گاه به شکل ناشناس بین مردم می‌رفته و با آنان تماس‌هایی داشته. برخی از داستان‌هایی که برای شاه عباس ساخته‌اند، مربوط است به حرمسراهای او. مورخانی که در آن زمان زندگی می‌کرده‌اند، تعداد زنان شاه عباس را تا پانصد نوشته‌اند. او قبل از این که شاه شود، در شانزده سالگی یکی از دختران زیبای چَرکَس را صیغه کرد و نخستین پسرش که محمد باقر میرزا نام داشت، متولد شد. بعدها این پسرش را کشت.

شاه عباس در هجده سالگی در یک شب دو زن را عقد کرد. هر دو از دختران صاحب جاه صفوی بودند. یکی‌شان دختر اغلان پاشا بود که قبلاً زنِ حمزه میرزا شد و پس از مرگ شوهرش ازدواج نکرد تا این که شاه عباس او را به زنی گرفت. حرمسرای شاه عباس پر از دختران ایرانی، ارمنی، گرجی، چَرکَسی، تاتار، رومی، عرب، مصری، اروپایی و... بود. در این بخش از تاریخ تاراج به جای این که داستانی از حرمسرای او تعریف کنم، قصه‌ای واقعی از تیزهوشی شاه عباس برای شما می‌نویسم. این قصه‌ی واقعی را "میرزا طاهر نصر آبادی" در "سفینه‌ی فطرت" نقل کرده که با توجه به اسنادی که نوشته، انگار واقعی است:

تاجری به اصفهان آمده بود و برای چند ماه حجره‌ای اجاره کرده بود تا جنس‌هایش را بفروشد و به شهر خودش برگردد. روزی زنی که چشمانی افسونگر و قامتی معطر داشت، به حجره‌ی تاجر آمد و گردنبندِ مرواریدی که بسی گرانبها بود، به تاجر نشان داد و گفت: "این را گرو بردار و یک کیسه طلا قرض بده". تاجر گفت "کار من وام دادن نیست زیرا برای مدتی محدود به اصفهان آمده‌ام و به‌زودی از اینجا خواهم رفت اما بر تو رحمت می‌آورم و وام را می‌دهم". زن سپاسی نثار کرد و گردنبند مروارید را جلو چشم همه در کیسه‌ای چرمی گذاشت و درش را دوخت و آن را با مُهر خودش لاک و مُهر کرد و گفت: "انشاءالله سه ماه دیگر می‌آیم و وام را پس می‌دهم و مروارید را تحویل می‌گیرم". تاجر گفت: "سه ماه؟ من قرار است تا دو هفته‌ی دیگر از اصفهان بروم" و کیسه‌ی چرمی را به زن داد. زن رنجید و کیسه را برداشت و زیر چادرش گرفت و خواست برود. یکی از مشتریان تاجر گفت: "این زنی بزرگ‌زاده است و اگر مشکلی نداشت، وام نمی‌گرفت. خدا را یاد کن و به او وامی طولانی‌تر بده". تاجر گفت: "به خاطر خدا یک ماه مهلت می‌دهم" زن قبول کرد و کیسه را از زیر چادرش درآورد و به تاجر داد و طلاها را برداشت و رفت. یک ماه گذشت و از زن خبری نشد. تاجر دو هفته همه جا سراغ آن زن را گرفت و کسی او را نشناخت. ناچار پیش شاه عباس رفت و داستانش را گفت. شاه فرمود کیسه را آوردند و آن را باز کردند. در آن گردنبندی دیدند که از خرمهره بود و به پول سیاه هم نمی‌ارزید...

**ادامه دارد**

مصطفی گلیاری



# وقتی که بَمبَک‌ها بابا رجب را خوردند

**اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!**

**این آهِ "فاطمه" است که از جنس آهِ خرسندی بود و در راه حلقش خفه شد!**

وقتـی که بَمبَک‌ها(کوسه‌ها) هنوز بابا رجب را نخورده بودند، هر هفته عصر "اختر" و مادرش "فاطمه" و چند زن و بچه‌ی دیگر به ساحل می‌رفتند و برگشتنِ مردان‌شان را تماشا می‌کردند.

وقتی که بَمبَک‌ها هنوز بابا رجب را نخورده بودند، اختر و فاطمه با لبخند به او خوشامد و خدا قوّت می‌گفتند. صیادها از مخزن‌های پر از آب دریا که دو طرف قایق‌ها بسته بودند، ماهی‌های زنده را در می‌آوردند و صید آن هفته‌ی خود را می‌فروختند و برنج و روغن و حبوبات هندی می‌خریدند. گاهی که بابا رجب صید پر و پیمانی کرده بود، برای اختر اسباب‌بازی و برای فاطمه بدلیجات و پارچه می‌خرید. دریا مهربان بود و دست و دل باز اما وای به روزی که اوقاتش تلخ می‌شد و کف بر لب می‌آورد! به قایق و کشتیِ صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد و ریه‌های لذت همه را پر از آب شور و تلخ دریا می‌کرد. آه دریا! دوستی با تو از جان گذشتگی می‌خواهد.

بابا رجب پس از فروش ماهی‌ها و خریدن مایحتاجش، با زن و دخترش که دورتر ایستاده بودند، به خانه می‌رفت و یک سطل آب تلخ بر خود می‌ریخت و جامه‌ی سفید و پاکیزه می‌پوشید و به پشتی تکیه می‌داد. اختر برایش آب کوزه می‌آورد، فاطمه برایش چای و قند می‌آورد، و بابا رجب که توانسته بود باز هم زنده از دریا برگردد و برای زن و فرزندش روزی بیاورد، لبخند می‌زد و ترانه‌ای دریایی زمزمه می‌کرد. آه که چه خُرّم روزگاری بود!

پاییز بود. گمان کنم آخرهای فصل بود. بادِ داغ داشت خنک می‌شد و ابر می‌آورد. بر هر موج دریا گَلّه‌های ماهی پیچ و تاب می‌خوردند اما هیچ صیادی به دریا نمی‌رفت و تور به موج نمی‌داد. نه از بیم طوفان و موج، از بیم گوشت حرام! به فتوای عُرف ماهیگیران، باید چهَل روز صبوری پیشه می‌کردند تا گوشتِ ماهی‌ها حلال می‌شد زیرا شب پیش خبر آورده بودند که یک لنج مسافربری بزرگ با هفتاد و هفت مسافر و جاشو و ناخدا غرق شده بود. بی‌گمان ماهی‌ها گوشتشان را جویده و گوشت خود را تا چهل روز به آدمیان حرام کرده بودند.

ماهیگیرها از صبح زود کنار قایق‌های به ماسه نشسته می‌نشستند و به دریا خیره می‌شدند. فاطمه مثل زن‌های دیگر روزی یک دانه گوش‌ماهی در کوزه‌ای می‌انداخت و صیادها هر روز یک ریگ به حلال شدنِ گوشت ماهی‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. جان فاطمه پر از دلهره بود: "ای وای اگر روزی دریا با رجب نامهربان شود!" روزی که بیست و پنجمین ریگ در کوزه افتاد، برای فاطمه نه روغن مانده بود نه برنج و نه هیچ. بابا رجب از غروب تورهایش را پهن کرده بود و پارگی‌هایش را گره می‌زد. فاطمه هیچ نمی‌گفت و دلهره‌اش را می‌خورد. بابا رجب و چند صیاد دیگر که از جان خود سیر شده بودند، می‌خواستند قایق را از ساحل شرقی به دریا بیندازند و به هفتاد بند دورتر بروند تا دلفین بگیرند. همه می‌دانستند که دلفین‌ها گوشتِ آدم نمی‌خورند! ضمناً آن روزها بر سر حرام یا حلال بودن دلفین بحثی نبود مخصوصاً که غیر شیعه‌ها خوردنش را حلال می‌دانستند. ساحل شرقی گلوگاهی متلاطم داشت و قایق‌ها را به صخره‌های سبز و لیز می‌کوفت و در چشم بر هم زدنی آنها را تخته پاره می‌کرد اما بابا رجب می‌دانست که مرد خانه است و نان را باید از دهان اژدها هم که شده، بیرون بکشد و در سفره بیندازد.

صبح، زودتر از دمیدن آفتاب، بابا رجب و دوستانش "هِلی مالی" گویان قایق را از ساحل غربی به ساحل شرقی کشیدند و به آب انداختند و بی آن که به التماس‌های زنان و کودکان نگاه کنند، رفتند.

فاطمه در خانه سر بر خاک می‌کوفت و استغاثه می‌کرد. اگر رجب برنمی‌گشت، خاکِ کدام خاکستر را بر سرش می‌ریخت؟ اگر رجب طوریش می‌شد، محال بود پدرش او را به خانه راه دهد زیرا از اولش مخالف عروسی فاطمه و رجب بود. خاندان فاطمه و رجب دشمن خونی بودند و با هم لجاجتی به قدمتِ لنگرهای زنگ زده‌ی سواحل متروکه داشتند و هرچه شوری دریا و نمک هوا لنگرهای آهنی را می‌خورد، لجاجت این دو خاندان بیشتر می‌شد. رجب و فاطمه به همه پشت کردند تا توانستند به هم روی بیاورند. روزی که دخترشان اختر متولد شد، امیدوار بودند که خاندان با هم مهربان شوند اما نهال مهربانی آنها چنان خشکیده بود که به روییدن جوانه‌ی ارجمندِ صلح هیچ امیدی نبود. و حالا اگر رجب برنمی‌گشت، به آینده‌ی فاطمه و اختر هم امیدی نبود.

پاسی پس از به دریا زدن رجب از ساحل شرقی، قوم شوهر به کومه‌ی او ریختند و گیسش را کشیدند که "تو بودی که رجب را از ما گرفتی و تو بودی که او را به تنگه‌ی مرگ فرستادی. وای به شب و روزت اگر برنگردد!" اما رجب و دوستانش پس از ده روز خوفناک با چند دلفین چاق و چله برگشتند و سفره‌ها رونق گرفتند. و فاطمه چه شکرها که نکرد.

فردای روزی که ریگ چهلم در کوزه افتاد، مردها بر دَلّه(پیت حلبی) کوفتند و قایق‌ها را به آب انداختند و پارو کشیدند. هیچ کس ندانست چرا موج به قایق زد و چرا رجب به دریا افتاد. و هیچ کس ندانست که آن بَمبَک(کوسه) از کجا پیدایش شد که کمرِ رجب را به دندان گرفت و او را از زیر آب کشید و برد. همه حتی فاطمه از ساحل، ردِّ خونش را دیدند که چند بار پیچ خورد و در عمق آب گم شد. فاطمه در ساحل از حال رفت. زن‌ها او را به خانه‌اش بردند و بی‌بی حکیمه به او بخورِ سرکه‌ی جوش داد و به هوشش آورد. فاطمه خیره به او نگاه کرد و داستان ساحل یادش آمد و آهسته و لابه کنان می‌موید و رجب رجب می‌کرد. غیر از بی‌بی حکیمه کسی بر بالینش نبود. او دستمالی را که در سرکه‌ی سرد و نمک خوابانده بود، روی پیشانی تبدار فاطمه می‌کشید و از خدا برایش تقاضای صبر می‌کرد.

در تمام مدتی که خانواده‌ی رجب سوگواری می‌کردند و زن‌ها روی صورتِ خود خال‌های کبود می‌کوفتند، فاطمه افتاده بود و بی‌صداتر از بخار شیشه‌ها در زمستان، گریه می‌کرد و از دخترش خبری نمی‌گرفت و نمی‌دانست که "رحیم"، برادرِ بزرگ رجب، اختر را به خانه‌ی خودش برده. کمی بعد، وقتی که حال فاطمه قوّت گرفت، دلیر شد و شناسنامه‌ی خودش و دخترش را برداشت و اختر را دزدید و از شهرش گریخت و پیاده به جاده زد. زیاد

نرفته بود که یک کامیون دیزل قرمز کنارش ایستاد و راننده‌اش پرسید: "همشیره با این بچه کجا میری تو این برِّ بیابون؟" و فاطمه‌ی هراسان و گریزان را سوار کرد. راننده‌اش داستانش را پرسید. فاطمه که انگار سنگ صبوری یافته بود، غصه‌هایش را موبه‌مو برای راننده تعریف کرد. راننده بر او دل سوزاند و گفت:

**"با این سن و سالت چقدر غصه توی دلت داری!"** و کمی به او نیم‌نگاه کرد و دنده عوض کرد و سیگار روشن کرد و ادامه داد: "تو کازرون پیاده‌ت می‌کنم. میذارمت خونه‌ی خودم پیش زن و بچه‌هام. خودم باید برم شیراز. وقتی برگشتم، یه فکری برات می‌کنم و سر و سامونت میدم. فقط باید مراقب باشی از آشناهات کسی نفهمه کجا هستی چون میان و بچه‌تو می‌برن". راننده بالای شصت می‌زد. اسمش "علی" بود. زنش زنی شکسته بود که بار رنج هفت بار زایمان را که استخوان‌هایش را پوک کرده بود، با عصایی سنگین تحمل می‌کرد. علی به او گفت: "سارا خانم! این دختره از کس و کارش فرار کرده. هیچ پناهی نداره. پیش خودت نگرش دار تا کمک دستت باشه". و فاطمه و اختر را به او سپرد و رفت. در چند روزی که علی در راه رفت و برگشت به شیراز بود، اتفاق‌هایی افتاد: پسر بزرگش که جوانی خلافکار بود، به مادرش گیر داد که فاطمه را می‌خواهد. زور سارا به پسرش "رفیع" نمی‌رسید. از او خواست تا آمدن پدرش صبر کند. پدرش هم که آمد، قرار شد تا عده‌ی فاطمه صبر کنند. فاطمه نتوانست به رفیع و پدر و مادرش حالی کند که بعد از رجب پرونده‌ی زناشویی خود را بسته و شوهر نمی‌خواهد ولی مگر کسی حریف رفیع می‌شد؟ چاقو کشید و چند زخم به بازوی خودش زد، بعد مچ پاهای اختر را گرفت و او را وارونه از ایوان به سوی حیاط آویزان کرد و به فاطمه فهماند که یا با زبانِ خوش به محضر بیاید یا جان دخترش در خطر است. ننه سارا هم بسیار در گوش فاطمه خواند که "این رفیع ما قلدر و بزن بهادره پس به نفع خودت و دخترته که زنش بشی تا یه حامی قوی داشته باشی و خونواده‌ی شوهر سابقت نتونن بچه‌تو ازت بگیرن... ببین دختر جان! سرنوشت ما زن‌ها به بچه‌هامون گره خورده. تو باید به خاطر دخترت از خوشبختی و آرزوهات بگذری".

پس از این که فاطمه زنِ رفیع شد. اوضاع کاسبی او حسابی ترقی کرد زیرا ماهی دو بار لباس گدایی به فاطمه و اختر می‌پوشاند و سر و روی آنها را کر و کثیف می‌کرد و آنها را به یکی از روستاهای مرزی می‌برد. به هر دو یاد داده بود در مسیر رفت و برگشت، نقش گداهایی را بازی کنند که از این اتوبوس به آن اتوبوس می‌روند تا چشم مأمورها به آنها عادت کند و فکر کنند گدا هستند. رفیع از آنها برای رد کردن تریاک استفاده می‌کرد. فاطمه زورش به رفیع نمی‌رسید اما همیشه التماسش می‌کرد که اختر را وارد این کار نکند و بگذارد لباس تمیز بپوشد و خوب زندگی کند. جواب رفیع نشان دادنِ تیغه‌ی چاقو بود و فاطمه ساکت می‌شد. در یکی از این سفرها

**رجب و دوستانش پس از ده روز خوفناک با چند دلفین چاق و چله برگشتند و سفره‌ها رونق گرفتند. و فاطمه چه شکرها که نکرد**

وقتی که فاطمه و اختر داشتند با انبانِ پر از تریاک به خانه می‌رفتند، رحیم، برادر بزرگ رجب آنها را دید و کمین کرد تا هم خانه‌ی او را پیدا کند هم از کارش سر دربیاورد و بر سرش آوار شود. رحیم ردِ فاطمه را زد و وقتی که اختر داشت در کوچه بازی می‌کرد، او را با خودش برد. پاسی بعد رفیع به فاطمه گفت "بچه رو آماده کن تریاکا رو ببرین اون ور پاسگاه".

فاطمه به کوچه رفت و اختر را ندید. برگشت و به رفیع گفت اختر نیست! رفیع گفت: "منو خر نبین وگرنه خیلی خر میشم! یه تُف میندازم جلو آفتاب. تا خشک نشده باید بچه رو بیاریش!" فاطمه به کوچه رفت و از بچه‌ها سراغ اختر را گرفت و فهمید رحیم او را برده. گریان و نالان پیش رفیع رفت و گفت برادر شوهر سابقش اختر را دزدیده. رفیع باور نکرد و برای او چاقو کشید. ننه سارا با عصایش نمایان شد و خواست چیزی بگوید. در زدند. ننه سارا رفت و در را باز کرد. رحیم و اختر پشتِ در بودند. او چشمی به حیاط انداخت و داخل شد و گفت: "طوری نزنش که بمیره... نصفِ جونش رو بذار من ازش بگیرم". اختر خواست طرف مادرش بدود. رحیم او را نگه داشت و ناسزایی بار او و مادرش کرد. رفیع چاقو را پایین آورد و گفت: "پس این زبون بسته راست میگه!" رحیم سری جنباند و گفت: "آره! این زن، برادر من رو به کشتن داد. تو بودی نمی کشتیش؟" رفیع به طرف رحیم رفت. دست اختر را گرفت و کشید. رحیم هم دست دیگر اختر را کشید. اختر گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. رفیع به صورتِ رحیم کف گرگی محکمی زد و اختر را از دست او در آورد. رحیم چاقو کشید. رفیع بچه را به عقب پرت کرد و در دو افت و خیز، کار رحیم را ساخت و گلویش را برید و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، خونسرد، دست فاطمه را گرفت. سپس چاقویش را در دست او گرداند و به زمین انداخت. فاطمه منگ بود اختر هم از ترس فقط می‌لرزید. رفیع دست و بال خودش را شست و به مادرش آموخت که به کلانتری خبر بدهد که این مرد وارد حیاط شد و حرف‌هایی به فاطمه زد. فاطمه هم او را با چاقو کشت و دخترش را برداشت و فرار کرد. بعد به فاطمه گفت: "بخوای نخوای، پاسبونا باورشون میشه که تو رحیم رو کشتی. پس با دخترت برو "نخلستان شبانکاره" و قایم شو تا بیام ببرمت یه جای امن". فاطمه دخترش را گرفت و گریخت. رفیع هم بام به بام رفت و از آن سوی محله پایین آمد. خون به نام فاطمه ثبت شد.

رفیع به نخلستان رفت. مادر و دختر مثل دو موشِ کشتزار پشت چند تنه‌ی درخت پوسیده پناه گرفته بودند. فاطمه به گریه افتاد و التماس کرد که از آن وضع خلاصش کند. رفیع گفت: "بچه رو می‌برم پیش مادرم. تو رو هم بابام می‌بره شیراز خونه‌ی یکی از آشناها". فاطمه به پای رفیع افتاد که "منو از بچه‌م جدا نکن. هر دو مونو ببر شیراز". رفیع گفت: "نمیشه چون پاسبونا دنبال یه مادر و دختر می‌گردن. اگه با هم باشین، شناخته میشین... پاشو بریم خونه... بابام دو ساعت دیگه میره طرف شیراز".

وقتی به خانه رسیدند، ننه سارا خون‌ها را شسته بود. رفیع به مادرش اشاره‌ای کرد. ننه سارا چادر به سر کشید و عصا زنان از خانه رفت. فاطمه و دخترش روی پله‌ها نشستند. آه که چه شوربخت بودند! اختر هنوز می‌لرزید. رفیع در حیاط بالا پایین می‌رفت. چندی که به این حال گذشت، در باز شد و سارا و دو پاسبان داخل شدند. فاطمه از جا جهید و دست اختر را کشید و خواست فرار کند. رفیع او را گرفت و بچه را از زمین بلند کرد و تهدید کرد که بچه را می‌اندازد. فاطمه عصای ننه سارا را از دست او بیرون کشید و آن را بالا برد و سرِ رفیع را نشانه رفت و عصا را فرود آورد. رفیع سرش را عقب کشید و گُرزه‌ی عصا روی ملاج اختر فرود آمد. خون بیرون پاشید و گردنِ اختر کج شد و ولق خورد و روی سینه‌اش افتاد. فاطمه تا شد و با زانوهایش به زمین افتاد. رفیع بچه را جلوش انداخت و گفت: "رجب بیچاره رو به کشتن دادی. برادرش رحیم رو هم کشتی، حالا نوبت این طفل معصوم بود... خدا بگم بابامو چکار کنه که تو رو به این خونه آورد!"

فاطمه را با طناب بستند و بردند. کمی بعد از پزشکی قانونی آمدند تا کشته شدنِ اختر را تأیید و علت مرگ را صورتجلسه کنند. وقتی که دکتر داشت جای شکستگی را بررسی می‌کرد، گفت: "ای وای بر روزگار! این بچه که زنده‌س!" و اختر را به بیمارستان بردند. اختر در کما بود. دکتر که معتقد بود اختر خواهد مُرد، از قاضی خواست تا وقتی که به زنده ماندن اختر مطمئن نشده‌اند، به مادر مفلوکش نگویند بچه‌اش زنده است. کاش فاطمه جنون می‌گرفت و یادش می‌رفت چه مصیبت‌هایی کشیده! اما او کاملاً هوشیار بود و همه چیز را به یاد داشت. مرگِ رحیم را هم گردن نمی‌گرفت. ده روز در انفرادی بود و به دیوارها مشت می‌کوفت و خدا را بانگ می‌زد. روزِ دهم زندانبان به او گفت: "من مثل تو زیاد دیدم. بهترین کار اینه که جرمت رو گردن بگیری تا اعدامت کنن و خلاص شی. اینجا یه شهر کوچیکه و قانونش قانون ارباب رعیتیه. تو هم که بی کس و کاری. مرگت رو جلو بنداز و این‌قدر زجر نکش!" فاطمه قانع شد. به قتلِ نکرده اقرار کرد و صبح یکی از روزهای بهار طناب به گردنش انداختند. دَمی قبل از این که جلاد زیر پای فاطمه را خالی کند، از بیمارستان تلفن کردند که اختر از کما بیرون آمده. به جلاد گفتند قبل از اعدام فاطمه خبر زنده ماندن دخترش را به او بدهد. و جلادِ قبل از این که چهارپایه را از زیر پای فاطمه بکشد، گفت: "خوشحال بمیر چون دخترت زنده‌س". و زیر پایش را خالی کرد. آهِ خرسندی فاطمه در حلقش ماند و بیرون نیامد.

استعداد در فضای آرام رشد میکند و شخصیت در جریان کامل زندگی
● گوته

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند به یار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دست‌ها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست
سعدی

نمونه شعر نو

## درس

در کلاس روزگار
درس‌های گونه گونه هست:
درس دست یافتن به آب و نان
درس زیستن کنار این و آن
درس مهر
درس قهر
درس آشنا شدن
درس با سرشک غم ز هم جدا شدن
در کنار این معلمان و درس‌ها
در کنار نمره‌های صفر و نمره‌های بیست
یک معلم بزرگ نیز
در تمام لحظه‌ها، تمام عمر
در کلاس هست و در کلاس نیست
نام اوست: مرگ
و آنچه را که درس می‌دهد
زندگی است
فریدون مشیری

## می آید

مردی از سلسلهٔ عشق و وفا می آید
از دل پرشرر حادثه‌ها می آید
علمش سبز به رنگ نفس گرم بهار
غرق در جاذبهٔ نور خدا می آید
قامتش سرو دل آرای گلستان ازل
جامهٔ نور بر آن قد رسا می آید
آسمان از نفسش رنگ بهاران دارد
و صدای قدمش از همه جا می آید
بی سبب سر به بیابان نگذاریم که او
گفته از جادهٔ سرسبز دعا می آید
شب دلتنگی من پنجرهٔ صبح مبند
همره باد صبا عطر دعا می آید
گریه‌های سحرم روزنهٔ امید است
عاقبت از در جمعه مَه ما می آید
خلیل آسانی ـ تبریز

دو طرح از ارمغان بهداروند

**۱)**

خانه کوچکی داشتیم
و خانواده پرجمعیتی
گرای خانهٔ ما را به دشمن دادند
حالا خانه‌ای بزرگ و
خانواده‌ای کوچک دارم

**۲)**

صلح شد
اما هر وقت پدرم سرفه می کند
دلم برای تفنگش
تنگ می‌شود

دو دوبیتی از اکبر بهداروند ـ هشتم

## نام محمد "ص"

چراغ سرمدی نام محمد "ص"
نوای عشق پیغام محمد "ص"
جهان مست است تا روز قیامت
ز بوی بادهٔ جام محمد "ص"

## خاک محمد "ص"

خرابم از می تاک محمد "ص"
به دیده می کشم خاک محمد "ص"
زمین و آسمان شد نور باران
ز فیض جلوهٔ پاک محمد "ص"

## آلبوم

آلبومی قدیمی‌ام
در زیرزمین خانه‌ای کلنگی
که واحدهایش را
پیش فروش کرده‌اند
در انتظار دستی جا مانده در اعماق
که شاید آجرها نمی گذارند
خاطره‌ای فرو ریخته را
ورق بزند
نجاتم بده!
در من هنوز لبخندی هست
که می تواند چیزی یادت بیاورد
لیلا کردبچه

دو غزل از شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

## رد نشد

مثل راه خسته‌ای، کز وی سواری رد نشد
از دلم این باغ بی‌برکت بهاری رد نشد
جاده‌ای متروکه‌ام، آن سوی کوهی دور دست
هیچ کس از من برای هیچ کاری رد نشد
دشت‌های دور هم تنهایی‌ام را خوانده‌اند
از شبم حتی صدای جویباری رد نشد
بی‌قراری‌های چندین ساله در من ریخته‌ست
از دلم جز عشق هیچ آتش بیاری رد نشد
خالی‌ام از خاطرات دور، آه، از دل که سوخت
هیچ از این آیینه یاد و یادگاری رد نشد
آه، از این بی‌حاصلی‌هایی که در تقدیر ماست
آه، تقویمی کز ولیل و نهاری رد نشد
دور دستم را ببین، طرح غباری درهم است
گرچه از آن دور می‌دانم سواری رد نشد

به احترام آن که چشمانی پر از مهربانی دارد، اما بلد نیست ببیند

## خسته

دل تو خسته، جان تو خسته
لهجهٔ مهربان تو خسته
سال و ماه تو خالی از آواز
آبی آسمان تو خسته
درد می‌ریزد از دلت، دستت
گوشت و استخوان تو خسته
نیست در سینهٔ تو شوری، نیست
شعر هم بر زبان تو خسته
آسمانت خرابه‌ای یکدست
طرح رنگین کمان تو خسته
نیست آیینه‌ای به دستت، نیست
مثل نامت، نشان تو خسته
هر چه داری به رنگ دلتنگی ست
این تو خسته، آن تو خسته
هق هق‌ات ماند و شانهٔ دیوار
گریهٔ بی‌امان تو خسته
می‌نشینی کنار آیینه
خندهٔ ناگهان تو خسته
آه، از این روزگار مینایی
همهٔ داستان تو خسته
باز کن در به روی زیبایی
چند باشد روان تو خسته؟

## سفر

لباسی از
ستاره به تن داشت
در ظلمت شب
چراغ نگاهش
چو فانوس رویایی صبح
شبی در هیاهوی باران
سفر کرد
تا بی‌نهایت
چو موجی به دریای هستی

قاسم مقدم ـ کرج

# جوانه‌های ادبی

**آقای نادر همتی ـ کرج**

گل با کلماتی چون قل و مُل قافیه می‌شود.

**خانم پونه سلیمی ـ تهران**

بزرگ با کلماتی چون سترگ و گرگ قافیه می‌شود.

**آقای یغما شجاعی ـ تهران**

صائب، کلیم کاشانی، بیدل دهلوی و... از سردمداران سبک هندی‌اند. بیت مورد نظر شما نیز سرودهٔ صائب است:
از مردم افتاده مدد خواه که این قوم
با بی‌پر و بالی پر و بال دگران‌اند

**خانم رعنا صادقی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
وزن این بیت "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن "است.
کشتی ش = مفعول
کستگانیم = فاعلاتن
ای باد = مفعول
شرطه برخیز = فاعلاتن
باشد که = مفعول
باز بینیم = فاعلاتن
دیدار = مفعول
آشنا را = فاعلاتن

**خانم هستی جاویدان ـ کرمان**

فروغی بسطامی از شاعران دوره بازگشت ادبی است و شاعر متوسطی بوده است.

**آقای حسن اسدپور ـ شیروان**

سرو استعاره از قد بلند است. استعاره یعنی به عاریت گرفتن. کتاب‌هایی که در زمینه صنایع معنوی و لفظی نوشته شده به کارتان خواهد آمد.

**آقای حجت ا... زندی ـ تبریز**

شاملو اشعار موزون هم دارد و این طور نیست که از سر ناتوانی به شعر سپید یا بی‌وزن رو آورده باشد، اما امروز بعضی‌ها واقعاً یک بیت شعر موزون نمی توانند بسرایند و در ذم وزن مقاله می‌نویسند و آن را رد می کنند.

## کجا رفت؟

آن ستارهٔ پرشور
آن دختر آسمان دور
از این پهنهٔ آبی و کَبود
کجا رفت؟
چرا آمد
چرا رفت؟
راستی او که بود؟

سینا جهرمی ـ جهرم

## نمی‌شود

اگر
نتوانی لب باز کنی
بهار نمی‌شود
ای غنچهٔ شرمگین
ای همیشه غمگین
اگر
نتوانی بخوانی
شادی برقرار نمی‌شود

سیروان عباسی ـ سنندج

در میان دو نفر دشمنی میفکن، که ایشان چون صلح کنند تو در میانهٔ شرمسار باشی
●سعدی

**نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:**

دکتر فروزین ـ تهران، خلیل آسانی چله خانه ـ تبریز، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، شعبان کرم دخت ـ مازندران، اصغر ره انجام ـ تهران، امیر محمد گروسی ـ پاکدشت، بیژن ورنوس، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، مجتبی نورانی ـ تهران، محمد ابراهیم گرجی ـ شاهین شهر، امیر کریمی ـ نور آباد دلفان

**سنگ آسمانی** Neveshte_Nab@yahoo

**شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

الهی!
بـا بدان هم بدنکردی، گدای نیمه شـب
را ردنکــردی، الهــی، من بدم اما تو خوبی،
یقین دارم که ستارالعیوبی!
**ناهید احمدی**

*به چشمی اعتماد کن که به جای صورت به سیرت می‌نگـرد، به دلی، دل بسـپار که جـای خالی برایت داشـته باشد و دسـتی را بپذیر که باز شدن را بهتر از مشت شدن بلد است
**عاطفه زارع پور ـ دزفول**

*زیباترین عکس‌ها در اتاق تاریک ظاهر می‌شن، هر وقت در قسـمت تاریک زندگیـت بودی، بدون خدا داره یک تصویر زیبا از تو می‌سازه
**محمد اسحاق نیا ـ نیشابور**

*همه هست آرزویم، که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی
بشکست اگر دل من به خدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکند اگر سبویی
**کیمیا کاظمی ـ همدان**

*یقیـن دارم روزی پروانـه خواهم شـد، پس بگذار روزگار هر چه می‌خواهد پیله کند
**حمید اعظمی ـ انجیل**

*به تو فکر می کنم، مورچه‌ها دورم جمع می‌شـوند، رویایت چقدر شیرین است
**علیزاده پیروزه ـ اوین**

*کسـی که سـلول انفرادی را سـاخت می‌دانست، سخت‌ترین کار انسان، تحمل خویشتن است
**شهروز**

*مادر مثل مدادی اسـت که هر روز تراشیده شدن و آب شـدنش را حس می کنی تا وقتی که تمام شود، امـا پدر چـون خودکاریسـت که هر چقـدر هم که می‌نویسـد، تغییری در ظاهر نشـان نمی‌دهد و فقط یک روز بی‌خبر می‌بینی که نمی‌نویسد
**اصغر سبب ساز ـ کازرون**

*کافیسـت جای زخمت را بداننـد، آنگاه از بهترین نمک برایت مرهم می‌سـازند، بعضی از کسانی که از جان برایشان مایه می گذاشتند
**سیدابوذر نیازی ـ اردستان**

*کسی را دوسـت بدارید که به دوسـتتان دارد، حتی اگر غلام درگاهتان باشـد، و دست بکشید از دوست داشتن کسـی که دوسـتتان ندارد، حتی اگر سلطان قلبتان باشد
**امیرحسین زمانی**

*به پایان رسیده‌ام، اما نقطه نمی‌گذارم، یک ویرگول می‌گذارم، این هم امیدی است، شاید برگردی
**مریم درخشی ـ تبریز**

*کوچه‌های قدیمی را باریک می‌ساختند، تا آدم‌ها به هم نزدیک‌تر شـوند، حتی در یک گذر، اکنون چقدر آواره‌ایم، در این همه اتوبان
**شکلات تلخ**

*دیگر نه شـلوار پاره نشـانه فقر اسـت، نه سکوت علامت رضـا، دنیای غریبی اسـت، ارزش‌ها عوض شده و اشتباه‌ها باارزش
**مهدی نصیری**

*مـرا دیوانه خطاب کنید من آنقدر نیمکت چوبی‌ام را آب می‌دهم تا جوانه بزنند
**پل شکسته**

## خوانندگان تلگرامی شما

### این تنهایی آدم‌ها

مورچه‌ها با هـم حرف نمی‌زنند، اما دسـته جمعی دانـه جمع می کنند، زنبورهـا با هم حرف نمی‌زنند، ولی دسـته جمعی خانه می‌سازند، پرستوها هم با هم حرف نمی‌زنند، اما دسـته جمعی به سـفر می‌روند، آدم‌ها امـا با اینکه خوب حرف می‌زنند، تنها آذوقه جمـع می کنند، تنها خانه خود را بنـا می کنند و تنها سفر می کنند، دریغا که آدمی تنهاترین موجود روی زمین است.

### چتر عشق

بگذار ابر سرنوشت هر چقدر که می‌خواهد ببارد، هر کس می‌خواهد دلت را بشکند، هر چقدر می‌خواهند بـا تو بی‌انصافی کنند، هر چقدر می‌خواهند ناامیدت کنند، هر چقدر می‌خواهند نارفیق شوند وقتی چترت خداست، بزرگترین مهربانی‌ها با شماست!

وقتی در زندگی اوج می گیری دوستانت می‌فهمند تو چه کسی بودی، اما هنگامی که در زندگی به زمین می‌خوری، آن وقت تو می‌فهمی که دوسـتانت چه کسانی بودند

خدایا! ممنونم که فقط یکی هسـتی و خوب‌تر از آنی که مرا تنها بگذاری
خدایا! حیف نیست بهشت به این قشنگی ساخته‌ای آن وقت به همه نشانش ندهی؟
خدایا! ما را ببخش، دنیایی به این زیبایی طی شـش روز ساخته‌ای و ما آن را در پلک بر هم زدنی خراب می کنیم!
خدایا! من یقین دارم بزرگترین دروغ دنیا این است که می گویند: خدا نمی‌بخشد
خدایا! می‌دانی چرا اشـک‌هایم را با دست‌هایم پاک می کنم؟ می‌خواهم دستهایم بوی تو را بگیرد
خدایا! آخر زندگی، وقتی ما را از اتوبان سختی‌ها رد کـردی، روی قلب‌های کوچکمان یک میهمان ویژه بنویس!
**ارسالی: فهیمه مهرابی ـ ابهر**

## کاش بخوانید و تکراری نفرستید

**مجتبی نظر:** گاهی باید بزرگی گناه کسی را به خاطر بزرگـی دل خودتان نادیده بگیرید، اما نباید بزرگی دل کسی را به خاطر اشتباه کوچکش نادیده بگیرید

**سـمانه فرزانه:** به اولین ندای قلبت گوش کن، چون اولین ندا ندای خداست. و دومین ندا ندای شیطان

**سـیده افخمی:** نیسـت در این شهر یاری که دل ما ببرد، بخت اگر یار شود رخت از اینجا ببرد

**مهرداد آتشـکار:** وقتی رفت گفت تو را هم می‌برم، با خوشحالی گفتم: کجا؟ گفت: از یادم

**جان مهلا:** روزی می‌رسد که با لبخند تو بیدار شوم، این روز هر زمان که می‌خواهد باشد، فقط باشد

**حبیبه ارض پیما:** به یک جایی از زندگی که رسیدی، می‌فهمـی رنج را نباید امتـداد داد باید مثل چاقو از میانشان گذشت و تمامشان کرد

**شـهروز:** شـاید درد من باعث خنده کسی شود، اما نباید خنده من باعث درد کسی شود(چارلی)

**نرگس:** نقابم کو، اینجا همه نقابی بر چهره دارند...

**شـهرام دلتنگ:** بهترین یاد مرا قاب کن و پشـت نگاهت بگذار تا که تنهاییت از دیدن من جا بخورد

**فاطمـه اکبری ـ میانه:** خدایا پشت حصار خطاهایم بنویس جوانی

**معصومه تقی زاده ـ آبدان:** ناامید نیستم، چون آن خدایـی که برای لبخند گلی آسـمان را می گریاند، روزی هم برای لبخند من کاری خواهد کرد

**مهرناز:** تو را من چشـم در راهم همه هنگام، نه چون نیما که می گوید شباهنگام

**بی کس:** جزایی بالاتر از این نیسـت که به کسی که قسمت تو نیست دل ببندی

**زهـرا ـ دهاقـان:** به سـلامتی بعضـی از خاطرات خوشـی که هنوزم وقتی یادشـون می‌افتـی، باز یه لبخند کوچولو، کنج لبت هوا تو عوض می کنه

**مینـا عباسـی:** خدایا من که دسـتم به آسـمونت نمی‌رسه، تو که دستت به زمین می‌رسه بلندم کن

**زینب بختی ـ دهلـران:** کاش زمان به عقب برمی گشت و تکرار نمی کردم آنچه که عذابم می‌دهد

**پرستو ۱۷:** مگر می‌شود تو را دید و به معجزه اعتقاد نداشت؟

**سید مجتبی هاشـمی ـ هرات:** در رفاقت مواظب آدم‌های تازه به دوران رسیده باش...

**حسـین صفا ـ کرج:**... خوشبختی همان لحظه‌هایی بود که سپری شد...

**مریم همیشـه تنها:** پشت چشم‌ها ابرها در گیرند و من کنار خنده‌هایت می‌مانم

**آرزو:** بزرگتریـن اقیانوس جهان آرام اسـت. پس آرام باش

**قاصدک:** بعضی‌ها اونقدر قشـنگ دروغ می گن که آدم حیفش میاد باور کنه

**پنجره تنها:** تو صادقانه عاشـق باش، من عاشـقانه صادقم

# جدول متقاطع


جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com




آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۲

۱- سید حسن آقایی- تهران

۲- مقصود ملکی- اسلامشهر

۳- حسن یزدان پناهی- فسا

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف (ن،ا) چه تعداد است؟

### افقی:

۱ـ روشی توان بخشی برای درمان اختلال های تکلم ـ شهری در استان فارس ۲ـ از سازهای بادی مسی ـ زخمی که آب کشیده و عفونی شده باشد ۳ـ تکرار حرف ـ آواز خوش و طرب انگیز ـ پشیمانی ـ واحدی در طول ـ گونه ۴ـ پیامبر خوش صدا ـ عروس شهرهای جهان ـ حیاط خلوت ۵ـ گرو گذاشته شده ـ بوی رطوبت ـ حی ـ شکر بلور شده ۶ـ پهلوان ـ پهلو، طرف ـ بازگشت ـ عنوانی احترام آمیز برای مردان ۷ـ پافشاری در عناد ـ نام تخت خسرو پرویز که از عجایب روزگار وی بوده ـ شجاع ـ تپه بلند ۸ـ ای خدا ـ حبوبی پر مصرف ـ زهره ۹ـ از توابع شهرستان اراک ـ کفش ـ پوشیدگی ۱۰ـ روزها ـ کرم شب تاب ـ نمونه، طرح ۱۱ـ جدید ـ روی بند ـ عاجز ـ عوض ۱۲ـ طایفه ـ وسیله‌ای در مطبخ ـ بیزاری ـ دراز گوش ۱۳ـ میوه‌ای مقوی ـ بلندترین شب سال ـ تکرار حرف ـ نوعی نان ساندویچی ۱۴ـ چپاول ـ چشمه بزرگ ـ تخم مرغ سرخ شده ۱۵ـ اشاره به دور ـ نشانه ـ بیماری جرب ـ قدیمی ـ زمین آذری ۱۶ـ برقرار کردن ـ از ذرات بنیادی ماده ۱۷ـ عبادات غیر واجب ـ تقاضای تجدید نظر در حکم صادره از طرف قاضی یا دادگاه

### عمودی:

۱ـ واحد قدیم پول کشور هلند ـ کشوری کوچک در اروپا ۲ـ شهری زیبا در گیلان ـ سرگردان ۳ـ عید سال نو ویتنامی ها ـ چاهی در دوزخ ـ بالاپوش، جبه ـ آب دهان ـ حرارت ۴ـ اسب تند و تیز ـ جدا شدن از یکدیگر ـ دست کم ۵ـ طریقه، رفتار ـ مکان ـ شکافنده ـ مقابل مواجب ۶ـ اندازه گرمی یا سردی هوا ـ انتقال دهنده ـ خالق ارژنگ ـ خط کش مهندسی ۷ـ چاشنی غذا ـ آونگ ـ قلابی ـ طاقچه بالا ۸ـ نامی برای خانم‌ها ـ نترس ـ اسب سفید ۹ـ پند ـ شهر چای جهان ـ برج‌ها ۱۰ـ گل دندان ـ دیو مشهور شاهنامه ـ خانه ییلاقی ۱۱ـ پول ژاپن ـ محکم و استوار ـ نفع کردن ـ اندک ۱۲ـ مادر ـ ساده لوح ـ فریاد و بانگ حاکی از تشویق کسی ـ کشک ۱۳ـ فرمان ایست ـ بصیر ـ گوشت ترکی ـ از رهبران انقلاب هند ۱۴ـ باران و برفی که با باد همراه باشد ـ نوار ـ بی چیز ۱۵ـ واحد سطح ـ شهر بلقیس ـ آسان ـ نپخته ـ گرداگرد دهان و لب ۱۶ـ شایستگی ـ آجرپزی ۱۷ـ اندامی در بدن که کارش تنظیم آب و دمای بدن و خواب می باشد ـ سرزمین افراسیاب

## حل جدولهای شماره ۳۶۵۲

# جدول شرح در متن

حرف (م، ل) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مکتب ماده گرایی — شیرینی معروف یزد — رونوشت — فرورفته — رنگ به انگلیسی — دریایی در میان سه قاره — حیوان باوفا — طرب — پایتخت اوگاندا — باران ریز — واحدی برای اندازه گیری حرارت

وسیله‌ای مخابراتی در قدیم

واحد درسی — مروارید — گل شهیدان — حرف ندا — از ضمایر جمع — تنها

خون — وسیله‌ای در ژیمناستیک — ماه خارج — گرز آهنین — تن پوش مرغ — دست

آبگوشت — ادویه معروف — جای پردرخت — آش — پادشاهان — خدای عرفا

هیزم چهارشنبه سوری — جسر — چشم چران — درختی است

اثر چربی — زنده — فکل — عدد ماه — تکرار حرف — حیوان سرکش

داغ جگرسوز — کشوری در آسیا — عیب — میوه‌ای خورشتی — پدر — بی کاره — نوعی شرکت

کوشش — جای عبور — گرفتنی از هوا — قصر — دستیار — زلف

ویتامین انعقادی — فشنگ — بخشی از پا — خردو کوچک

تصویر — اخوت — بیابان مشهور آفریقا — معشوق — پول ژاپن

کلمه پنج حرفی — پوز — بی سواد

مرکز یونان — بستنی یخی — آمیخته به دیوانگی — کاستی

بسط

اشاره به دور — میوه خوب — گیج — حسینیه

از علایم بیماری — پرنده‌ای است — قوچ

همراهان امنیتی — دربان

برادر مشهدی — مرتجع لاستیکی

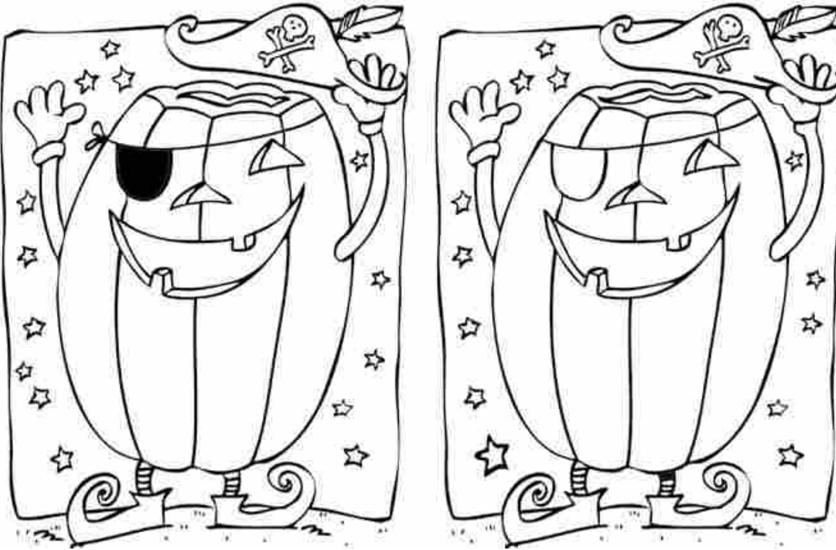
## جدول سودوکو ۳۶۶۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | | ۷ | |
| ۸ | ۳ | ۹ | | ۶ | | ۱ | ۲ | |
| | | ۵ | | ۲ | | | | |
| | | | ۶ | | | | ۳ | ۹ |
| ۷ | ۵ | | | | | | | |
| | ۴ | | | ۱ | ۲ | ۶ | | |
| | ۶ | ۷ | | ۹ | | | | ۳ |
| | ۲ | | | | | ۷ | | |
| ۳ | | | | ۵ | ۱ | ۸ | | |

## با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



### چهارده اختلاف در تصویر کدوتنبل

در اینجا دو تصویر داریم که کدوحلوایی را به شکل یک دزد دریایی برش داده‌اند. اما در میان این دو تصویر که به ظاهر شک شکل به نظر می‌رسند، چهارده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید.



### نقطه به نقطه

در میـان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشـته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تـا ۴۸ با خط مسـتقیم به هم وصل کنید پـس از پایان کار ناگهان یک نقاشـی زیبا مقابل چشـمان شما ظاهر خواهد شد.

### مارپیچ شکار جغد

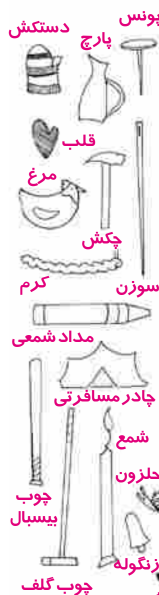
بـا اینکـه جغدها در تاریکـی شـکار می‌کنند و هنگام پـرواز هیچ صدایی از بـال زدن آنها شـنیده نمی‌شـود ولـی بـاز هـم برای رسـیدن به شکار از یـک مسـیر مارپیچی به او نزدیـک می‌شـوند. آیا می‌توانید مسیر صحیح را از میان این مارپیچ به جغد شکارچی نشان بدهید؟



پاسخها در صفحه ۶۲

### شکلهای پنهان در تصویر جشن در خانواده

این خانواده شصتمین سـال خود را جشن گرفته اسـت. امـا در این تصویر زیبـا ۳۷ شـکل دیگر نیز پنهـان شـده اسـت. ما تصویـر شـکلهای پنهان را به همراه اسـامی شـان برایتان آورده‌ایم و حال از شـما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچـه موفق نشـدید می‌توانیـد بـا مراجعه به قسمت پاسـخها، جواب صحیح را ببینید.






صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

# اسیر رویایی کال



ـمیشه بگین تا این موقع شب کدوم گوری تشریف داشتین؟

همین که پایم را داخل خانه گذاشتم، پدر با چهره‌ای غضب‌آلود روبرویم ظاهر شد. ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود. لعنت به این باران بی‌موقع و ترافیک، وگرنه زودتر از اینها به خانه می‌رسیدم. تصور نمی‌کردم پدر پشت در منتظرم ایستاده باشد. فوری شاخه گل سرخی را که "آروین" برایم خریده بود، توی کیفم چپاندم و من‌من کنان گفتم:

"به خدا از خونه "بهاره" زود راه افتادم. خودتون از اوضاع ترافیک خبر دارین که. حالا کافیه چند تا قطره بارون هم بباره تا بدتر بشه!"

از نگاه کردن به چشمان خشمگین پدر می‌ترسیدم. سرم را پایین انداختم و سپس به آرامی گفتم: "ببخشید، دیگه تکرار نمیشه!" و به سرعت به سمت اتاقم راه افتادم. صدای پدر را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: "مگه نمی‌تونی توی خونه واسه کنکور درس بخونی؟ حتماً باید بری پیش اون دوست مسخره‌ت؟ تو و اون واسه درس خوندن نمیرین پیش هم که... درس خوندن بهونه‌ست واسه چرت و پرت گفتن و مسخره بازی. اگه قصدت واقعاً دانشگاه قبول شدنه، از فردا بتمرگ خونه و بخون. دیگه حق نداری بری خونه دوستت!"

مادر که اینجور مواقع حامی من بود، با عصبانیت گفت: "به اون بچه چیکار داری مرد؟ می‌خوای مثل من بدبختش کنی؟ منزوی بشه و بشینه گوشه خونه؟ چیکارش داری؟ باید بره بیاد تا بفهمه زندگی واقعی اینی نیست که ما داریم توی این چاردیواری می‌گذرونیم..."

هنوز حرف مادر تمام نشده بود که صدای شکستن چیزی آمد. به گمانم پدر باز هم زیرسیگاری‌اش را به سمت مادر پرتاب کرده بود. نعره‌زنان گفت: "به تو چه زن؟ چرا توی کارای من دخالت می‌کنی؟ بهت انقدر رو دادم که اینطوری پررو شدی، اما این دختره رو ادب می‌کنم. نمیذارم مثل تو خیره سر و زبون نفهم بار بیاد که بره زن یه بدبختی مثل من بشه و مثل تو روزگار شوهرش رو سیاه کنه!"

صدای مادر حالا دیگر به فریاد تبدیل شده بود. خطاب به پدر گفت: "این همه خودت رو دست بالا نگیر. با اون ریخت و قیافه و این اخلاقی که داری، گرگ بیابون هم تحملت نمی‌کرد. این منِ بیچاره بودم که سوختم و ساختم."... پدر خنده‌ای عصبی سر داد و سپس با حرص گفت: "خودت چی؟ قیافه‌تو توی آینه دیدی. اگه من نمی‌گرفتمت، لابد انتظار داشتی شاهزاده موناکو بیاد خواستگاریت!"

خدایا! باز هم صدای پرتاب شدن قاشق و چنگال و شکستن کاسه و بشقاب... اینجور مواقع خانه‌مان میدان جنگ می‌شد. پدر و مادرم هرچه دم دستشان بود سمت یکدیگر پرتاب می‌کردند و هرچه فحش و بد و بیراه بلد بودند نثار یکدیگر می‌کردند. از وقتی با آروین آشنا شده بودم، دیگر به جنگ و جدال‌هایشان توجهی نمی‌کردم. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم. حالا دیگر صدای پدر و مادرم را نمی‌شنیدم، چرا که خاطرات امروزم با آروین را مرور می‌کردم...

***

دو، سه سالم بیشتر نبود که با معنای دعوا و پرخاش و قهر آشنا شدم. پدر و مادرم دائم با هم بگومگو و کشمکش داشتند. آنها با عشق و عاشقی ازدواج کرده بودند و اول زندگی دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند، اما کم‌کم به این نتیجه رسیدند که برای هم ساخته نشده‌اند! در این میان بیشترین صدمه را من می‌دیدم چون هم از مهر مادری و هم از محبت و توجه پدر محروم بودم. آنها آنقدر خودخواه بودند که جز به خودشان و آرزوهای دور و دراز و گاه مضحکشان، به چیز دیگری فکر نمی‌کردند. وقتی بزرگتر شدم و والدین خودم را با والدین همسن و سالانم مقایسه کردم، متوجه شدم که چه تفاوت زیادی بین ما وجود دارد. شاید باور نکنید، اما پدرم حتی یکبار هم مرا به تفریح و گردش نبرده بود و همیشه در مقابل من خستگی و بی‌حوصلگی یا قهر و دعوا با مادرم را بهانه می‌کرد. مادرم هم از او بدتر بود. او فقط از پدر پول می‌خواست تا به ظاهرش برسد. در یک جمله می‌توانم بگویم که هر دو از اینکه بچه‌دار شده بودند، پشیمان بودند. پدرم می‌گفت: "اگه این دختره نبود، یک ثانیه هم با تو زندگی نمی‌کردم." مادرم هم می‌گفت: "اگه این بچه نبود، یک لحظه هم تحملت نمی‌کردم." به قول خودشان، من بهانه نگسستن پیوندشان بودم، اما کوچکترین توجه و محبتی به من نداشتند. من همیشه دنبال محبت دیگران بودم. در دوران ابتدایی و راهنمایی به بعضی از معلمانم سخت دل می‌بستم و برایشان نامه می‌نوشتم. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، دلم نمی‌خواست به خانه بروم چون می‌دانستم

جز دعواها و جر و بحث‌های تکراری چیزی در انتظارم نیست. ورود به دبیرستان و آغاز دوران بلوغ، اتفاق مهمی در زندگی‌ام محسوب می‌شد. دیگر نمی‌توانستم شاهد دعوا و مشاجراتشان باشم. هر دوشان را سرزنش می‌کردم و می‌گفتم: "دیگه از این دعواهای مسخره جونم به لبم رسیده. از دست شما یه لحظه آرامش ندارم و نمی‌تونم به درس و مشقم برسم." آنها اما بی‌توجه به اعتراضات من سر موضوعات جزیی و پیش پا افتاده به هم می‌پریدند! در آن شرایط بحرانی و با آن همه خلاء عاطفی معلوم بود که چگونه بار می‌آیم.

با آروین در راه دبیرستان آشنا شدم و در چنین موقعیتی کاملاً طبیعی بود که جذب نگاه و کلام و محبت‌های کسی شوم که می‌گفت عاشقانه دوستم دارد و مرا برای زندگی مشترک می‌خواهد. آروین بسیار خوش زبان و جذاب بود و چنان آینده زیبایی برایم به تصویر می‌کشید که در خوشبختی‌ام با او کوچکترین شکی نمی‌کردم. او می‌گفت من زیباترین دختر روی زمین هستم و حالا با به دست آوردن من، به آرزوی دیرینه‌اش رسیده است. حرف‌های آروین مرا به وجد می‌آورد. در تمام لحظاتی که دست در دست او در پارک محل قرارمان قدم می‌زدم، حس می‌کردم دارم روی ابرها راه می‌روم. در این میان بهاره، صمیمی‌ترین دوستم می‌گفت: "هیچ آدم پولداری سراغ یه دختر از خانواده معمولی نمیره. اینکه آروین از بین این همه دختر، دست گذاشته روی تو، نشون دهنده اینه که همای سعادت نشسته روی شونه‌ت پس مراقب باش که از دستش ندی!" بهاره تنها کسی بود که در جریان چند و چون ارتباط من و آروین قرار داشت. او مرا به بودن در کنار آروین در میهمانی‌ها و پارتی‌ها تشویق می‌کرد و می‌گفت: "باید همراهش باشی تا دختر ا بفهمن این پسر جنتلمن صاحب داره وگرنه ازت می‌دزدنش!" و به این ترتیب بود که کم کم غیبت کردن‌هایم از مدرسه و دروغ گفتن به پدر و مادرم که "میرم خونه بهاره واسه درس خوندن"، شروع شد. تا جایی که می‌توانستم و طوری که شک پدر و مادرم برانگیخته نشود، در میهمانی‌های دوستانه آروین همراهش شرکت می‌کردم. اولین بار که به بهانه تولد بهاره به پارتی رفتم، دنیای دیگری را جلوی چشمم دیدم. مادر توانسته بود با کلی مکافات پدر را راضی کند که من به این میهمانی بروم. پسرها و دخترها خیلی راحت با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و می‌رقصیدند. بهاره که همراهمان آمده بود، می‌گفت: "اگه بخوای امّل بازی دربیاری، خودت ضرر می‌کنی. باید امروزی و متمدن باشی. یادت باشه که همه بچه پولدارا اینطوری هستن، پس به دلت بد راه نده!" بعد از تمام شدن دوران دبیرستان، به هوای درس خواندن برای کنکور آزادی و رفت و آمدم به خانه بهاره بیشتر شد و من از این فرصت فقط برای بودن در کنار آروین استفاده می‌کردم. آروین دست و دلباز بود. در بهترین رستوران‌ها و کافی شاپ‌ها از من پذیرایی می‌کرد و گران قیمت‌ترین هدایا را برایم می‌خرید. او می‌گفت: "تو رو خیلی دوست دارم و فقط با تو می‌تونم به اوج خوشبختی برسم." هفت ماه از آشنایی ما می‌گذشت که پدر، رفتنم به خانه بهاره را قدغن کرد. از این بابت زیاد ناراحت نبودم چون می‌دانستم مادرم اجازه خواهد داد در ساعاتی که پدر خانه نیست، به دیدن بهاره-در واقع به دیدن آروین-بروم. مادر که از همه جا بی‌خبر بود، می‌گفت: "تو که خیری از پدر و مادرت ندیدی، لااقل برو درست رو بخون و به جایی برس!" فردای آن شبی که پدر به خاطر دیر آمدنم بازخواستم کرد، به دیدن آروین رفتم و ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم: "می‌ترسم بابام بویی ببره. اونطوری خیلی بد میشه و قطعاً بینمون جدایی می‌افته!" آروین حرف‌هایم را که شنید، بی‌حوصله و دمغ جواب داد: "والا راستش، خانواده‌م اصرار دارن من با یه دختر از طبقه خودمون ازدواج کنم. وقتی موضوع عشقم به تو رو مطرح کردم، به شدت موضع گرفتن. باور کن الان دو، سه ماهه جنگ و دعوا داریم اما خب، بد به دلت راه نده چون پیروز میدان من هستم و هر طور شده راضیشون می‌کنم که بیان خواستگاری دختر رویاهام، کسی که الان روبروم نشسته و من غرق در زیباییش شدم!" آری، اینگونه بود که در انتظار آینده ماندم؛ آینده‌ای که قرار بود در آن کنار آروین خوشبخت‌ترین زن دنیا باشم...

نمی‌دانستم بعد از فرار قرار است چه اتفاقی بیفتد. اگر پدرم می‌فهمید قطعاً زنده‌ام نمی‌گذاشت. تازه از کجا معلوم خانواده آروین به ازدواج ما رضایت می‌دادند؟ این ترس و دلهره سه روز بیشتر طول نکشید

***

پدر و مادرم از حرفشون کوتاه نمیان. میگن هر گز به خواستگاریت نمیان و حاضر نمیشن من با تو ازدواج کنم. می‌دونی، پدر و مادرم به آبرو و اعتبار خانوادگیشون خیلی اهمیت میدن. من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تنها راه به هم رسیدنمون، فراره. من و تو با هم فرار می‌کنیم و بعد خانواده‌م از ترس اینکه رسوا نشن و آبروشون نره، به ازدواج ما رضایت میدن!

از پیشنهاد آروین ترسیدم. نمی‌دانستم بعد از فرار قرار است چه اتفاقی بیفتد. اگر پدرم می‌فهمید قطعاً زنده‌ام نمی‌گذاشت. تازه از کجا معلوم خانواده آروین به ازدواج ما رضایت می‌دادند؟ این ترس و دلهره سه روز بیشتر طول نکشید. پس از سه روز، چون به حرف‌های بهاره که تنها شانس به آروین رسیدنم را در فرار می‌دید، گوش کردم و دلم را به قول آروین که می‌گفت همه چیز درست خواهد شد خوش، از خانه فرار کردم. آروین مرا به ویلای بزرگ یکی از دوستانش در شمال برد. می‌گفت چند روزی آنجا می‌مانیم تا پدر و مادرش تماس بگیرند و به غلط کردن بیفتند و به ازدواجمان رضایت دهند. آروین بیش از قبل به من محبت می‌کرد و زمزمه‌های عاشقانه در گوشم می‌خواند. بعد از اینکه آن اتفاق بین ما افتاد، ترسی عجیب سراسر وجودم را فرا گرفت. آروین باز هم آرامم کرد. او می‌گفت: "تو به من اعتماد نداری؟ من و تو قراره به زودی با هم ازدواج کنیم. بنابراین تو در واقع با شوهر آینده‌ت به این سفر اومدی و نباید نگران باشی." با حرف‌هایی که آروین تحویلم داد، آرام گرفتم و سعی کردم از بودن در کنار او لذت ببرم. هر لحظه همچون او منتظر تماس پدر و مادرش بودم. دلم می‌خواست زودتر از این بلاتکلیفی رها شویم. با تمام وجود به حرف‌های قشنگ آروین دل خوش کرده بودم و نمی‌دانستم...

چهار روز از حضورمان در آن ویلا می‌گذشت که آروین به بهانه خرید از ویلا بیرون رفت و نیم ساعت بعد غریبه‌ای آمد؛ مرد غریبه‌ای که می‌گفت دوست آروین است و من باید از او پذیرایی کنم! نتوانستم در برابر او مقاومت کنم. او به آزار و اذیتم پرداخت و سپس برایم گفت که آروین به عنوان تله سر راه دختران چون من قرار می‌گیرد و به آنها وعده ازدواج می‌دهد و بعد قربانیانش را، دختران احمقی را که گول او و حرف‌هایش را می‌خورند، به اینجا می‌آورد و بعد از اینکه از اعتمادشان سوءاستفاده کرد، برایشان راهی جز ماندن و کار کردن برای این باند بزرگ فساد نمی‌گذارد. تازه علت ترس عجیبی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود، می‌فهمیدم! راه بازگشتی پیش رویم نبود. آنجا ماندم و همراه چند دختر ساده‌لوح دیگر همچون خودم، کار کثیفم را آغاز کردم. روزها و هفته‌ها و ماهها گذشتند و من هر روز بیش از پیش در لجن غرق می‌شدم. دیگر امیدی به نجاتم نبود. فقط یک آرزو داشتم؛ دلم می‌خواست از آروین انتقام بگیرم تا دنیا از وجود شومش پاک شود. تا دیگر دختری اسیر حرف‌ها و وعده‌های شیرینش نشود. این فرصت در یک میهمانی شبانه پیش آمد.

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. با نیروی انتظامی تماس گرفتم و آدرس آن ویلای شیطانی را دادم و سپس در یک لحظه، با قمه‌ای که از قبل تهیه کرده بودم، به سمت آروین که حسابی مست بود حمله کردم و شاهرگش را زدم! صدای موزیک قطع شد، چراغ‌ها روشن شد، دیگر از کسی صدا در نیامد، خون فوران زد و پیکر آروین غرق در خون روی زمین افتاد!

***

پدرم وقتی مرا دستبند بر دست دید، کمرش را گرفت و روی زمین نشست. مادرم دو دستی بر سینه‌اش کوفت و از حال رفت و من در حالی که شرمسار و سرافکنده بودم، بابت متلاشی شدن آن باند فساد خوشحال بودم! سرگذشت زندگی‌ام را در حالی برایتان می‌نویسم که چند روز بیشتر به اجرای حکمم نمانده. سرگذشتم را می‌نویسم تا دختران جوان بخوانند و بدانند چه دام‌هایی سر راهشان گسترده شده است. می‌نویسم تا حماقت نکنند، عاقل باشند، بلند پروازی نکنند و اسیر رویاهای کال نشوند. چقدر این روزها دلم برای بودن در خانه و شنیدن صدای داد و فریاد پدر و مادرم تنگ شده است!

# جواد عزتی: اگر بازیگر نبودم مسافرکشی می‌کردم



*این روزها مجموعه پایتخت رقیب سختی به نام دردسرهای عظیم دارد. سریالی که ماه رمضان سال گذشته بسیار مورد استقبال قرار گرفت و همین مساله باعث شد که فصل دوم آن نیز ساخته شود. جواد عزتی در نقش لطیف، بازیگر اصلی این مجموعه است که در دسرهایش تمامی نداشته و همچنان نیز ادامه دارد. در این گفت‌وگوی خواندنی از لطیف و دردسرهایش تا نقش‌های مختلف و آرزوهایش صحبت کرده‌ایم. شیرینی کلام جواد عزتی برای شما بسیار خواندنی خواهد بود...*

گفتگو: حسام حاجی‌پور

***شما تاکنون نقش‌های متفاوتی در سینما و تلویزیون بازی کرده‌اید. اما آنچه جلب توجه می‌کند، این که همیشه به جای اینکه نقش برجسته باشد، جواد عزتی برجسته است.**

**اگر شما احساس می‌کنید در کارهایی که بازی می‌کنم، جواد عزتی برجسته‌تر از نقش است، مسلماً از من این‌طور خواستند یا اینکه به من گفته‌اند حتماً این شخصیت از فیلتر جواد عزتی عبور کند و مختصات عزتی را داشته باشد.

***خودتان هم دوست دارید این اتفاق بیفتد؟**

**جلوی این اتفاق را نمی‌گیرم. البته سعی می‌کنم نقش‌ها را متفاوت بازی کنم. ولی از برخی چیزها اصولاً فرار نمی‌کنم. مثلاً از این فرار نمی‌کنم که مردم آثار کمدی و شیرین را دوست دارند و تلاش می‌کنم لحظات مفرحی را برای آنها به وجود بیاورم. گرچه غیر از کمدی نقش‌های دیگر هم بازی کرده‌ام.

***یعنی علاقه مردم از علاقه شخصی خودتان مهمتر است؟**

**هنر مثل بچه‌ای می‌ماند که از او مراقبت می‌کنید تا بزرگ شود. این روش کار من هم به نوعی مراقبت کردن از حرفه و کارم است. بازیگر باید یاد بگیرد برای هنر خودش مشتری داشته باشد و آنها را حفظ کند. وظیفه هنرمند این است که مشتری خودش را راضی نگه دارد و نه تنها تعداد آن را بیشتر کند، بلکه مراقب باشد کمتر نشوند.

***نمی‌خواهید چرخشی در کارنامه هنری‌تان به وجود بیاورید و نقش‌های جدی هم بازی کنید؟ به عنوان مثال رضا عطاران در فیلمی مثل "دهلیز" چارچوب‌های خودش را شکست و ایفاگر یک نقش جدی شد.**

**من هم نقش‌های جدی زیاد بازی کرده‌ام، ولی اگر دیده نشده، به نظرم کم‌کاری خودم بوده و این اشتباه به خودم برمی‌گردد. به‌عنوان مثال بعد از سریال تلویزیونی "قهوه تلخ" که با مهران مدیری کار کردم، در سریال "سرزمین کهن" ساخته کمال تبریزی بازی کردم یا در کنار فیلم "فرشته‌ها با هم می‌آیند"، فیلم سینمایی کلاشینکف را بازی کردم. در تلویزیون هم این قاعده را رعایت کردم. اگر یک کمدی کار کردم، بعد از آن نقش جدی به عهده گرفتم. معتقدم مخاطب کمدی را بیشتر می‌بیند، دوست دارد و حتی بیشتر در ذهنش باقی می‌ماند. من خودم را با دوست خوبم رضا عطاران مقایسه نمی‌کنم، اما اگر می‌خواستم، می‌توانستم دائم کمدی کار کنم و شما هم مدام من را در نقش‌های کمدی ببینید یا در تله‌فیلم‌های طنز بازی کنم که مردم ماهی یک سی‌دی من را بخرند. اگر می‌خواستم این اتفاق می‌افتاد، ولی اگر شما فکر می‌کنید وزنه کارهای طنزم سنگین‌تر از وزنه کارهای جدی‌ام است، حتماً اشتباه از طرف من است و حتماً باید وزنه کارهای جدی‌ام را سنگین‌تر کنم. شخصاً دوست دارم در همه ژانرها بازی کنم.

***دردسرهای لطیف از تابستان پارسال تا رمضان امسال چقدر بیشتر شده و او را به لحاظ شخصیتی بزرگ کرده است؟**

**انگار دردسرهای لطیف تمام شدنی نیست! شخصیت لطیف شکل گرفته و مردم هم دیگر او را کاملاً می‌شناسند. بهتر است بگویم مردم لطیف را این‌طور دوست دارند؛ مرد جوانی که با ماجراهای ناخواسته‌ای روبه‌رو می‌شود. به همین دلیل من تغییری در رفتارهای لطیف ندادم، اما معتقدم قصه و روایت در آثاری که فصل دوم آنها ساخته می‌شود، نقش بسزایی دارد و مهم است. بنابراین لطیف مثل دردسرهای عظیم ۱ است و من به سهم خودم که این نقش را بازی می‌کنم، سعی خواهم کرد جذابیت او را بیشتر کنم و آنچه بیش از همه به من در این زمینه کمک می‌کند، قصه است. خودم احساس می‌کنم قصه سری دوم دردسرهای عظیم در مقایسه با فصل اول، خیلی بهتر و پخته‌تر شده است. شخصیت‌ها بیشتر با قصه عجین شده‌اند و روایت و ریتم قصه، هماهنگی مناسبی دارد. خوشبختانه بازتاب خوبی هم از مردم گرفتیم و مردم مرتب لطف‌شان را نسبت به ما نشان می‌دهند.

***یعنی فکر می‌کنید همه مردم از تماشای این سریال راضی هستند؟**

**من چنین حرفی نزدم، بلکه از بازتاب‌هایی گفتم که از مردم دریافت می‌کنیم. وقتی سریالی از تلویزیون پخش می‌شود، برخی با آن همراه می‌شوند و از آن خوششان می‌آید. شاید برخی هم با آن ارتباط برقرار نکنند. ما نمی‌توانیم یک اثر بسازیم که صددرصد مردم آن را دوست داشته باشند و از دیدن همه صحنه‌هایش لذت ببرند. اما همه گروه سعی می‌کنند در روایت و اجرای فیلمنامه در دسرهای عظیم ۲ صحنه‌ها را به گونه‌ای اجرا کنند که مردم آنها را دوست داشته باشند. خوشبختانه یک گروه حرفه‌ای این سریال را تولید می‌کنند. سکاندار کار، برزو نیک‌نژاد است که کارگردان کار است و فیلمنامه نویسان سریال دردسرهای عظیم، درام نویسان خوبی هستند و به نظرم قصه در این فصل خیلی خوب شده است.

***چنین به نظر می‌رسد که شما بازیگری هستید که در لحظه ایده‌های تازه به ذهنتان می‌رسد؟**

**بله! هیچ وقت از قبل فکر نمی‌کنم فردا چگونه مقابل دوربین بازی کنم، حتی نیم ساعت قبل از ایفای نقش هم به این ماجرا فکر نمی‌کنم. چون معتقدم در لحظه اتفاقات خوبی می‌افتد که صادقانه‌تر خواهد بود. هر بازیگری سبک خودش را در کار دارد و من هم علاقه‌مندم سبک و سیاق خودم را در کار داشته باشم که مخصوص جواد عزتی است، ولی از این که نقش‌هایم شبیه هم شود، گریزان هستم. به همین دلیل سعی می‌کنم نقش‌هایم را متنوع اجرا کنم.

***بده بستان‌های شما و بهار (الناز حبیبی) شیرین در آمده است، آیا از قبل با هم تمرین می‌کنید؟**

**نه، این مساله به پارتنر (بازیگر نقش مقابل) بستگی دارد. وقتی دو بازیگر شناخت خوبی از هم داشته باشند، دیگر نیازی ندارند از قبل حرف بزنند، چون

کارشـان را بلدند و می‌دانند چه کار می‌خواهند انجام بدهند. درباره من و بهار هم این اتفاق افتاده است.

**※با توجه بـه اینکه تولید و پخش همزمان به سختی کار و نگرانی رسـاندن به موقع به آنتن منجر می‌شود، آیا بودن در این شرایط تمرکزتان را در بازی کـم نمی‌کند؟ چون شـنیده‌ایم فیلمنامه روز به روز به دستتان می‌رسد.**

※※صددرصـد تمرکزم را کمتـر می‌کند، اما این مساله در سـاخت آثار نمایشـی این روزها رایج شده و نمی‌تـوان کاری هم کرد. البته من در مقامی نیسـتم که در این باره حرف بزنم. مسـلماً اثری که دقیقه ۹۰ سـاخته شـود و نگرانی برای رسـاندن به موقع پخش دارد، ضـررش بیش از همه به سـمت ما برمی‌گردد، چون خلاقیت کمتر و خستگی بیشتر حاکم می‌شود. در این مواقع به جای تمرکز کردن روی نقش باید به زمان فکر کنیم تا کار به موقع به پخش برسد. این ایراد بزرگی است که به نظرم بهتر است اصلاح شود.

**※پس چطور حاضر می‌شـوید در اثری بازی کنید که این شرایط را دارد؟**

※※معمولاً سعی می‌کنم چنین کارهایی را نپذیرم، ولی بازی در سـریال دردسرهای عظیم ۲ انجام وظیفه بود. گرچه با فشـردگی زمان برای ساخت این سریال روبه‌رو هستیم، اما همه تلاشمان را می‌کنیم تا کار خوبی به مخاطب ارائه کنیم.

**※خودتـان سـریال‌هایی را کـه بـازی می‌کنید، دیده‌اید؟**

※※بله، سـریال را می‌بینم و از دیدنش هم خیلی لذت می‌برم.

**※آیـا هنگام دیدن سـریال، به بـازی خودتان هم می‌خندید؟**

※※بلـه، گاهی قهقهه می‌زنم. باید با من سـریال را ببینید. من خیلی خوش خنده هسـتم. اتفاقاً قسمت اول سـریال دردسرهای عظیم را با دیگر عوامل گروه کنار هـم دیدیم. بعضی کلماتم را یادم رفته بود که گفته‌ام و دیدنش برایم جالب بود.

**※پس خودتان از دیدن بازی‌تان ذوق می‌کنید؟**

※※(با خنده) بله، خیلی زیاد ذوق می‌کنم!

**※هیچ به این مساله فکر کردید که اگر الان بازیگر حرفـه‌ای نبودیـد و مثل لطیف هنـرور بودید، چه کار می‌کردید؟**

※※در دوره‌ای وقتی یک سـکانس برای بازی به ما می‌دادنـد، چهار متر بالا می‌پریدیم. به ویژه اگر دیالوگ هم داشتیم، انگار دنیا را به ما می‌دادند. مسلماً من هم این مساله را تجربه کردم و از این ماجرا مستثنا نیستم. حتی برخی مواقع به این موضوع فکر می‌کنم و غصه می‌خورم. آدم‌هـا وقتـی می‌خواهند هنرشـان را نشـان بدهند و دستشـان به جایی بند نیست، نمی‌دانند کجا بروند و این سـوال همه مردم است که کجا برویم و خودمان را نشان بدهیم. تا شرایط کار برای آنها مهیا شود، باید خیلی تلاش کنند و غصه بخورند. من هم روزگاری نمی‌دانسـتم باید کجا هنرم را نشـان بدهم، بایـد مرتب تلاش می‌کردم. ضمن اینکه نمی‌دانستم این تلاش‌ها نتیجه می‌دهد یا نه، چرا که سینما بگیر و نگیر دارد.

**※الان خوشحال هستید به این جایگاه رسیدید؟**

※※در هـر کاری فرقی نمی‌کند بازی باشـد یا هر چیـز دیگر، خود مسـیر را خیلی دوسـت دارم. تلاش انسان برای رسیدن به هر چیزی دوست‌داشتنی است. دویدن به سـمت نور زیباسـت. البته وقتی به خود نور برسـید، دیگر چیزی ندارد، اما این مسـیر است که به شما انگیزه می‌دهد.

**※پس سختی مسیر را دوست دارید؟**

※※بله، خود مسیر قشنگ است. هیچ وقت از مسیر بیرون، جلو یا عقب نیفتادم. اصولاً انسانیت برایم خیلی مهم‌تر از هر چیزی در این دنیاست. به همین دلیل اگر در حرفه بازیگری متوجه شـوم جایی انسـانیت دچار تزلزل می‌شـود، خیلی راحت می‌توانم فردا صبح که از خواب بیدار می‌شوم، بازیگری را با همه علاقه‌ای که به آن دارم، کنار بگذارم.

**※واقعاً می‌توانید این کار را انجام بدهید؟**

※※بله، خیلی راحت. اگر بدانم به انسـانیتم لطمه می‌خورد، حتماً بازیگری را کنار می‌گذارم.

**※و اگـر بازیگـری را کنـار بگذاریـد، چـه کار می‌کنید؟**

※※مسافرکشـی می‌کنم. خیلی به مسافرکشـی علاقه دارم.

**※حتی به آینده مسافرکشی هم فکر کردید، وقتی این کار را انتخـاب کنید، برخورد مردم چطور خواهد بود؟**

※※وقتی حال شـما خوب باشد، حتماً مردم هم به شما حال خوب منتقل می‌کنند. اگر حال من خوب باشد، نسـبت به هر چیزی برداشت مثبت دارم. بارها پیش آمده با افراد غریبه نشسـته‌ام، حرف زده و خندیده‌ام، حتی کنار جوی آب نشسته‌ام و غذا خورده‌ام. این حس خوب را همیشـه دارم. فرقی نمی‌کند شـغلم چه باشد. واقعیت این است که فردا صبح معلوم نیست من زنده باشم، پس چرا باید دست و پای الکی بزنم.

**※جالب اسـت شـما وقتی سر صحنه آمدید با همه سـلام و احوالپرسـی کردید، بدون اینکـه به موقعیت اجتماعی آدم‌ها فکر کنید.**

※※موقعیـت اجتماعی آدم‌ها هیچ فرقی نمی‌کند. حتـی وقتی دوسـتانی که چای می‌دهند یک روز سـر کار نیاینـد، به آنهـا زنگ می‌زنم، چون تکلیفم با خودم مشـخص اسـت. اتفاقاً چندی پیش یک هنرور با من تمـاس گرفت و اظهار علاقـه کرد که می‌خواهد با من عکـس بگیرد و چون نمی‌توانسـت تهران بیاید، من به کرج رفتم و با او در خیابان عکس انداختم.

**※چه آدم باحوصله‌ای هستید.**

※※بله، خیلی باحوصله هستم، چون انسانیت برایم مهم است و حالم از این چیزها خوب می‌شود. ■

**اگر می‌خواسـتم، می‌توانسـتم دائم کمـدی کار کنم و شـما هم مـدام مـن را در نقش‌های کمـدی ببینیـد یـا در تله‌فیلم‌های طنـز بازی کنم که مردم ماهی یک سـی‌دی مـن را بخرند**

**چنـدی پیـش یـک هنـرور با مـن تماس گرفـت و اظهـار علاقه کرد کـه با من عکـس بگیرد و چـون نمی‌توانسـت تهـران بیایـد، من بـه کرج رفتـم و بـا او در خیابان عکـس انداختم**

# ماهی که عسل نبود

هما گویا

با توجه به اینکه رسانه ی ملی رسانه‌ای با مخاطب عام است، برنامه‌هایی نظیر «ماه عسل» فرصت مغتنمی است برای جلب مخاطب که سال‌هاست در واپسین دقایق پیش از افطار روی آنتن می‌رود. برنامه‌ای که گرچه برعکس عنوانش طعم تلخی داشت و به شیرینی عسل نبود اما در نگاه متفاوت و تاثیر گذاری آن شکی نداشتیم و یقین این که احسان علیخانی مجری و برنامه ساز مستعدی است که می‌تواند سال‌ها در رسانه ملی حضور موثر داشته باشد به شرط اینکه باور کند نباید خیلی خودش را باور کند و بداند نقطه ی سقوط همیشه جایی است که زیر پایمان را محکم می‌بینیم؛ در حالی که حاشیه ی امن، نگاه به زیر پاست.



برنامه‌های موفق تلویزیونی که «ماه عسل» یکی از پر مخاطب‌ترین آنهاست به کدام یک از نظرها و نظریه‌های استاندارد جهانی نزدیک است؟ چرا موفقیت یک برنامه تلویزیونی در جوامع پیشرفته موجب می‌شود تا تلاش‌ها دوچندان شود و نوآوری کاری کند تا این مخاطب ریزش نکند و چرخ محبوبیت بچرخد اما در اینجا موفقیت یک برنامه موجب ایستایی، بی انگیزگی و به فراخور آن رکورد یک برنامه می‌شود؟ (البته گاهی هم موفقیت موجب می‌شود تا برنامه به کل از کنداکتور حذف شود مثل اتفاقی که برای «رادیو هفت» افتاد).

شکی نیست که احسان علیخانی هم یکی از مجریان و برنامه سازان خوب و خوش فکر تلویزیون است و مسلم اینکه می‌تواند در جایگاه خود مفید باشد اما همانطور که انتظار می‌رفت رضایت کاملی که به نظر می‌رسد نسبت به توانائی‌هایش دارد، موجب شده تا بالاخره امسال نتواند مخاطب برنامه ی «ماه عسل» را به اندازه گذشته حفظ کند و رضایتمندی موجب شد که سکان کشتی «ماه عسل» از دستش خارج، و به گل نشست. مخاطبانی که به رغم تلخ بودن برنامه‌ای با نامی شیرین از آن استقبال می کردند، امسال شاید ماه عسل را ببینند اما «تماشا» نمی کنند.

## پله پله با ماه عسل ۹۴

### پله اول: مفهوم دکور در یک برنامه گفتگو محور

احسان علیخانی علاقه عجیبی به دکورهای عجیب دارد. دکورهایی که هیچ تعریفی در برنامه‌اش ندارد. آیا طراحی‌هایی که برای لوکیشن برنامه‌های تلویزیونی موفق در نظر گرفته می‌شود و گاه یک نیم ست بیشتر نیست بی فکر انتخاب می‌شود؟ آیا نمی‌توانند دکور فیلم «جنگ ستارگان» را به برنامه شان منتقل کنند و یا اینکه حتی مثل دیوید کاپرفیلد روی هوا پرواز کرده و با هلیکوپتر جلوی چشم ظاهر شوند؟ چرا این کار را نمی کنند؟ زیرا دکور یک برنامه شعبده بازی با دکوری که قرار است در کنار آن با هم بنشینند و حرف بزنند فرق می‌کند .



اما سال به سال دکور برنامه ی ماه عسل پر هزینه تر و به همان میزان بی تناسب تر از قبل می‌شود، دکورهایی که با چراغ‌های رنگی، پرده‌هایی که باز می‌شود، صدف جادویی و قفسه طلایی شروع شد و حالا به کهکشان راه شیری رسیده است. آن هم با چیدمانی بسیار دور از استانداردهای یک مهمانی خودمانی نزدیک افطار. بخاری که از زمین بلند می‌شود و هر دفعه موجب نگرانی مجری از زمین خوردن و تفنن عوامل ماه عسل می‌شود یعنی چه؟ حرکتی کاملاً از مد افتاده که حتی در کنسرت‌ها و شوها هم دیگر به چشم نمی‌خورد و خواننده‌های عروسی هم به آن تن در نمی‌دهند. راستی! چقدر خرج دکور برنامه ماه عسل شده است؟

### پله دوم: دو صندلی رو به روی مجری

احسان علیخانی که قاب و تصویر را می‌شناسد و می‌داند میزانسن و دکوپاژ در یک برنامه گفتگو محور می‌تواند در نوع چیدمان افراد هم مفهوم پیدا کند، چرا تصمیم گرفت تا یک ترکیب دادگاهی را برای میزبانی در نظر بگیرد و یکی، دو نفر مثل متهمین درجه یک در وسط و بقیه مثل شاهدان عینی یا شاید هیأت منصفه در کناری قطار شوند. آن هم در یک دکور کهکشانی بی در و پیکر و بخار و اتمسفر و جو و... آیا وقتی مهمان برنامه ۲۳ آزاده‌ای هستند که در نوجوانی به اسارت در آمده‌اند، این منطقی است که دو نفر در میان صحنه و بقیه با فاصله و روی صندلی‌های متفاوت نظاره گر باشند؟ آیا اگر مهمان خانه ما بودند هم اینطور از آنها پذیرایی می کردیم؟

### پله سوم: حدس بزن چه کسی برای شام می‌آید

امسال برنامه ی «ماه عسل» از معمولی‌ترین و تکراری‌ترین سوژه‌ها برخوردار بود. البته اولین مهمان‌ها که نه معمولی بودند و نه تکراری و در حقیقت بی خودی بودند. جوانی که برای اثبات علاقه‌اش به دختر خانوم، از پنجره پائین می‌پرد؛ این جوان نیاز به روانکاوی دارد تا حضور در برنامه ماه عسل و بعد هم اینکه قرار است از این اتفاق به چه نتیجه‌ای برسیم؟

برخلاف همه ی جنجال‌ها و توبیخ‌ها یکی از بهترین انتخاب‌ها، مهمان‌های روز دهم ماه عسل بودند. فرصت نابی که به هدر رفت. حضور یک خانم مدل با نام تلطیف شده «پُرِز»، در کنار دختر جوانی که از پنج سالگی به همراه پدر برای امرار معاش با موتور روی دیواری به نام دیوار مرگ می‌راند تا در شهربازی تماشاچیان را سرگرم کند. او حالا پدرش را هم در همین عملیات از دست داده اما باز هم به کارش ادامه می‌دهد و باور دارد که ممکن است هر بار آخرین بار باشد. مهمان دیگر خانمی است که کارگر معدن است و کاری می کند که مردها هم از آن واهمه دارند. این کنار هم قرار دادن فوق العاده بود وای کاش با سوال‌هایی یکسان دیدگاهشان به چالش کشیده می‌شد تا پارادوکس یک واقعیت ما را کمی به فکر بیندازد.

**چقدر خوب بود اینکه بدانیم پسر جوانی که ساقدوش داماد می‌شود و برای یک شب ۵۰۰ هزار تومان می‌گیرد با جوانی که مادرش خبر ندارد برای کسب درآمد با اتکا به یک طناب شیشه ی آسمانخراش‌ها را پاک می‌کند چه آرزوهای مشترکی دارند** یا چرا آن جوان مهندس روزی سه ساعت به عنوان مانکن زنده بی حرکت پشت ویترین یک مغازه می‌ایستد. مهمانی که داوطلب سفر بی بازگشت به مریخ شده و بزرگترین دلیل این سفر را بودن پرچم کشورش در میان بیست پرچم دیگر بیان می کند در زیر کلام و لهجه شیرین مهماندار میلیارد در شیرازی (که قصه شنیدنی هم داشت) گم می‌شود و در روز دیگر آخرش هم نمی‌فهمیم که چطور در کشور ما هنوز هم شهروندانی هستند که شناسنامه ندارند.

اما احسان علیخانی مثل سال‌های قبل دغدغه ی این کنکاش‌ها را ندارد، بیشتر وقت‌ها فقط مهمان را به صف می‌کند و گاه بعضی از آنها حتی فرصت کلامی هم ندارند چون باید ترانه ی تیتراژ پایانی بسیار بی تناسب با صدای «احسان خواجه امیری» را بشنویم و چون هزینه کرده‌ایم. ■



## میرباقری برای مختارنامه چقدر دستمزد گرفت؟

در سال‌های اخیر، سریال مختارنامه به شکل‌های گوناگونی از شبکه‌های مختلف تلویزیونی پخش شده است. حتی برخی برنامه سازان شبکه‌های سیما، با سلیقه و نظر شخصی خود، اقدام به تدوین مجدد برخی صحنه‌های سریال کرده و مثلاً صحنه‌های مربوط به جنگ بنی امیه و آل زبیر را به عنوان صحنه‌های جنگ کربلا پخش کرده‌اند. برخی شبکه‌ها نیز مانند شبکه "آی فیلم"، اقدام به ساخت برنامه‌ای با عنوان "یاران امام حسین (ع)" با محوریت سریال مختارنامه کردند.

داوود میرباقری با ساخت سه سریال امام علی (ع)، معصومیت از دست رفته و مختارنامه، پرسابقه‌ترین کارگردان ایرانی ـ و شاید جهانی ـ در زمینه توجه به فرهنگ شیعه است. کارگردانی که بخش عمده‌ای از عمر خود را در این عرصه سپری کرده و حالا چند سالی است آخرین اثرش تأمین کننده تنها مصالح تصویری تلویزیون برای این ایام است، در طول ساخت سریال مختارنامه دستمزد اندکی برای این پروژه دریافت کرده و از بابت پخش مجدد سریال

.

چیزی نصیب او نشده است

طبق اطلاعات به دست آمده، این کارگردان از سال ۱۳۸۱ در گیر ساخت [illegible] ماهانه ۵ میلیون تومان تومان افزایش پیدا کرد. میرباقری رقمی کمتر از ۴۰۰ میلیون [illegible] نگارش فیلم نامه این سریال دریافت کرد و بعدها در زمان تدوین نسخه‌های ۹۰ دقیقه‌ای از این سریال نیز مبلغی از سازمان صدا و سیما گرفت. این رقم در حالی به این کارگردان شاخص کشورمان پرداخت شده که "فریبرز عرب نیا"، بازیگر سریال مختارنامه، از سال ۱۳۸۳ با دستمزد ماهانه هفت میلیون تومان به این پروژه پیوست و تا ماه‌های پایانی سریال، دستمزدی هجده میلیون تومانی را به صورت ماهانه و منظم دریافت می‌کرد. جالب است بدانید افزایش دستمزد میرباقری نیز تنها زمانی صورت گرفت که او در سال ۱۳۸۷ و بعد از سخت شدن شرایط کاری، تلویحاً از مدیر تولید این سریال ـ مرحوم باقر آشتیانی ـ سؤال کرد که آیا دستمزدش اضافه نخواهد شد؟ و در واقع پس از این اعتراض، سازندگان

!

سریال به صرافت افزایش دستمزد میرباقری افتادند

[illegible] تاریخ تلقی کرد. اگر دقایق اختصاص یافته به پخش سریال مختارنامه [illegible] سال‌های اخیر را جمع و بر هزینه‌های صورت گرفته برای ساخت این سریال تقسیم کنیم، با حسابی ساده می‌توانیم به این نتیجه برسیم که هزینه ساخت این سریال حتی به اندازه ساخت ارزان‌ترین برنامه‌های تلویزیونی ـ برنامه‌های درجه جیم ـ هم برای تلویزیون نبوده و شاید بتوان با قاطعیت گفت صدا و سیما با یک بار هزینه برای ساخت این سریال و پخش مکرر آن، عملاً به اندازه ساخت یک فیلم عروسی هم برای هر قسمت از مختارنامه هزینه نکرده است.

## واکنش یک بازیگر به شایعه پراکنان درباره مرگش

یک بازیگر سینما و تلویزیون که برای چندمین بار پیاپی با انتشار شایعه مرگش روبرو شده بود، نسبت به منتشر کنندگان این خبر واکنش نشان داد. رضا رویگری، بازیگر سینما و تلویزیون در روزهای گذشته با شایعه‌ای روبرو شد که در فضاهای مجازی می‌گشت و خبر از درگذشت او می‌داد. این بازیگر در مورد شایعه‌سازی در این زمینه گفت: "دیگر برایم عادی شده که با هر تماس دوستان و همکارانم خبر مرگ خودم را تکذیب کنم. مسعود ده‌نمکی روز گذشته تماس گرفت و گفت که رضا خودت هستی؟ روحت جواب من را نداده؟ گویا در حالی که روحم از ماجرا خبر نداشت، دوباره شایعه‌سازان دست به کار شده و خبر فوتم را در فضای مجازی منتشر کرده‌اند. واقعاً نمی‌دانم از دست این افراد به کجا پناه ببرم و دیگر از این وضع خسته شده‌ام. فکر می‌کنم هر وقت جامعه و فضای هنری کشور ساکت و بی‌سر و صداست، دوستان لطف می‌کنند و خبر فوتم را به طریقی منتشر می‌کنند تا مقداری جنجال به پا شود."



## انتقادهای پیام دهکردی به وضع فرهنگی جامعه

پیام دهکردی یکی از چهره‌های موفق تئاتر ایران است. او به اندازه کارگردانی در بازیگری تئاتر هم موفق بوده و همین عاملی شده است که مدیوم‌هایی دیگر چون سینما و تلویزیون هم از توانایی‌های بازیگری او استفاده کنند. دهکردی در گفت و گویی به نکات جالبی درباره وضعیت فرهنگی جامعه اشاره کرده است: ممکن است من را در این سال‌ها محکوم کنند و البته محکوم کرده‌اند به اینکه تو رو خدا امیدوار باش! چرا سیاه؟! می‌گویم من سیاه نیستم. واقعی‌ام! شما تا واقعیت موجود را متوجه نشوید، دست به اقدام نمی‌زنید. وضعیت فرهنگی جامعه ما در مرز انفجار است و شاید هم این مرز را رد کرده. حالا این وسط فرهنگ به عنوان یک دردانه گاهی در کش و قوس می‌افتد با دعواهای سیاسی و مشاجره‌های فلان و هیچ کس فکر نمی‌کند که این وسط گوشت قربانی فرهنگی است که برای ساختنش در خوشبینانه‌ترین حالت سه دهه زمان لازم است.

واقعیت این است که من سال‌هاست دارم این جمله را تکرار می‌کنم که ما در یک گناه دسته جمعی سهیم هستیم. سال‌هاست دارم می‌گویم ما حافظه تاریخی‌مان ضعیف شده یا در بخش‌هایی به یک خواب ابدی فرو رفته. به همین دلیل هم فرض و کاوی از خودمان سلب شده که برگردیم و رجعت کنیم به گذشته و ببینیم که چه خطاهای تاریخی رخ داده که امروز اوضاع ما این است. در سطح کلان طبیعتاً وجه فرهنگی‌اش برای من اولویت است. وقتی ما می‌گوییم فرهنگی مسائل دیگر هم کنارش هست چون شما نمی‌توانید از ماشینی که میل لنگش خراب است انتظار داشته باشید حرکت کند. حالا اگر برف پاک کنش هم کار کند، ماشینی در کار نیست که بخواهد حرکت کند. اینها اجزایی هستند که ارتباط ارگانیک و پیوستگی با هم دارند. بنابراین اگر حال فرهنگ بد باشد، حال اقتصاد هم بد خواهد بود و برعکس. این خواب‌زدگی یا به خواب رفتن یا بیدار نشدن از این خواب که تو چشم‌هایت را باز کنی و ببینی کجای جهان ایستادی و موقعیت از چه قرار است، اینها پرسش‌های همیشگی من بوده است.



با مردمان نیک معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی




# عشقی که بره‌ای را گرگ کرد!

"کیوان" کمربند ایمنی را بست و سعی کرد به خاطرات شهری که برای همیشه داشت از آن می‌رفت، فکر نکند. کار سختی بود. چهره‌ی مادرش مدام در ذهنش نمایان می‌شد که گریه می‌کرد و با خواهش می‌گفت "نرو!" قیافه‌ی برادرش "پیمان" در نظرش شکل می‌گرفت که... نه! باید این فکرها را از سرش دور می‌کرد. باید همه چیز را از یاد می‌برد و زندگی دیگری برای خودش سامان می‌داد. به تاولی که از آتش سیگار بود و پشت دستش را سوزانده بود، نگاه کرد و با خود گفت: "دیگه همه چی تموم شد!" و هواپیمایی که سوارش بود، به سوی تهران پرواز کرد. کیوان و برادرش پیمان تنها فرزندان خانواده‌ای ثروتمند بودند. کیوان روحی سرکش و عاصی داشت. او بسی سنت شکن و ضد هنجار بود. در مهمانی‌های بی‌شمار خانوادگی شرکت نمی‌کرد، اگر هم به دلیلی به یکی از آن مهمانی‌های باشکوه و پر از ریخت و پاش می‌رفت، جین و کتانی می‌پوشید و موهای آشفته‌اش را مرتب نمی‌کرد. می‌توانست بهترین و گران‌ترین ماشین‌های شهرش را داشته باشد اما ترجیح می‌داد سوار موتور کراس دویست و پنجاهش شود. یکی دیگر از کارها و علاقه‌هایش که حرص همه را درآورده بود و باعث خجالت آنها می‌شد، علاقه‌ی زیادی بود که به پرندگان و جانورانی مانند سنجاب و بزمجه و مار داشت. او در یکی از خانه‌های متروک پدربزرگش زندگی می‌کرد تا بتواند کبوتربازی کند و مراقب جانورانش باشد. برادرش پیمان که دو سال از کیوان کوچکتر بود، رفتاری کاملاً برعکس داشت و به تمام قوانین و عرف‌های خانوادگی احترام می‌گذاشت و همیشه لباس رسمی می‌پوشید و سر و رویی آراسته داشت.

کیوان داشت برای همیشه از شهرش می‌رفت اما غیر از برادرش کسی دلیل واقعی این کارش را نمی‌دانست. پدر و مادرش فکر می‌کردند کیوان از سرزنش‌های اهل فامیل به جان آمده و دارد می‌رود اما واقعیتش عشقی بود که کیوان به دختر عمو "مهناز" داشت. او از دو سال پیش عشقی عمیق به مهناز پیدا کرده بود. بیش از یک سال و نیم آتش کوره‌ی دلش را از همه پنهان کرده بود اما روزی که تاب دلش بی‌تاب شده بود، به دختر عمویش اس.ام.اس زد و راز دلش را برایش فاش کرد. مهناز هم جوابی داد که کیوان را بسی خرسند کرد. و زیاد نگذشت که مهناز دور از چشم خانواده‌اش به دیدار کیوان می‌رفت. تا یک هفته پیش، هر دو خرم و خوشدل بودند اما همه چیز به هم ریخت زیرا کیوان باخبر شد که مادر و پدرش و پیمان دارند به خواستگاری مهناز می‌روند. نیازی به پیشگویی نبود و از اولش مشخص بود که خانواده‌ی مهناز به خواستگاری پیمان جواب مثبت می‌دهند. تنها واکنش مهناز این بود که به کیوان پیغام بدهد که "کاری کن!"

فردای روز خواستگاری، کیوان با برادرش خلوت کرد و از احساس خودش و مهناز حرف زد. پیمان به او گفت: "عاقل باش و پاتو از این ماجرا کنار بکش چون اولاً محاله عمو جون و زن عمو دخترشون رو به تو بدن اونم دختری که تنها وارثشونه. دیگه این که مهناز تا یکی دو هفته دیگه تو رو فراموش می‌کنه چون خودت خوب می‌دونی که من خیلی خوب بلدم دل دخترا رو ببرم. و کلاً تو اگه مهناز رو دوس داری، باید به فکر خوشبختیش باشی. تو هنوز نتونستی خودت رو خوشبخت کنی. چطور می‌تونی مهناز رو خوشبخت کنی؟ تو یه موجود هنجار شکنی که اگه کسی تو رو نشناسه فکر می‌کنه یه جوون ولگرد و بی‌خونواده‌ای. خودت خوب می‌دونی که اهل فامیل از تو کراهت دارن و از تو به خوبی حرف نمیزنن حتی میگن بیمار روحی هستی..." پیمان بسی از این گونه سخنان نثار کیوان کرد سپس جلو گوش او به زن عمو زنگ زد و به او خبر داد امشب دنبال مهناز می‌آید تا با هم شام بخورند. و از زن عمو خواست از مهناز بپرسد شب چه ساعتی دنبالش برود. زن عمو از مهناز پرسید و گفت کمی پس از غروب.

کیوان حس کرد شخصیت و قلب و روحش را در چرخ گوشت چرخ کردند و جلو سگ و گربه ریختند. و تصمیم گرفت برای ابد از شهرش مهاجرت کند اما شاید از غرورش بود که علت اصلی مهاجرتش را به مادرش نگفت و فقط گفت "از این شهر و از آداب و رسوم اشرافی‌تون خسته شدم". مادرش بسی کوشید تا او را از رفتن منصرف کند حتی از این گفت که به‌زودی برادرش داماد می‌شود و بین اهل فامیل ناپسند است که کیوان در مراسم حضور نداشته باشد... و از هر چه که گفت تا کیوان را به ماندن تشویق کند، آبی بود که در هاون می‌کوفت.

کیوان در تهران قوم و خویش‌های زیادی داشت که نه آنها دوست داشتند میزبان او شوند نه خودش دوست داشت به خانه‌ی آنها برود. وقتی به تهران رسید، به یکی از مهمان‌پذیرهای معمولی رفت تا سر فرصت خانه‌ای مناسب رهن کند. او قبل از مهاجرتش برخی از حیواناتی را که داشت، به هم‌پالکی‌های خود بخشید و چند تایشان را هم به کسی داد تا پس از این که خودش در تهران سر و سامان گرفت، برایش بفرستد. دو سه روز بعد کیوان خانه‌ی مناسبی در خیابان مولوی رهن کرد و لوازمی را که لازم داشت، خرید و زندگی جدیدش را که سردتر از غارهای یخ‌بسته بود، آغاز کرد. او برای هیچ کاری انگیزه‌ای نداشت و اگر نگران تلف شدن سنجاب و طوطی و بزمجه‌اش نبود، آنها را هم به امان خودشان رها می‌کرد و دان و آبشان نمی‌داد و تمیزشان نمی‌کرد. او در تمام مدتی که بیدار بود، به مهناز فکر می‌کرد و صخره‌ی عظیم غصه‌ای بر کوه غصه‌هایش اضافه می‌شد. بارها از سنجابش می‌پرسید "مگه من و مهناز با هم قول و قرار نداشته بودیم؟ پس چی شد که به پیمان نگفت نمی‌خواد زنش بشه؟ مگه پیمان برادر من نیست؟ پس چرا اونقدر ناجور باهام حرف زد؟" و به بزمجه‌اش می‌گفت: "دیگه می‌خوام گمنام و تنها زندگی کنم. اصلاً یه وقت دیدی رفتیم وسط کویر یا وسط یه جنگل یا توی یه کلبه‌ی کوهستانی زندگی کردیم و از هرچی آدمه دور شدیم". و به طوطی‌اش می‌گفت: "یادت باشه اگه یه روز مُردم، به کسی نگی چه دردی توی دلم بود!"

***

هرچه به کیوان بد می‌گذشت، حال پیمان خوب بود. حق هم داشت زیرا یک ماه دیگر با مهناز سر سفره‌ی عقد می‌نشست و می‌توانست مالک دارایی‌های عمویش شود. ثروت پدر پیمان کمتر از پدر مهناز نبود اما پیمان می‌دانست که ثروت پدرش بین او و کیوان تقسیم می‌شود در حالی که پیمان نقشه‌هایی بلندپروازانه داشت و می‌خواست ثروت پدرش و پدر مهناز را در آن راه سرمایه گذاری کند. نقشه‌هایش هم خوب پیش می‌رفت و مطمئن بود پس از این که با مهناز ازدواج کرد، مسئولیت تمام املاک عمویش را به او خواهند داد. این آرزویی بود که همیشه داشت و می‌خواست رئیس باشد اما پدرش، حاج مراد هرگز چنین امکانی به او نداده بود و می‌گفت نمی‌خواهد یکی از پسرهایش را رئیس کند و آن یکی دلگیر شود. پیمان هم مدام به مادرش گفته بود چون کیوان جوانی کبوترباز است و اهل ریاست نیست، حاج مراد را راضی کند و ریاست کارها را به نام او کند اما حاج مراد آب پاکی

روی دستش ریخته بود و به روح پدرش قسم خورده بود که هرگز بین پسرهایش هیچ فرقی نگذارد چه خودشان بخواهند چه نخواهند. و از آن روز پیمان تصمیم گرفت از دختر عمو مهناز خواستگاری کند و حس ریاست طلبی خود را با املاک و کارخانه‌ی عمویش آرام کند. مهناز هم افسرده شده بود و پزشک خانوادگی آنها برایش داروهایی تجویز کرده بود. آن داروها مهناز را به دختری پرخواب و کسل تبدیل کرده بود. غصه‌ی مهناز این بود که جرأت نمی کرد راز دلش را به خانواده‌اش بگوید زیرا مطمئن بود همه او را سرزنش خواهند کرد که پیمان به این خوبی را نمی‌خواهی و عاشق آن کیوان کبوترباز شده‌ای؟ و هیچ نمی گفت و شمعی بود که بی هیچ شعله‌ای فقط دود می کرد و آب می‌شد. مادرش معتقد بود مهناز دچار افسردگی قبل از ازدواج شده و خودش را مثال می آورد که با این که از خدایش بود با پدر مهناز ازدواج کند، تا شبِ ازدواج افسرده بود و مدام گریه می کرد. مهناز این حرف‌ها را می‌شنید و هیچ نمی گفت و از درون خراب‌تر و ویران‌تر می‌شد. دو هفته به ازدواج پیمان و مهناز مانده بود. حاج مراد به همسرش گفته بود هر طور شده کیوان را صدا کند بیاید. مادر کیوان که تنها کسی بود که شماره‌ی او را داشت، برای چندمین بار خواست با کیوان حرف بزند اما باز هم از کیوان جوابی نیامد. حاج مراد تصمیم گرفت خودش به تهران برود و ببیند پسرش چه غصه‌ای دارد. وقتی که پیمان فهمید پدرش می‌خواهد به تهران برود، به او پیشنهاد کرد که چون تا دو روز دیگر برای خرید عروسی با مهناز به تهران می‌رود، پدرش را هم ببرد. این پیشنهاد پذیرفته شد و کسی نمی‌دانست که به خون ختم خواهد شد.

***

مسافران این قصه در تهران به خانه‌ی یکی از آشنایانِ نزدیک رفتند و پیمان پاسی پس از رسیدن، به شماره‌ای که مادرش به او داده بود، زنگ زد. کسی گوشی را بر نداشت. پیمان از مهناز خواست با گوشیِ خودش به کیوان زنگ بزند و به او بگوید پدر بیمارش برای دیدن او به تهران آمده. مهناز به این کار راضی نبود زیرا می‌دانست اگر کیوان بداند با پیمان برای خرید عروسی به تهران آمده، ناراحت خواهد شد اما قدرت تصمیم گیری نداشت و افسردگی حالش را چنان خراب کرده بود که عروسکی بی‌اختیار بود لذا شماره‌ی کیوان را گرفت. باز هم کسی جوابی نداد. حاج مراد پیگیر کار شد و وقتی فهمید کیوان به تلفن‌ها جواب نمی‌دهد، خودش شماره‌ی او را گرفت و اس.ام.اس

**کیوان حس کرد شخصیت و قلب و روحش را در چرخ گوشت چرخ کردند. تصمیم گرفت برای ابراز شعورش مهاجرت کند اما شاید از غرورش بود که علت اصلی مهاجرتش را به مادرش نگفت**

زد: "پسرم نمی دونم مشکل اصلی تو چیه وگرنه برات حلش می کردم. به دیدنم بیا". این اس.ام.اس کارساز بود. کیوان جواب داد و به پدرش گفت آژانس بگیرد و به خانه‌ی او بیاید. وقتی آدرس را اس می کرد، تأکید کرد که آدرسش را به کسی ندهد.

حاج مراد به او قول داد و آژانس خبر کرد و راهی شد. پیمان هم ماشین میزبان را گرفت و با مهناز دنبال حاج مراد رفت. وقتی که به مقصد رسیدند و حاج مراد داخل خانه‌ی کیوان شد، پیمان و مهناز کمی صبر کردند سپس در زدند. کیوان باز کرد و از دیدن برادرش و مهناز یکه خورد. پیمان پرسید: "بابا اینجاس؟" و دست مهناز را گرفت و به اتاقی که پدرش نشسته بود، داخل شدند. کیوان به خودش آمد و در خانه را بست و دنبال آنها رفت. پدرش با دیدن او گفت: "من قول داده بودم آدرست رو به کسی ندم و ندادم. اینا خودشون بی اجازه‌ی من دنبالم اومدن". و به پیمان گفت: "به چه حقی منو تعقیب کردی؟" پیمان گفت: "به همون حقی که به من میگه پدر بیمارت رو تنها نذار". حاج مراد اخم کرد و گفت: "آدم بی خبر جایی نمیره... من می خواستم خصوصی با برادرت حرف بزنم. میذارمش واسه یه وقت دیگه. با آژانسی که اومدم برمی گردم... کسی هم حق نداره دنبالم بیاد!" و بلند شد و رفت. پیمان به برادرش گفت: "برو به بابا بگو از این که من و مهناز اومدیم اینجا ناراحت نیستی... دلم نمی خواد بابام واسه این چیزا از من دلگیر بشه". کیوان گفت: "اگه نگران ارث و میراثی، سهم خودمو بهت میدم". پیمان گفت: "سهم تو به درد من نمی خوره". کیوان در نگاه او خیره شد و گفت: "فعلاً که دستِ سهم من رو گرفتی و آوردیش تهرون!" پیمان به او سیلی زد. کیوان هم او را هل داد. پیمان افتاد و ناگهان مهناز کاردی که روی میز بود، برداشت و در سینه‌ی پیمان فرو کرد. کیوان توی سر خودش زد و گفت: "مهنازا!" و او را کنار زد و نبضِ گلوی برادرش را گرفت. هنوز می‌زد. شتابان به اورژانس زنگ زد. به او گفتند به دلیل راه‌بندان شاید دیر برسند و پیشنهاد کردند او را به بیمارستانی که نزدیک خانه بود، برساند. کیوان به حیاط دوید و موتورش را جلو در اتاق آورد و به اتاق برگشت و به مهناز گفت: "باید با موتور ببریمش درمونگاه. تو باید بین من و پیمان بشینی و نگرش داری". و کنار برادرش نشست و نبضش را گرفت. نمی‌زد! بر سر کوفت و گفت: "مُرده!" مهناز مثل مجسمه بی حرکت شده بود و واکنشی نداشت. کیوان گفت: "من این قتل رو گردن می گیرم... به همه میگیم کار من بوده..." و شتابان دست خونی مهناز را شست و دست خودش را خونی کرد و آثار قتل را طوری تنظیم کرد که همه چیز گواهی بدهد او بوده که برادرش را کشته. بعد دوباره به اورژانس زنگ زد و اطلاع داد که مصدوم جان داده و از آنها خواست به پلیس خبر بدهند.

تا وقتی که کارآگاه نوبخت و گروهش برسند، کیوان بارها به مهناز گفت: "به پلیس میگیم من به برادرم حسودیم شد و کشتمش... وقتی که می کشتمش تو رفته بودی دستشویی و چیزی ندیدی فقط شنیدی که ما با هم دعوا می کنیم. راستی! یه خورده خون ریخته روی لباست. روش مانتو بپوش... یادت باشه سوتی ندی و چیزی نگی که به ضررت باشه. غصه‌ی من رو نخور چون بابام تقاضای قصاص نمی کنه و آزاد میشم". تلقین‌های کیوان بر مهناز اثر کرد و وقتی که کارآگاه نوبخت و گروهش رسیدند، مهناز کمی به خودش مسلط شده بود.

کارآگاه نوبخت پس از دیدن صحنه‌ی قتل، از کیوان پرسید "این اتفاق چطور افتاد؟" کیوان توضیح داد که عاشق دختر عمویش بوده ولی برادرش زودتر به خواستگاری رفته بنابراین کینه‌ی او را به دل گرفته و امروز که با مهناز به خانه‌ی او آمده بودند، وقتی که مهناز در دستشویی بود، مشاجره کردند و برادرش را کشت. کیوان چند بار تأکید کرد که از این که برادرش را کشته هیچ پشیمان نیست و اگر امروز او را نمی کشت، روزی دیگر و در فرصتی دیگر حتماً او را می کشت. نوبخت به یکی از مأموران خود گفت به کیوان دستبند بزنند و او را به اتاقی دیگر ببرند سپس مهناز را احضار کرد. حال مهناز از قبل بهتر شده بود ولی کمی می‌لرزید و بیقرار بود. نوبخت از او پرسید: "چی شد که کیوان نامزد شما رو کشت؟" مهناز گفت: "نمی‌دونم... من هیچی نمی‌دونم". کارآگاه پرسید: "وقتی که کیوان نامزد شما رو کشت، کجا بودین؟" مهناز گفت: "من..؟ دستشویی بودم". نوبخت پرسید: "علت دعواشون چی بود؟ حسادت؟" مهناز به گریه افتاد و با حرکت سر تأیید کرد. کارآگاه کمی به او نگاه کرد و پرسید: "شما هم کیوان رو دوست دارین؟" بغض مهناز ترکید و با گریه گفت: "از اولش دوسش داشتم..." و پس از کمی گریه و هق‌هق به کارآگاه گفت: "تو رو خدا راستشو بگین! کیوان میگه اگه باباش تقاضای قصاص نکنه، مجازات نمیشه... آره..؟" نوبخت گفت: "این رو باید از قاضی بپرسین... البته اگه ثابت کنیم که قتل عمد نبوده، خیلی به نفع کیوان میشه... به نظر شما کار کیوان دفاع

بقیه در صفحه ۵۷

**پاسخ معمای مرگ در نمی‌زند... بی‌خبر می‌آید!**

**طاهره برای نجات دادن شوهرش از نگرانی، تصمیم گرفته بود آنها را بکشد. این کار را هم کرد و در اکبر جوجه قرص برنج ریخت. مش قاسم هم که شنیده بود آقا رضا آنها را به خفه شدن تهدید کرده، رفت و روی صورت هر سه بالش گذاشت. دکتر رعنایی تشخیص داد که قبل از عملیات خفه کردن، آنها مرده بودند. حدس می‌زد با زهر کشته شده‌اند. وقتی که طاهره ترسید که شوهرش را متهم کنند، برای نجات دادن او اعلام کرد که آنها از قبل مرده بودند و حتی به مسمومیت آنها اشاره کرد در حالی که نوبخت علت مرگ را افشا نکرده بود. از بین کسانی که جوابشان درست بود، قرعه کشی کردم و مهدی ثبوتی با تلفن ۰۹۱۲۲۴(۰۰۰)۲۷ از شهر زنجان برنده شد.**

تنها سکوت است که می تواند ما را به معرفت برساند

● رادها کریشنان

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

# بگوسیب... اینجا تهران است

## شکست عشقی و نوچوفسکو



اینجا بازار تجریش است. این خانم هم که خودش را در چادرش پنهان کرده، فالگیر است. فال نخود می‌گیرد و چشم‌زخم و مهره‌ی مار می‌فروشد. دو دختر جوان و خوش رنگ و لعاب که فقط ده جور رنگ به ناخون‌هایشان زده بودند، جلو این بانوی فالگیر زانو زده بودند. یکی‌شان می‌خواست بداند دوست پسرش که سه روز است غیبش زده، کجاست و با کیست؟ گمان کنم این بانوی فالگیر را با "گوگل سرچ" اشتباه گرفته بود. حالا کار نداریم که سر همین بازار تجریش خیابانی هست به نام "گوگَل". کار من عکس گرفتن بود که سه تا گرفتم. دخترهای پریزاد اَلتماسی فرمودند که عکس‌ها را پاک کنم. این خانم فالگیر هم خودش را در چادر پیچاند که آقا نگیر! اما منظور: اگر آن دو پریزاد نازنین و پریزادهای دیگر فقط اندازه‌ی دوزار چشم‌های خود را باز کنند، هرگز محتاج نخودهای نوچوفسکو نمی‌شوند و نمی‌پرسند پسره چرا غیبش زده. بعد از افطار بگو سیب گلاب تجریش!

## آبتنی کردن در حوضچه‌ی اکنون



این عکس را از اینترنت کش رفته‌اند و برای بگوسیب فرستاده‌اند. یکی از بازی‌هایی که شخصیت بچه را شکل می‌دهد، آب بازی و گل بازی است. ماسه‌بازی کنار دریا هم برایشان بسی سودمند است. اما "از اینجا تا به دریا خیلی راهه" "گِران هم هست. زندگی‌ها هم آپارتمانی شده و گذشت آن روزهایی که می‌رفتیم حیاط و حوض و شمعدونی و باغچه داشتیم. حالا بیشتر مردم در یک پنجاه متری چپیده‌اند و هی به بچه می‌گویند "ندو! همسایه پایینی شاکی میشه!" بهتر است زیاد سخت نگیرید. از نوشت‌افزار فروشی یک بسته گل رُس بخرید و به بچه بدهید گل بازی کند. سینک ظرفشویی را تمیز بشورید و بچه را تویش بگذارید تا شلپ شلپ کند و با هر شلپش صد تومان به قبض آب شما اضافه کند. شاید بدآموزی باشد اما حالا که مردم در خانه فرش و ماشین و پتو می‌شویند، بگذار یک سطلش را هم این جوجه ریخت و پاش کند. عوضش روی شخصیتش کلی تأثیر مثبت می‌گذارد. امیدوارم دکتر کردوانی که در دانشگاه آزاد ویراستار مقاله‌هایش بودم، بگوسیب را به جرم تشویق کردن مردم به آب‌بازی، اعدام نکند.

## رابطه‌ی گشایش بخت و پروتز




این عکس را ۰۹۱۳۲۲۶۹ از چهار محال و بختیاری فرستاده. دبیر است و از خوانندگان قدیمی هفتگی که اسمش را نگفته. این از معرفی عکاس اما خود عکس: آیا کسی هست که به خریداران این چادر نمازها بگوید آخه عزیز دل برادر اگه با این کارها می‌شد به خانه‌ی بخت رفت، با این همه چادری که این جناب برای فروش آورده، روزی هزار نفر فقط از این فروشگاه به خانه‌ی بخت می‌رفتند. حالا اگر بروی آمار فروشنده را بگیری، می‌بینی توی فامیل‌های خودش چندین و چند دختر دم بخت هستند که در بخت‌شان هیچ گشایشی حاصل نشده. مثل همان رمال‌ها و فالگیرها و دعانویس‌هایی که برای مشتری‌های خود طلسمات می‌نویسند تا پولدار شوند اما خودشان لَنگ کرایه خانه‌اند. خب اگر تو بیل زنی، اول باغچه‌ی خودت را بیل بزن تا باورمان شود جادویت مؤثر است. واقعیت این است که همه دنبال لقمه‌ای نان هستند. این جناب هم با این تابلو خواسته چادرهایش را زودتر بفروشد و خرج عمل دماغ دخترش را فراهم کند بلکه بختش باز شود.

## آقا ویراستار نمی‌خواینِ ۲

در این تابلو نوشته‌ای هست که به زیبایی خطاطی شده. فرستنده‌اش که دبیری چهار محالی است، توضیح نداده که این عکس را از کجا به دست آورده و آدرس این دیوار کجای ایران است. بسی غم‌انگیز است که متولیان فرهنگی گاهی حواس پرت می‌شوند و شعارهایی را که قرار است با آنها به مردم آگاهی بدهند، غلط غلوط می‌نویسند و عجیب نیست که اگر به جای اثر مثبت، اثری منفی بگذارند. خطاطِ این تابلو حواسش نبوده و فرموده: "هرکس خدارا بشناسد، پروردگار خود را شناخته است" زیرش هم امضا کرده: "پیامبر اکرم(ص)". اصل حدیث همان است که همه آن را حفظیم: "مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ ربّهُ" کسی که خود را بشناسد، پروردگارش را شناخته. حالا به این کار نداریم که وقتی که چیزی را همه حفظند چرا باید هزینه کنند و همان را بنویسند. فعلاً به این کار داریم که چرا کمی دقت نمی‌کنند. چاره‌اش هم استخدام یک ویراستار و یک مصحح است با چندر غاز مزد. آیا پرداختن آن چندرغاز به این نمی‌ارزد که حدیثی جعلی ننویسند و باعث خنده نشوند و دستی دستی آتو دست ۰ مخالفان ندهند؟



کمال هنر در نهان داشتن هنر است • کیتیلین

## داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

از خود بوده؟" مهناز گفت: "آره... آره... دفاع از خود بود... تقصیر پیمان بود که به کیوان سیلی زد. حرفای بدی هم بهش زد. کیوان نمی‌خواست به پیمان آسیب بزنه. قسم می‌خورم که دیدم که اول پیمان بود که سیلی زد. کیوان هم فقط هلش داد... قصد نداشت برادرشو بکشه. کاش حاج مراد نرفته بود! یه دقیقه بعد از رفتن حاج مراد بود که پیمان کشته شد". نوبخت پرسید: "حاج مراد کیه؟" مهناز گفت: "بابای پیمان و کیوان. اومده بود اینجا با کیوان حرف بزنه. بهش قول داده بود آدرس خونه‌ی کیوان رو به کسی نده به همین دلیل با آژانس اومد. پیمان به من گفت بیا بریم دنبالش. وقتی اومدیم اینجا کیوان خیلی ناراحت شد و فکر کرد باباش آدرس رو به ما داده. حاج مراد قسم خورد که آدرس رو به کسی نداده. بعد از دست پیمان ناراحت شد که چرا دنبالش اومده بود. بعدشم رفت. عصبانی بود. به ما گفت حق نداریم دنبالش بریم... خدایا این چه بلایی بود که سرمون اومد". نوبخت از مهناز پرسید: "وقتی که کیوان با چاقو پیمان رو کشت، بعدش چی شد؟" مهناز گفت: "کیوان نبض برادرشو چک کرد و دید زنده‌س. زود به اورژانس زنگ زد. بعد دید برادرش تموم کرده. بازم به اورژانس زنگ زد و خبر داد که برادرش مرده و از اورژانس خواست به پلیس خبر بدن". کاراگاه گفت: "درسته چون اورژانس تهران بود که به ما خبر داد یه نفر توی این آدرس کشته شده. خوشبختانه ما به این آدرس نزدیک بودیم و زود رسیدیم". مهناز سری از افسوس تکان داد و گفت: "کاش اورژانس هم به ما نزدیک بود و پیمان نجات پیدا می‌کرد. کیوان از مرگ برادرش خیلی ناراحت شده بود. حتی می‌خواست پیمان رو با موتور ببره درمونگاه ولی دیگه دیر شده بود". نوبخت گفت: "لطفاً به خونه‌ای که مهمونش هستین زنگ بزنین تا مرگ پیمان رو خبر بدم". مهناز با دستی لرزان شماره‌ی خانه‌ی فامیل‌شان را گرفت و به میزبان گفت با پلیس حرف بزند. نوبخت گوشی را گرفت و گفت: "متأسفم که به شما خبر میدم که پیمان کشته شده... قاتلش هم خانمیه به اسم مهناز. کیوان کوشش می‌کنه قتل رو گردن خودش بندازه ولی شواهد نشون میدن که مهناز نامزدشو کشته. من کیوان رو هم به جرم سعی در گمراه کردن پلیس بازداشت می‌کنم. جسد پیمان رو به سردخونه منتقل می‌کنیم. برای شنیدن توضیحات بیشتر به دایره‌ی جنایی تشریف بیارین".

### هوش آزمایی

به نظر شما که مثل همیشه با هوش و دقیق هستید، کاراگاه نوبخت از کجا فهمید این دو نفر دروغ می‌گویند؟ ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید.

## داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

این کارو نکردم... هم به خاطر شما پنج تا بچه، هم به خاطر اینکه با خودم فکر می‌کردم این دو نفر ارزش ندارن که به خاطرشون اعدام شم! تا اینکه مرگ مادرتون همه چیز رو به تعویق انداخت. در این سال‌ها بیکار هم نبودم و ماهی یکی، دو بار می‌رفتم دوبی و چین و جنس می‌آوردم و می‌فروختم و خدا رو شکر، الان وضعم بد نیست! اما باید این حساب رو تسویه می‌کردم... باید این دو تا آشغال رو به بچه‌هاشون معرفی می‌کردم... برخلاف دروغی که گفتم، تو جیب من اسلحه نیست... یه عروسک کوچیکه که اگر یادتون باشه "فرشته خانم" اون رو به آینه ماشینش آویزون می‌کرد و اون رو به من داد، به همراه این نامه، که در چنین روزی وقتی خواستم به بچه‌هاش بفهمونم حقیقت چیه، اگر حرف منو باور نکردن، نامه مادرشون رو باور کنند!... خلیل خان اینها را گفت و نامه‌ای را به دست بیژن، و خواهرش بنفشه داد تا خواندن نامه، بغض کنند و... خلیل خان از جا برخاست، نگاهی به فرنگیس و هوشنگ انداخت و آخرین حرف‌هایش را زد: "حالا دیگه آروم شدم... برام خیلی سخته که ثروتم دست شما دو تا باشه... اما به زودی معلوم میشه که من بازنده‌ام یا شما دو تا آشغال! این را گفت و از جا برخاست، که هر سه فرزندش قد راست کردند و هامون به نمایندگی دو خواهرش گفت: "پدر... یعنی الان هم ما نباید با شما زندگی کنیم؟" رنگ از صورت فرنگیس پرید، هاله و هستی نیز همراه برادرشان در آغوش پدر جا گرفتند و به طرف در راه افتادند که صدای بیژن لرزید: "عمو خلیل... خونه تون واسه من و آبجیم جا نداره؟"... هوشنگ کم مانده بود سکته کند، خلیل با لبخند به استقبال دو فرزند "فرشته خانم" رفت و بعد هم رو کرد به باغبان پیر خانه و گفت: "آقا نجف... خونه ما توی لواسان... باغچه خوبی داره! آقا نجف با همه وجودش خندید و... رفت لوازمش را جمع کند که خلیل جمله آخرش را به هوشنگ و فرنگیس گفت: می‌دونین چرا نمی‌کشمتون؟ چون فرشته خانم بهم یاد داده کاری نکنم که آدم‌های ارزون، برام گران تمام بشن!... چند لحظه بعد فرنگیس و هوشنگ لِه شده بودند و گوشه پذیرایی نشسته بودند... بیرون از خانه، مردی که سال‌ها زیر سایه خودش زندگی کرده بود، حالا سایه‌اش بر سر پنج خاطره پهن شده بود!

## گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سودان جنوبی و سوریه اتفاق افتاد. آمار و اطلاعات درستی از سال ۲۰۱۴ در دسترس نیست چون این آمار در پایان سال ۲۰۱۵ منتشر می‌شوند اما تقریباً می‌دانیم که از ژانویه ۲۰۱۴، چهار جنگ جدید آغاز شده و به عدد یازده رسیده است. این پرش، با تندترین شیب پس از پایان جنگ سرد، ما را به بالاترین میزان جنگ از سال ۲۰۰۰ به این طرف می‌رساند. میزان مرگ و میر در اثر جنگ در سال ۲۰۱۳ به دلیل جنگ داخلی سوریه افزایش یافته است. و به این افزایش هم باید توجه شود. ممکن است این آمار، پیشرفت سال‌های گذشته را خنثی کند ولی نباید فراموش کرد که این مقدار همچنان از دهه ۱۹۹۰ کمتر است و از سطح مرگ و میر ناشی از جنگ در دهه ۱۹۴۰ و از ابتدا تا انتهای دهه ۱۹۸۰ به میزان قابل توجهی دور است.

### به آینده دنیا امیدوار باشیم

اگر از جوانب مختلف و جنبه‌های متفاوت به این موضوع نگاه کنیم، متوجه خواهیم شد که جهان در حال فروپاشی نیست و عوامل هراس‌انگیزی که اغلب ما در نقاط مختلف دنیا با آن دست به گریبانیم مثل تجاوز، خشونت، سرقت، سوءرفتار، کودک آزاری و... در سراسر دنیا به میزان قابل توجهی کاهش یافته است. جنگ که به نوعی مخرب‌ترین نوع مبارزه و اثبات برتری است، همچنان وجود دارد اما حقیقتاً منسوخ شده زیرا کمتر انسانی یافت می‌شود که از این جنایت غیرانسانی لذت ببرد و دنبال آن باشد. شاید بهتر باشد از خودمان بپرسیم آیا راه بهتری برای درک و فهم دنیا وجود ندارد؟ بهتر نیست از قدم‌های کوچک اما اساسی شروع کنیم؟ مثلاً بهتر نیست از خبرها و تیترها و عکس‌هایی که این جنایت‌ها و خشونت‌ها را بیش از اندازه بزرگ جلوه می‌دهند، دوری کنیم؟ صحبت این نیست که نسبت به همه چیز بی‌تفاوت باشیم. مساله این است که خواندن یا مرور تاریخ و آنچه که بر مردم سرزمین‌های مختلف این کره خاکی گذشته، می‌تواند چراغ راهی باشد برای ما که وقایع امروز دنیا را در بافتی معقول‌تر و قابل فهم‌تر تحلیل کنیم. تمرکز بر مدارک و مستندات واقعی به جای تکیه بر تیترها و خبرهای جنجالی، مزایای زیادی دارد که یکی از آنها، اطلاع‌رسانی درست است. موضوع دیگری که بر اساس گفته کارشناسان مربوطه، یکی از رموز مهم است، این است که آگاهی بیشتر در این زمینه موجب ایمنی بیشتر و مصونیت ما در برابر برخی از خطرات احتمالی مانند برخی از جرم و جنایت‌ها خواهد شد. پس به جای فکر و خیال زیاد درباره اتفاقات ناگوار دنیا، بهتر است شب با خیالی آسوده بخوابیم و صبح به این امید چشم بگشاییم که دنیا، به زودی جای بهتری برای زندگی خواهد شد.

# امیر غفور: همه دوست دارند خاص باشند



**امیر غفور خرداد ماه سال ۱۳۷۰ در کاشان متولد شده و والیبال خود را نیز در همان شهر آغاز کرده است. او در مسابقات انتخابی المپیک در سال ۱۳۹۱ در بازی با ژاپن به عنوان امتیاز آورترین بازیکن تیم ملی والیبال مردان ایران معرفی شد. غفور در مسابقات قهرمانی والیبال آسیا ۲۰۱۳ به عنوان بهترین اسپک زن انتخاب شد و اولین جایزه معتبر خود را در این مسابقات به دست آورد. او در قهرمانی جهان ۲۰۱۴ یکی از ستاره‌های تیم ملی والیبال ایران بود. هر چند در مسابقات لیگ جهانی امسال جزو مهره‌های ثابت ما نبود، اما به طور حتم یکی از برترین والیبالیست‌های ایران در چند ساله گذشته بوده و خواهد بود...**

**به عنوان اولین پرسش، سوالی را بپرسیم که خیلی از خوانندگان ما به آن علاقه دارند. والیبالیست‌ها خوب پول می‌گیرند؟**

بستگی دارد که چگونه قراردادشان را تنظیم کنند. خود من زیاد دنبال این مسائل نیستم. همیشه قراردادهایم را کامل می‌بندم. می‌گویم بابت یک فصل فلان تومان می‌گیرم. اگر راضی نبودید می‌توانید ۲۰ درصد حُسن انجام کار را نپردازید. اما اینطور که اگر سوم شوید ۱۰ درصد و دوم شوید ۱۵ درصد روی قرارداد شما می‌رود، اصلاً درست نیست. این موضوع ناخودآگاه روی ذهن بازیکن تاثیر منفی می‌گذارد. نمی‌توان قراردادهای فوتبالی را با والیبال مقایسه کرد. همه جای دنیا فوتبال بیشتر از همه پول می‌گیرد. بیشترین طرفدار را دارد. ما نسبت به رشته‌ای که داریم و فضایی که داریم، از درآمد خود راضی هستیم.

**بعد از درخشش تیم ملی والیبال در یکی دو سال گذشته، خیلی‌ها منتظر ترانسفر بازیکنان تیم ملی به باشگاه‌ها و لیگ‌های معتبر بودند، اما اصلاً هیچ والیبالیست لژیونری نداریم. چرا؟**

این طور نیست. پس از درخشش در مسابقات جهانی و لیگ جهانی والیبال بازیکنان ایرانی اسمی برای خودشان دست و پا کردند و قطعا پیشنهادهایی هم مطرح شده، اما نکته اینجاست که در دو سه فصل گذشته مبلغ قرارداد بازیکنان سوپر لیگی در والیبال ایران در مقایسه با پیشنهادها و مبلغ پرداختی که از سوی سایر کشورها ارائه می‌شود، افزایش قابل ملاحظه‌ای داشته و بازیکنان ایرانی به نفعشان است که در لیگ ایران بازی کنند.

**پس برایشان صرف نمی‌کند که لژیونر شوند؟**

گفتم که، به نفعشان است که در لیگ ایران بازی کنند.

**خودت هم پیشنهادی داشتی؟**

پیشنهاد که به هر حال بوده اما آنقدر دندانگیر نبوده که فکر و ذکر خودم را درگیر ترانسفر شدن کنم. فعلاً دوران سربازی را می‌گذرانم و هنوز چند ماهی از سربازی من باقی مانده، اما به هر حال هدفم حضور در لیگ‌های معتبر اروپایی است ولی نه تحت هر شرایطی.

**بسیاری از ستاره‌های ورزشی عضو شبکه‌های اجتماعی هستند چرا علاقه‌ای به این نوع ارتباطات نداری؟**

شاید علاقه به حضور در شبکه‌های اجتماعی مانند اینستاگرام یا فیس بوک داشته باشم، اما باور کنید وقت خالی برای انجام این کارها ندارم. من بیشتر وقت‌ها درگیر اردوی تیم ملی و باشگاهم هستم و وقت



آزادم را بیشتر با رفقا و دوستان سپری می‌کنم. من هیچ وقت تنها نیستم و به نظرم این نوع ارتباطات بیشتر به درد مواقع تنهایی می‌خورد. حضور در شبکه‌های اجتماعی شاید ما را مجبور کند که پاسخگوی سوال‌ها و درخواست‌های هواداران ورزش باشیم و قطعاً نمی‌شود که پاسخگوی همه بود و به همین خاطر وقتم را بیشتر صرف گذراندن با دوستانم می‌کنم.

**امیر غفور آدم خاصی است؟**

خاص است و دوست دارد خاص باشد. همه دوست دارند خاص باشند. مدل ریش‌هایی که با موسوی می‌گذاشتیم، خاص بود. اکثر بازیکنان لباس‌های خوب می‌پوشند و ساعت خوب می‌اندازند و می‌خواهند خاص رفتار کنند. البته من از این اخلاق‌ها ندارم که فقط یک مارک خاص بپوشم. همه چیز می‌پوشم ولی خاص می‌پوشم.

**اگر از خانواده و نزدیکانت بپرسند بدترین ویژگی اخلاقی امیر غفور چیست، چه می‌گویند؟**

فکر می‌کنم یکی از اخلاق‌های بد من این است که وقتی یک تصمیم اشتباه می‌گیرم و متوجه می‌شوم تصمیم من اشتباه است، از آن بر نمی‌گردم، لجباز هستم. از سر حرفم کوتاه نمی‌آیم.

**تاکنون سعی کردی بعضی از ویژگی‌های اخلاقی‌ات را تغییر دهی؟**

شاید یکسری اخلاق‌هایی داشتم که خیلی دوست نداشتم و حالا بهتر شده‌ام. معتقدم هر چه درخت پربارتر باشد، باید سر به زیرتر شود. این موضوع را کاملاً حس می‌کنم. شاید قبلاً کمبودهایی داشتم که حس می‌کردم اگر آنها را انجام دهم، بزرگ می‌شوم. الان خدا را شکر چیزهایی دارم که دیگر نیازی ندارم خودم را بزرگ کنم و سعی می‌کنم همیشه افتاده باشم.

**به یاد داری برای نخستین بار کی و کجا با شما عکس یادگاری گرفتند؟**

فکر می‌کنم وقتی با تیم ملی نوجوانان قهرمان آسیا شدیم، در فرودگاه تعدادی از تماشاگران عکس و امضا گرفتند. خیلی حس خوبی داشت. قبلاً این موضوع برایم سابقه نداشت. ۱۶ ساله بودم. احساس بزرگ بودن می‌کردم. البته الانم خوب است، اما شاید چون زیاد شده، قدری عادی‌تر است.

**بعد از بسیاری از بازی‌ها، خیلی راحت درخواست مردمی را که خواهان عکس گرفتن یا امضا از تو هستند، قبول می‌کنی. خسته نمی‌شوی؟**

نه، اتفاقاً دوست دارم. وقتی می‌بینم که پس از

بازی‌هایمان در خانه والیبال این همه هوادار دختر و پسر بیرون ورزشگاه صبر می کنند تا با ما عکس یادگاری بگیرند، وظیفه خودم می‌دانم که برای همه آنها وقت بگذارم. شاید این کار خستگی جسمی داشته باشد، ولی هیچ وقت به کسی نه نمی گویم و این کار را از نظر روانی دوست دارم. البته شاید استثنا هم در این مورد وجود داشته باشد. همین لیگ گذشته وقتی در پایان بازی باریج اسانس کاشان با نوین کشاورز در خانه والیبال که علیرضا نادی شدیداً مصدوم شد، مجبور شدم کمکش کنم و به داخل اتوبوس ببرمش؛ به همین خاطر نتوانستم به خواسته هوادارانی که بیرون ورزشگاه ایستاده بودند، جواب بدهم.

**آیا تاکنون پیش آمده که از محبوبیت خود کلافه یا خسته شوی؟**

کلافه که نه، ولی خسته شدم. بعضی اوقات دوست دارم تفریحاتی داشته باشم، ولی به خاطر موقعیت خودم نمی توانم. بالاخره مردم لطف دارند می خواهند عکس و امضا بگیرند و درباره والیبال حرف بزنند. ما هم دوست نداریم ۲۴ ساعت درباره والیبال حرف بزنیم. گاهی می‌خواهیم با خانواده در مکان عمومی بنشینیم و حرف والیبال نزنیم.

**سال ۲۰۱۱ که در بازی‌های قهرمانی آسیا در تهران و به دعوت ولاسکو برای اولین بار ملی پوش شدی، فکرش را می کردی که خیلی زود به یکی از ستاره‌های والیبال ایران تبدیل شوی؟**

نه تنها فکرش را می کردم که مطمئن بودم به این جایگاه می‌رسم. البته من به دنبال رسیدن به جایگاه‌های به مراتب بالاتری از جایگاه فعلی خودم هستم. برای رسیدن به هر هدف و جایگاهی باید تلاش کرد. قانون جذب می گوید به هر چه فکر کنی، به آن می‌رسی. من می‌خواهم و دوست دارم بهترین بازیکن جهان بشوم و قطعاً برای رسیدن به این جایگاه باید خیلی تلاش کنم.

**چه درس بزرگی از ولاسکو گرفتی؟**

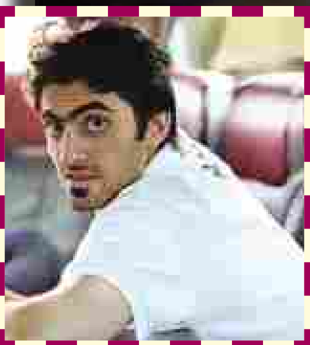
ولاسکو یک پروفسور به تمام معنا بود. استاد فلسفه و منطق بود و برای هر چیزی هم منطق داشت برای خودش. ولاسکو یک آرژانتینی الاصل بود و می گفت آرژانتینی‌ها شبیه ایرانی‌ها هستند. شاید همین عامل باعث می‌شد راحت‌تر بتوانیم با هم ارتباط برقرار کنیم. از ولاسکو با این همه تجربه مختلفی که در زندگی کسب کرده بود، می‌توانستیم درس‌های زیادی برای ادامه زندگی و دوران حرفه‌ای ورزش بگیریم.

> **فرقی که ولاسکو با "ست کوویچ" داشت همین است. "ست کوویچ" کتک می‌زد! شاید در رده سنی جوانان درک کاملی نداشتیم و کتک هم لازم بود**

**بزرگترین شیطنت زندگی‌ات چه بوده است؟**

شیطنت زیاد کرده‌ام، تا دلت بخواهد. دارم فکر می کنم که کدام یک از آنها قابلیت انعکاس دارد! (باخنده) مثلاً در فرودگاه با بازیکنان کل کل می کنم که روی ریلی که چمدان‌ها و ساک‌ها را تحویل می‌دهند، بنشینیم و وسط چمدان‌ها بنشینیم و بچرخیم. یک بار هم در هوای سرد زمستان تصمیم گرفتیم در دریا آب تنی کنیم!





**تاکنون چند سفر خارجی داشته‌ای؟**

نمی‌دانم، خیلی... باید بشمارم. شاید حدود ۵۰ سفر خارجی داشته باشم. حدود ۳۰ تا ۴۰ کشور را دیده‌ام. خودم شخصاً لهستان و روسیه را خیلی دوست داشتم. هم مسابقات خیلی خوبی آنجا داشتیم و هم سیستم کشور و مردم را در این کشورها می‌پسندم. البته اکثر خاطرات ما در کشورهای خارجی به دور هم بودن با بازیکنان بر می گردد. معمولاً قبل از مسابقات، چهار پنج نفری با محمد موسوی، شهرام محمودی و سعید معروف و... می گوییم و می‌خوانیم و می خندیم. بعد از بازی فینال در مسابقات قهرمانی آسیا-دوبی، خسته وارد اتوبوس شده بودیم. ولاسکو گفت "غفور فقط قبل از مسابقه بلدی بخوانی! حالا زمان شادی و جشن است." ما هم شروع کردیم به خواندن و دست زدن و... آن هم در عقب اتوبوس.

**بهترین هدیه‌ای که گرفتی چه بود؟**

هدیه زیاد گرفته‌ام. همه‌اش را دوست دارم. پول خیلی خوشحالم می کند! (باخنده) هر کس هم می گوید خوشحال نمی‌شود، دروغ گفته است، اما یک نفر رفت حرم حضرت ابوالفضل (ع) یک پارچه متبرک را برایم آورد که آن را خیلی دوست دارم.

**تا حالا کاری انجام داده‌ای که نتوانسته باشی به کسی بگویی؟**

خب وقتی نمی توانستم بگویم یعنی حالا هم نمی توانم به آن اشاره کنم. سخت است... یادم نمی آید. دوران بچگی زیاد در کوچه تور والیبال می‌بستم و در ب خانه تک تک بچه‌های محل را می‌زدم که برویم والیبال بازی کنیم. همسایه‌های ما بندگان خدا از سر و صدای ما اذیت می‌شدند. حالا اگر این مطلب را خواندند، من را حلال کنند.

**تاکنون شده پول زیادی خرج کرده باشی و پشیمان شده باشی؟**

معمولاً در سوغاتی گرفتن ضعیف هستم. یکبار برای مادرم لباس خریدم و خودم هم خجالت کشیدم. خیلی زشت بود. ترجیح می‌دهم سکه کادو بدهم. ولی تا حالا پول زیاد خرج کردم. یکبار مزدا ۳ خریده بودم و آن را یکدفعه فروختم و ۴۰ میلیون ضرر کردم. آن هم به خاطر اینکه در جاده پنچر شد و تو ذوقم زد! از اپاس مزدا ۳ کوچکتر است و ۸۰ کیلومتر سرعت بیشتر نمی‌توانی با آن بروی.

**تا حالا شده تمرین‌ها را از سر خستگی درست انجام ندهی؟**

بله! گاهی، اما ولاسکو می‌فهمید. گاهی به رویمان نمی آورد اما گاهی هم منطقی حرف می‌زد و ما را شرمنده می کرد. فرقی که ولاسکو با "ست کوویچ" داشت همین بود. "ست کوویچ" کتک می‌زد! شاید در رده سنی جوانان درک کاملی نداشتیم و کتک هم لازم بود. شانسی که نسل والیبالیست‌های ما داشت، این بود که در زمان خوبی، مربیان خوبی داشتیم. درست است که ولاسکو برای تیم ملی زحمت زیادی کشید، اما این بازیکنان از زیر دست "ست کوویچ" گذشته‌اند. اگر آن زمان نوجوانان و جوانان قدرتمندی نداشتیم، حالا هم تیم ملی خوبی نمی‌توانستیم داشته باشیم.

**چرا ملی پوشان والیبال که اینقدر در اردوها با هم دوست و صمیمی هستند، در رقابت‌های باشگاهی دعوا می کنند؟**

دعوا در والیبال زیاد نبود. بالاخره فشار لیگ است و استرس وجود دارد. گاهی تحت فشار آدم‌ها کارهایی انجام می‌دهند که درست نیست. مثلاً قبلاً سعید معروف و موسوی با هم بحث کردند. اما این موضوع ادامه پیدا نکرد و در تیم ملی ادامه نداشت. الان سعید و محمد موسوی بهترین دوست‌ها هستند. متاسفانه برخی باشگاه‌ها فشار زیادی روی بازیکنان می آورند. بازیکن هم تحت فشار باشگاه گاهی رفتاری می کند که ممکن است زیاد پسندیده نباشد.

## وقتی کواچ انتقادها را نمی‌پذیرد

# نیمکتی که وزنش کم شد



بیست‌وششمین دوره مسابقات والیبال لیگ جهانی در سال ۲۰۱۵ با حضور ۳۲ تیم در سه سطح برگزار شد که رکورد جدیدی در این رقابت‌ها به حساب می‌آید. هشت تیم برتر جهان در سطح یک این رقابت‌ها از هشتم خرداد ماه به مصاف یکدیگر رفتند که در گروه یک «سطح یک» تیم‌های **برزیل، ایتالیا، صربستان و استرالیا** در حالی به مصاف یکدیگر رفتند که برزیل از ابتدا حضور خود در مرحله نهایی را (به دلیل میزبانی) مسجل کرده بود. بنابراین دو تیم دیگر از این گروه (ایتالیا و صربستان) همراه با برزیل به مرحله نهایی رقابت‌ها صعود کردند.

در گروه **دوم** این رقابت‌ها نیز **آمریکا**، قهرمان لیگ جهانی سال ۲۰۱۴ برای دفاع از عنوان قهرمانی خود برابر رقیبان سرسختی مانند **لهستان**، قهرمان جهان در سال ۲۰۱۴ ولیگ جهانی ۲۰۱۲، **روسیه**، قهرمان جام جهانی ۲۰۱۱، المپیک ۲۰۱۲ ولیگ جهانی ۲۰۱۳ و **ایران**، قهرمان آسیا قرار گرفت که سومین حضور خود را در این رقابت‌ها تجربه می‌کرد. از این گروه تنها دو تیم به مرحله نهایی صعود کردند که آمریکا و لهستان با کسب رتبه‌های اول و دوم مسافر برزیل شدند.

تیم کواچ در این دوره از مسابقات لیگ جهانی به گفته خیلی از کارشناسان پر نوسان ظاهر شد. اتفاقی که شاید در هر تورنمنت برای هر تیمی رخ دهد. ایران در دور رفت نتوانست از کوچکترین شانس‌های خود هم استفاده کند تا در روزهای آخر کارش به اما و اگر کشیده شود. یاران معروف در برخی بازی‌ها بالاتر از ظرفیت ظاهر شدند و در برخی دیگر از مسابقات هم پایین‌تر از حد والیبال ایران بازی کردند. نکته مثبت بازی مردان والیبال ایران این بود که آنها بدون ترس از حریفان، مقابل آنها قرار می‌گرفتند و به عناوین کسب شده و تجربه حریفان توجهی نداشتند.

ایران سومین سال حضور در لیگ جهانی را تجربه می‌کرد و شاید طبیعی باشد که نتواند هر سال به جمع برترین‌ها راه پیدا کند و اصلاً منطقی نیست که تیم‌ها در اولین سال‌های حضور خود بتوانند جای بزرگترها را بگیرند. تیم ایران برای رسیدن به ثبات نیاز به زمان دارد و با توجه به حضور جوانانی که در تیم ملی هستند، می‌توان امیدوار بود که ایران آینده خوبی داشته باشد. شاگردان **کواچ** در رتبه دهم رنکینگ فدراسیون جهانی قرار دارند و این عنوان به جایگاه واقعی ایران بسیار نزدیک است.

والیبال ایران در برگشت به بازی‌ها عملکرد خوبی نداشت. کمتر به یاد داریم که تیم ایران چند امتیاز از حریف عقب بوده باشد و بتواند خود را به حریف برساند و پیش بیفتد. تاثیر ستاره‌ها در چنین امتیازاتی باید دیده شود، مانند کاری که **کوبیاک** برای لهستان و **موزرسکی** برای روسیه کردند. این دو بازیکن در اکثر مواقعی که تیمشان از حریف عقب می‌افتاد، آنقدر خوب بازی می‌کردند که یک تنه جور سایر بازیکنان را به دوش می‌کشیدند. در مقابل تیم ایران بازیکنان خوبی دارد، اما هنوز هیچکدام از آنها ستاره نشدند که بتوانند در مواقع حساس بدرخشند. اگر تیم ایران در یک بازی خوب بود، تمام بازیکنان خوب بودند و اگر تیم نتیجه نگرفت، تمام بازیکنان بد بودند.

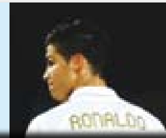
یکی از انتقادهایی که به کواچ می‌شود، انتخاب دستیارانش است. نوید مشجری، آنالیزور جوان و در عین حال باتجربه تیم ملی است که در زمان ولاسکو هم در تیم ملی بود و به جرات می‌توان گفت که در حال حاضر از بهترین‌های آنالیز در ایران است، اما مربیانی در تیم ملی هستند که بهانه انتقادِ منتقدان شده‌اند. کارشناسان کواچ را در انتخاب دستیار با استفان آنتیگا مقایسه می‌کنند. **آنتیگا**، سرمربی فرانسوی تیم ملی والیبال لهستان زمانی که هدایت قرمز و سفیدها را برعهده گرفت، بلافاصله درخواست کرد مسئولان لهستان، **فیلیپه بلین** را به کادر فنی اضافه کنند.

بلین در زمان بازی آنتیگا در تیم ملی فرانسه سرمربی آن تیم بود و این یعنی آنتیگا یک مربی بزرگتر و با تجربه‌تر از خود را به کادر فنی اضافه کرد تا بتواند از تجربیات او استفاده کند؛ کاری که کواچ اصلاً به آن توجه نداشت. با وجود اینکه منتقدان و کارشناسان بارها این موضوع را به او گوشزد کردند، ولی بوبان به آن توجهی نشان نداد. سرمربی تیم ملی حتی در اظهار نظری عجیب در پایان دور رفت مرحله مقدماتی لیگ جهانی اعلام کرد که نظر منتقدان برایم مهم نیست و کار خودم را انجام می‌دهم!

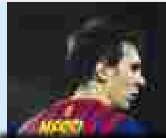
**ولاسکو با تمام سابقه و دانشی که داشت، در کنار خود یک مغز متفکر و تحلیلگر کم‌نظیر داشت. کمتر کسی در دنیای والیبال حضور دارد که بتواند به راحتی از کنار نام خوان سیچلو عبور کند**

ولاسکو با تمام سابقه و دانشی که داشت، در کنار خود یک مغز متفکر و تحلیلگر کم‌نظیر داشت. کمتر کسی در دنیای والیبال حضور دارد که بتواند به راحتی از کنار نام **خوان سیچلو** عبور کند. او که بعد از قطع همکاری با والیبال ایران حالا به عنوان نفر اول تیم ملی والیبال قطر در حال فعالیت است. حتی خیلی‌ها در آن زمان مساجدی را به عنوان دستیار ولاسکو و مربی تیم ملی قبول نداشتند، در حالی که مساجدی حالا مربی تیم ملی والیبال ژاپن است. این نکات نشان می‌دهد که وزن کادر فنی تیم ملی در زمان ولاسکو به مراتب سنگین‌تر از زمان کواچ بوده است و اگر بوبان نمی‌خواهد زیر بار این واقعیت برود، مسئولان فدراسیون باید به او تذکر بدهند.

ایران شاید حالا روی کاغذ حذف شده باشد، اما در این دوره از مسابقات لیگ جهانی تجارب بسیار خوبی کسب کرد و می‌تواند از این تجربه‌ها برای رسیدن به المپیک استفاده کند. شاید تشکیل اتاق فکر فدراسیون والیبال برای بررسی عملکرد ملی‌پوشان از مهمترین برنامه‌هایی باشد که مسئولان باید اجرا کنند. اتاق فکری که بتواند به کواچ مشاوره بدهد و به تیم ملی کمک کند و چه بهتر است که بوبان هم به نظر منتقدان احترام بگذارد و از آنها کمک بگیرد. بدون شک همه کارشناسان والیبال برای مطرح کردن انتقادهای خود قصد و غرضی ندارند و تنها به موفقیت والیبال ایران فکر می‌کنند. **داور زنی** رییس فدراسیون والیبال، لیگ جهانی را مسیری برای رسیدن به المپیک دانست و حالا همه امیدوارند که والیبال ایران از مسابقات لیگ جهانی توشه‌ای پربار در راه رسیدن به هدف بعدی خود که همان کسب سهمیه المپیک است، بردارد.



# دیوانگی‌های مسی و رونالدو



همه علاقه‌مندان به فوتبال بدون شک می‌خواهند بدانند دو ستاره بزرگ این ورزش یعنی کریستیانو رونالدو و لیونل مسی در چه اموری فعالیت می‌کنند. همه البته کمابیش چیزهایی در این رابطه می‌دانند، اما شاید نه به شکلی مدون. مجله دیجیتال "مارکا پلاس" گزارشی را منتشر کرده و در آن علاوه بر نام بردن از علایق لوکس این دو پدیده، نوشته است هر کدام چطور عطششان برای آن را خاموش می‌کنند.

## کلکسیون

### کریس، ساعت

دیگر همه می‌دانند که ستاره پرتغالی رئال مادرید کلکسیون بزرگی متشکل از ۵۰ ساعت مختلف دارد. علاقه او به ساعت مچی تا حدی است که سال گذشته بعد از رسیدن به "لادسیما" (دهمین قهرمانی اروپایی رئال) به هر کدام از هم تیمی‌هایش یک ساعت با قیمت تقریبی ۸ هزار یورو هدیه داد.

### مسی، تلفن همراه

در حالی که کریس سرش را با کلکسیون ساعت‌های گرانقیمتش گرم می‌کند، ستاره آرژانتینی بارسا ترجیح می‌دهد تلفن همراه جمع کند. به گزارش رسانه‌های آمریکای جنوبی، او کلکسیونی از بیش از ۱۰۰۰ گوشی همراه دارد.

## شبکه‌های اجتماعی

### کریس

از نظر فعالیت در شبکه‌های اجتماعی، رونالدو با اختلاف از مسی جلوتر است. در "اینستاگرام"، حدود ۲۱/۳ میلیون نفر او را دنبال می‌کنند. این رقم البته در برابر ۱۰۳ میلیون هوادار که در "فیسبوک" صفحه‌اش را لایک کرده‌اند، حرفی برای گفتن ندارد.

### مسی

ستاره بارسا در اینستاگرام تقریباً ۱۸/۱ میلیون دنبال کننده دارد. صفحه این بازیکن در فیسبوک هم حدود ۷۸ میلیون لایک خورده است.

## تجارت

### کریس

مهاجم رئال خط تولید پوشاک خودش با نام "CR۷" را دارد. او در خرید و فروش ملک و املاک هم سرمایه گذاری‌هایی کرده و به غیر از این به تازگی در حیطه تکنولوژی هم پا گذاشته است. او یکی از سهامداران شرکت "موبیتو" است؛ شرکت تازه کار پرتغالی که در زمینه تلفن همراه فعالیت می‌کند.

### مسی

او به همراه پدرش شرکت "Limecu" را راه انداخته که در زمینه خرید و فروش و اجاره زمین چه در شهر و چه در خارج از آن فعالیت می‌کند. او شرکتی هم با نام "LeoMessiManagementS.L" دارد که کار رسیدگی به درآمدهای این بازیکن از چهره‌اش را بر عهده دارد.

بزرگترین سرمایه گذاری مسی تا حالا ساخت باشگاهی شخصی نزدیک به شهر زادگاهش، روساریو، در آرژانتین بوده است.

## ملک و املاک

### کریس

کریس در نقاط مختلف جهان خانه دارد، اما باشکوه‌ترین آنها خانه‌ای است ۵ هزار متری در "تراس دبوئورو"ی پرتغال که قیمت تقریبی ۴ میلیون یورو برایش تخمین زده شده است. خانه محل سکونت این بازیکن در محله اعیان نشین "فینکا"ی مادرید قرار دارد که حدود ۱۰ میلیون یورو می‌ارزد.

### مسی

خانه محل زندگی این بازیکن در محله اختصاصی "پدرالبس" بارسلونا واقع شده است. خانه‌ای که تقریباً دو میلیون یورو می‌ارزد.

این اما تنها خانه شماره ۱۰ بارسا نیست. او در زادگاهش ساخت یک مجتمع مسکونی اختصاصی را آغاز کرده است که قیمتی ۲۰ میلیون یورویی برایش تخمین زده می‌شود. بغیر از این چند آپارتمان هم در برج ۴۰ طبقه "آکوالینا"ی روساریو دارد.

## دنیای مد

### کریس

وسواس ستاره رئال نسبت به ظاهر تا جایی پیش رفته که حتی برایش مهم است که موهای مجسمه مومی‌اش چه مدلی باشد! او ماهی یک بار آرایشگر شخصی‌اش را به موزه مجسمه‌های مومی مادرید می‌فرستد تا به مدل موهای مجسمه‌اش سر و سامان بدهد! جالب اینجاست که موهای این مجسمه، موهای طبیعی هستند و از هند به مادرید آورده شده‌اند!!

### مسی

وقتی به همراه تیم ملی آرژانتین سفر می‌کند، از هتل محل اقامتش می‌خواهد یک دستیار شخصی در اختیارش بگذارند تا در انجام کارهای روزانه و انتخاب لباس به او و خانواده‌اش کمک کند.

# ایرانی‌ها در قطر چقدر پول می‌گیرند؟

این اسم‌ها را کنار هم بگذارید: آندرانیک تیموریان، اشکان دژاگه، مهرداد پولادی، مجتبی جباری، پژمان منتظری و محمد نوری. اگر هر یک از تیم‌های ایرانی بخواهند این بازیکنان را جذب کنند، باید چه پولی بدهند؟ پولی به مراتب بالاتر از سقف قرارداد. قطعاً هر یک از این بازیکنان در ایران بازی می‌کردند، بالای ۱/۵ میلیارد نمی‌گرفتند ولی حالا لیگی به نام قطر پیدا شده که به آنها دستمزدهایی به مراتب سنگین‌تر می‌دهد.

**رقم تقریبی دستمزد بازیکنان ایرانی شاغل در قطر**

- **اشکان دژاگه**: ۵ میلیون یورو معادل حدود ۱۸ میلیارد تومان
- **مجتبی جباری**: حدود ۴ میلیارد تومان
- **پژمان منتظری**: حدود ۴ میلیارد تومان
- **آندو**: حدود ۳ میلیارد و ۹۰۰ میلیون تومان
- **مهرداد پولادی**: حدود یک میلیارد تومان
- **محمد نوری**: حدود یک میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومان

آنها روی هم رفته چه پولی می‌گیرند؟ دستمزد بازیکنان ایرانی شاغل در قطر، رقمی نزدیک به ۳۹ میلیارد و ۴۵۰ میلیون تومان است. بی‌شک این بازیکنان به هیچ وجه نمی‌توانستند در ایران یا هر جای دیگر دنیا چنین پولی دریافت کنند.


مجتبی جباری


محمد نوری


اشکان دژاگه


مهرداد پولادی


پژمان منتظری


آندو

استراحت خوب، بهتر از غذای خوب است

● ویکتور پوشه

## پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

### نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

**معلمان محترم و دلسوز مدرسه مریم مارلیک،** از زحمات و تلاش شما نسبت به فرزندمان معصومه دینی که در سال تحصیلی ۹۴ـ۹۳ کلاس هفتم شاگرد ممتاز شناخته شده است کمال تشکر و قدردانی را داریم

**پدر و مادر معصومه دینی ـ مارلیک**

**پویا سره فرزند عزیزم،** سالروز تولدت را با تقدیم ۱۴ شاخه گل رز به مناسبت ۱۴ سالگی‌ات تبریک می گوییم، دوستت داریم

**مادر و پدرت محمدرضا سره ـ تهران**

**مادر عزیزم،** تولدت مبارک، با آرزوی بهترین‌ها برای شما می گویم. دوستت دارم

**پسرت آیدین اشرفی پور ـ تبریز**

**سحر جان،** در خاطر کسی ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را با تمام دنیا معامله نمی کند ۲۵ تیر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم

**همسرت محسن امیری ـ اصفهان**

**آقای مهندس آرش احسانی پور،** موفقیت شما را در خصوص اخذ مدرک مهندسی عمران که نشان از همت والای شماست تبریک می گوییم. امیدواریم در همه مراحل زندگی پیروز و موفق باشی

**احمد بابا و زهره مامانی**

**آقاناصر همسر عزیزم،** خدای بزرگ را شاکرم که همسر مهربان و زحمت کشی به من عطا کرده است دوستت دارم و دستان پر مهر و محبتت را می بوسم، ۲۴ تیر سالروز میلادت را تبریک می گویم

**همسرت افسانه نوری ـ رشت**

**دختر و داماد عزیزم،** گویند که هر چیز به هنگام بود خوش، ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام قدم نورسیده نوه عزیزم محمد را به پدر و مادرش تبریک می گویم

**پدربزرگت نورمحمد منور ـ خاف**

**سحر عزیزم،** زندگی را تو بساز نه بدان ساز که سازند و پذیری بی حرف، زندگی یعنی جنگ تو بجنگ، پیروزی‌ات را به زودی با هم جشن می گیریم

**دوستت آمنه شفیعی ـ تهران**

**زهرای من، دختر نازم،** ۲۴ تیر دوازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۲ شاخه گل سرخ مثل خودت تبریک می گوییم، دوستت داریم عزیزم

**پدر و مادرت محسن و زیور سهرابی ـ قم**

**شهره عزیز، دختر مهربانم،** ۲۵ تیر بیست و هشتمین سالروز میلادت مبارک. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار وجود نازنینت سلامت و شاد باشد

**مادرت زهرا و پدرت محمود نادری ـ تهران**

**سیمین جان، دختر عزیزم،** ۲۹ تیر سالروز تولدت با تقدیم ۲۹ سبد گل یاس به تو. این روز قشنگ و زیبا را تبریک می گوییم

**پدر و مادر و برادرت علی مهدی خشویی ـ تهران**

**سارینا عزیزم، همسر مهربانم،** به خدا خیلی دوستت دارم، ۲۷ تیر چهارمین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

**همسرت علیرضا نوروزی ـ نیشابور**

**خواهرزاده عزیزم، سیمینم،** ای بهترین من، ای گل زیبای من، ۲۹ تیر زادروز تولدت گلباران

**خاله فاطمه خدابخشی ـ تهران**

**آقا جمشید عزیز، همسر مهربانم** بی نهایت دوستت دارم، ۲۶ تیر پنجمین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل زندگی‌مان، فرشته جان، جشن می گیریم

**همسرت فرخنده رجایی ـ منجیل**

**مبینا جان، عزیز مادر،** گل من، تو همیشه در خاطرم هستی و خواهی ماند، ۲۸ تیر سالروز تولدت را با تقدیم ۲۸ شاخه گل رز جشن می گیرم و همیشه به یادت هستم

**مادرت فاطمه تاجیک ـ ورامین**

**شراره عزیزم،** وجودت هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق داشتن آن دانست، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی، برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنی دوستت دارم. تولدت مبارک

**همسفر زندگی‌ات ـ بابک نعیمی ـ گرگان**

**زهره عزیز، خواهر دوست داشتنی من،** قدم نورسیده‌تان (فرید کوچولو) برای شما و همسر گرامی‌ات آقا جواد مبارک باشد

**برادرت جلال شریفات ـ آبادان**

**نازنینم،** تولد، تکرار امیدواری خداوند است. یادآوری این تکرار بر شما گرامی باد ۲۶ تیر ماه سالروز تولدت مبارک

**دوستت شیدا عربستانی ـ تهران**

**فرزند دلبندم، احسان جان،** سالروز تولدت مبارک باد، دوستت دارم مهربانم، تو همیشه در قلب منی و وجود تو آرام بخش زندگی ماست

**مادر و پدرت حسین شفیعی ـ تهران**

**مهسای عزیز، همسر گلم،** ۲۷ تیر بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی. دوستت دارم تا ابد

**همسرت محسن آذری ـ زنجان**

**معلم عزیز، حمیدرضا سحابی،** از لطف و محبت و زحماتی که در سال تحصیلی ۹۴ ـ ۹۳ برای فرزندم شکوفه نجفی کشیده‌اید بسیار سپاسگزارم

**محمد مهدی نجفی و مایده نوری ـ ورامین**

**ملیحه جان،** هر انسان لبخندی از خداست و تو زیباترین لبخند خدایی. ۲۸ تیر سالروز تولدت را تبریک گفته و برایت از خدای مهربان سالهای سال عمر با عزت و برکت خواستاریم.

**پدرومادر، حدیث، مهدی و محمود بابایی از قم**

**مسعود مهربانم،** داشتن تو باارزشترین هدیه ایست که خداوند مرا لایق آن دانسته. ۲۳تیر، سومین سالروز عاشقیمان مبارک

**همسرت ملیحه بابایی - قم**

**آقا جلیل عزیز، همسر خوبم،** اول می خواهم خسته نباشید به تو گل زندگیم بگویم که شبانه روز در تلاش هستید تا ما در آرامش باشیم مهربانم خیلی دوستت داریم ۲۷ تیر سالروز تولدت مبارک

**همسر و فرزندانمان ناهید، نیلوفر و احمد گروسی ـ همدان**

**پدر و مادر عزیزم،** آیا می‌شود روزی مهر و محبت و فداکاری‌های شما را جبران کنم؟ فرشته‌های الهی دستانتان را می‌بوسم و بی‌نهایت دوستتان دارم

**پسر تان سیدحسین صادقی ـ تبریز**

**تهمینه، خاله مهربانم،** ۲۷ تیر دومین سالروز ازدواجتان با شوهر خاله مهربانم آقا امید به شما زوج مهربان تبریک می گویم

**خواهرزاده‌ات نسرین بهشتی ـ رباط کریم**

### پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

چهارده اختلاف در تصویر کدو تنبل

شکلهای پنهان در تصویر جشن در خانواده



از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین



در گیر ماجرای یک جمع هستید، مساله‌ای که همیشه این وقت‌ها سر و کله‌اش پیدا می‌شود و ساعت‌ها ذهن شما را با خود همراه می‌کند، اما دوست دارم به شما شکر را یادآور شوم که همین قدرت را دارید و باید به خودتان ببالید که می‌توانید تا این اندازه روی اطرافیان تاثیر بگذارید و مطمئن باشید این موضوع مربوط به حرکت است و هر قطاری که حرکت می‌کند سنگ می‌خورد. در مورد مشغله‌های کار هم قبول دارم که زیاد است، اما یقین بدانید اگر انرژی‌اش را نداشتید سهم شما این نمی‌شد.

## اردیبهشت



این روزها احساس می‌کنید که خیلی حساس شده‌اید و حتی چیزهای بی‌اهمیت هم شما را به واکنش وامی‌دارند، در حالی که شرایط خیلی بهتر از گذشته است و به زبانی باید گفت همه چیز سر جایش هست و گویی شما سر جای خودتان نیستید. پس‌ای کاش، آبی به سر و رویتان بزنید، تمرکزی بگیرید و بپذیرید که حالا زمان استفاده از فرصت‌هایی است که مدت‌ها آرزویش را داشتید و دلیلی ندارد دقیقا همان کاری را انجام دهید که دیگران انتظار دارند، پس خودتان باشید!

## خرداد



روزهای بی‌نظیری را پیش رو دارید، هم از جهت فشارهای زندگی و هم از جهت لطفی که پروردگار نسبت به شما می‌کند، اما امیدوارم با هیچ چیز زندگی سر لجاجت نگذارید و بیش از حقتان درخواستی نداشته باشید و خودتان را به دردسر نیندازید. در موقع رسیدن به اختلاف‌ها هم امیدوارم طوری رفتار کنید تا دیگران هم اجازه ابراز عقیده داشته باشند و این گونه وقتی آنها آرام می‌شوند، مطمئن باشید، شما هم آرام می‌شوید و صبوری در این شرایط تحسین برانگیز است.

## تیر



کمی خسته‌تر از آنچه که باید، نشان می‌دهید و اگر دلگیر نمی‌شوید باید بگویم حداقل اینگونه وانمود می‌کنید، در حالی که واقعیت روشن است و هیچ نیازی به این میزان دلگیری ندارد که بگویید از این پس عقب می‌ایستیم تا دیگری کنترل امور را به دست بگیرد. و اگر بخواهید مهمترین موضوع را دریابید، این است که نباید تسلیم شرایط شوید، بلکه بالعکس بهتر است، اعتماد کنید و راه را نشان دهید و آنگاه که از هشدار رها شدید، آرام بگیرید و ببینید نتیجه چه می‌شود.

## مرداد



می‌دانم شرایط خوب نیست، ولی اینطور هم نیست که شما می‌گویید، از در و دیوار برایتان می‌بارد و حتی اگر هم بپذیریم که اینگونه است، پس حالا وقتش شده که شما هم مثل شعبده‌بازی زبردست هر چیزی که به سویتان هجوم می‌آورد را ابتدا کنترل کنید و سپس به طور متعادل به آن واکنش نشان دهید، در ضمن از اینکه متهم به کم کاری شوید اصلا نگران نباشید، چون نقش اصلی در هر شرایطی متعلق به شماست و گاهی پذیرفتن شرایط صلح بهتر از جنگیدن و پیروز شدن است!

## شهریور



این روزها اوضاع روبراه‌تر از قبل است، طوری که گویی به سادگی می‌توانید از هر مانعی که بر سر راهتان قرار گیرد بپرید و به راه دشواری که پیش از اینها فکرش را می‌کردید ادامه دهید، البته در همین شرایط هم هنوز بررسی جزییات آینده شما را نگران می‌کند و آنچنان درگیر کاوش هستید که اطرافیان هم با دیدن قدرت خارق العاده شما به وجد می‌آیند و تقلا می‌کنند. اما توصیه می‌کنم سبک زندگی خودتان را خاص نکنید و اجازه بدهید همینطور که زندگی جریان دارد، موانع کنار بروند و آرام باشید.

## مهر



باید با توجه به شرایط خاصی که پیرامون خود به وضوح می‌بینید دست از خیال پردازی بردارید و مسایل را طوری واقع گرایانه بپذیرید که بعدها مجبور نباشید به محض روبرو شدن با جزئیاتش از آن بگریزید. دوست خوبم! داشتن روحیه ماجراجو خوب است و انرژی زیادی را به شما و اطرافیانتان می‌بخشد، ولی کاش منطقی بودن را هم چاشنی کار خود کنید و در این مسیر اگر از چیزی دلگیر شدید سفره دلتان را بگشایید تا زخم کوچکی که ایجاد شده کهنه نشود.

## آبان



خوشحال باشید زیرا فردی استثنایی هستید و توانایی‌تان برای درک جنبه‌های درونی هر وضعیتی بسیار بالاست و شما تنها باید توجه کنید که در مسیر صحیح قرار گرفته‌اید یا نه، زیرا از جمله اشخاصی هستید که بازگشت از راه رفته بسیار برایتان ناممکن است و اگر حالا کوتاهی کنید در آینده کار سختی را پیش رو خواهید داشت. در مورد طرف مقابلتان و باورهایی که با شما همسو نیست هم تنها باید صبر کنید.

## آذر



شما فردی سخت کوش، مهربان، باهوش و آشنا به سختی‌ها هستید، پس اگر حرفی هست که در حضور کسی نمی‌توانید به او بگویید، از پرداختن به آن در غیاب او هم خودداری کنید، زیرا این شیوه باعث می‌شود تا شما در ضمیر ناخودآگاهتان به کشفیاتی برسید که ممکن است بر اساس واقعیت‌ها نباشد و خوب می‌دانید که آنگاه پاک کردن آن از ذهن سخت گیر شما بسیار مشکل است. پس هم به ایراد خود اعتراف و هم از صداقت استقبال کنید.

## دی



اگر این روزها قرار است در مورد چیزی تصمیم گیری کنید، کاری را انجام دهید که تعیین کننده باشد، زیرا شما فردی نیستید که با مسکن‌های موقتی بتوانید کنار بیایید و به محض آرامش خود را موظف به تغییر می‌بینید و آنگاه هست که خود و اطرافیان را آرام نمی‌گذارید. در حالی که در حال حاضر تنها کسی که موظف به تغییر است، خود شمایید، اما امیدوارم درخت تنومندی که ریشه گرفته را قربانی نکنید و همه چیز را به موضوعی گره نزنید که تعیین کننده نیست.

## بهمن



زندگی شما طوری جالب و پر ماجرا پیش می‌رود که گویی همه چیز را روی تند گذاشته‌اید و زمانی را برای استراحت و آرامش خودتان در نظر نگرفته‌اید. بگذریم از اینکه این نوع خاص عملکرد وجه مثبت بسیاری هم دارد و آن اینکه در این بالا و پایین پریدن‌ها مشکلات نمی‌توانند تاثیر عمیقی بر روح و جسم شما بگذارند و هر چه هست موقتی است. دوست خوبم! توصیه می‌کنم در شرایطی که با مشکلی روبرو شدید به درون خودتان نگاه بیندازید و به دنیای اطرافتان کاری نداشته باشید.

## اسفند



می‌خواهید یک احساسات پایدار و خوب را برای زندگیتان پی بریزید، می‌خواهید تکلیف خودتان را با مسائل متفاوت مشخص کنید و قدرت بسیار زیادی را هم به خدمت گرفته‌اید، ولی در تعیین هدفتان مردد هستید و مرز مشخصی بین خیال و واقعیت قایل نیستید، در حالی که تجربه خوبی دارید و به سادگی می‌توانید با داشته‌هایتان زندگی را بنا کنید که تا مدت‌ها هیچ سیل و توفانی قدرت تخریب آن را نداشته باشد، پس شروع کنید.

عاقل طرح و نقشه آینده را می‌ریزد، نادان به شکوه از گذشته می‌پردازد

دکتر هومن انصاری

## شکوفه‌های زندگی


مینا تاجیک

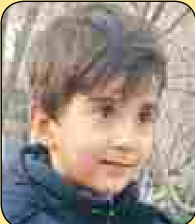




معصومه دینی


امیر مهدی سرلک

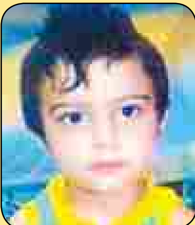

محمد سامیار عبداللهی


علیرضا عبداللهی


ستایش داودخانی


امیر داودخانی

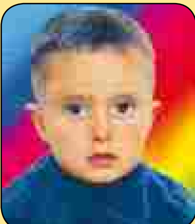

آدرینا امینی


سهیل شبرنگ


یاسین محمدی


یاسمن محمدی


مهدی جهانگیر

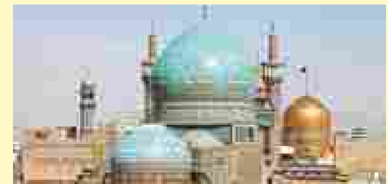

محمد خدابنده

# قیام گوهرشاد و نقش علامه بهلول گنابادی


علامه شیخ محمدتقی بهلول گناباد نقش مهمی در قیام گوهرشاد داشت

رضاخان بعد از روی کار آمدن برای زدودن فرهنگ ملت مسلمان ایران با به وجود آوردن محیطی رعب آور، به اقداماتی پرداخت که کشف حجاب از آن جمله بود. از طرف دیگر برای لباس مردان نیز مقرراتی تعیین کرد. وی استفاده از کلاه تمام لبه یا شاپو را برای مردان الزامی اعلام و استفاده از لباس روحانیت را ممنوع و منوط به اخذ اجازه کرد. برگزاری مجالس عزاداری و روضه نیز موکول به کسب اجازه از شهربانی بود که غالباً شهربانی از صدور اجازه برای برگزاری مجالس خودداری می‌کرد.

دستور تغییر لباس و استفاده از کلاه شاپو که به مشهد رسید علما و مراجع به شدت متاثر شدند. آیت ا... حاج آقا حسین قمی و آیت ا... سید یونس اردبیلی طی جلسات متعددی این مساله را بررسی کردند و اظهار کردند که تغییر لباس به برداشتن حجاب منتهی خواهد شد. آیت ا... حاج حسین قمی تصمیم گرفت به تهران برود و با رضاخان وارد مذاکره شود، هنگامی که به شهرری رسید، پلیس محل سکونت ایشان را محاصره کرد خبر گرفتاری آیت ا... قمی سبب تشدید

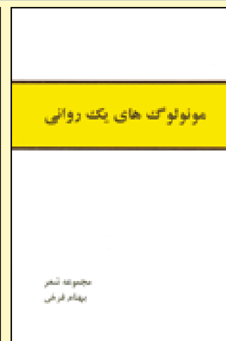


احساسات افکار عمومی شد، لذا اجتماع مردم در اطراف مراجع فشرده‌تر و ناگزیر به مسجد گوهرشاد کشیده شد، در نتیجه این اقدام‌های شهربانی، شب نوزدهم تیر ماه مردم در مسجد گوهرشاد گرد آمدند و علامه شیخ محمدتقی گنابادی معروف به شیخ بهلول واعظ گنابادی که در آن جلسه بر منبر سخن می‌راند، مردم را به ایستادگی در برابر حکومت فرا خواند. موعظه شیخ بهلول دو سه روزی ادامه یافت او در منبر سخنان تندی ایراد کرد که شنوندگان را کاملاً تحت تاثیر قرار داد، به محض آن که گزارش تحصن و بست‌نشینی مردم در حرم امام رضا(ع) به رضاشاه رسید به ماموران نظامی مشهد دستور صریح داد که اگر تا فردا صبح مردم بست نشین را پراکنده نکنند به بالاترین مجازات نظامی گرفتار خواهند شد. پلیس مشهد حکم به پراکنده کردن جمعیت حاضر داد، اما مردم فرمان نبردند و پلیس متوسل شد به استانداری و از آنها خواست که مردم را پراکنده کنند و بنابراین شروع به تیراندازی به جمعیت متحصن در حرم امام علی بن موسی الرضا (ع) کردند و جمعیت زیادی از زائران حرم کشته و مجروح شدند و شهر مشهد در سوگ این واقعه فرو رفت.

**مجید کاظمی ــ گناباد**

# سه کتاب شعر نو







مجموعه شعرهایی با عنوان "مونولوگ‌های یک بیمار روانی"، "مدادم بوی باروت می‌دهد" و "رقص طناب در باد" به قلم خواننده فعال و شاعرمان بهنام فرخی منتشر شده است. این کتاب‌ها که هر کدام در موضوع‌های متفاوت و با نگرشی متنوع و به روز شده در اختیار علاقه‌مندان به شعر نو قرار گرفته، حاوی شعرهایی است که حاصل ذوق سرشار سراینده است. طوری که خود شاعر در مورد زندگی‌اش می‌گوید: زندگی من چیزی نبود جز، پرانتز باز، شعرهایم، پرانتز بسته. اما او وقتی در مقابل سوال خواننده قرار می‌گیرد تا دریابد که او کیست می‌گوید: کیم من؟! یک فئودال هستم، بنا به شرایط جوی زمانه، خط خورده‌ام از دفتر بی‌پایان تاریخ. اما تو کی هستی؟! و اینگونه است که زنجیر طلایی ارتباط بین مخاطب و شاعر حلقه به حلقه و شعر به شعر جفت می‌شود و بی‌هیچ بهانه‌ای جان می‌یابد و ما هم برای این شاعر شیرین زبان ساکن شهرستان زیبای ازنا و خواننده قدیمی مجله آرزوی موفقیت و بهروزی داریم.

# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:**

**۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

## کمی توضیح واضحات:

***گاه برایم نامه‌ها و اس.ام.اس‌هایی می‌آید و درخواست‌هایی از من می‌شود که انجام دادنش از عهده‌ام بیرون است. برای نمونه یکی از دوستان نامه‌ی بسیار مفصلی برایم نوشته و گفته محرمانه است بنابراین از ایشان اسم و آدرسی نمی‌دهم تا اسرارش فاش نشود. این عزیز با صبر و حوصله، از روی برخی از خواب‌ها و تعبیرهایی که کرده‌ام، کپی گرفته و آنها را علامت زده و از من خواسته شماره‌ی آنها را به او بدهم تا از آنها خواستگاری کند. کسانی را که برگزیده، خانم‌های محترمی هستند که یا بیوه‌اند یا متارکه کرده‌اند. دوست دیگری نیز که عاشق یکی از خانم‌های مشهورِ سینما شده، از من خواسته به دادش برسم و فنی یادش بدهم تا زبان خانمش بسته شود زیرا این آقا تمام فیلم‌هایی را که این خانم در آنها بازی کرده، خریده و هر روز از غروب تا سحر فیلم می‌بیند. این آقای نازنین از من خواسته بود در مجله بنویسم که ایشان دارند فیلم‌های این هنرپیشه را نقد می‌کنند و قرار است آن را در مجله چاپ کنیم. و مرا به مقدسات عالم سوگند می‌داد که این کار را برایش بکنم تا زنش دیگر گیر ندهد که چرا هی فیلم‌های اون دختره رو می‌بینی. دوست دیگری تلفن کرد و التماس کرد که شماره‌ی تتلو را به او بدهم تا برود زنش بشود!***

***بنابراین خواستم در اینجا بگویم انجام دادن تمام این کارها از عهده‌ی من بیرون است و اگر هم از عهده‌ام بیرون نبود این خواهش‌ها را به گوش نمی‌گرفتم زیرا با اصل ماجرا مخالفم. پس لطفاً چنین تقاضاهایی نکنید!***

## ترافیک بود

**خانم ص. ۳۴ ساله، متأهل، مدیر کل بانک، کلرادوی آمریکا**

دایی من هشت سال پیش فوت کرده و همین روزها سالگرد اوست. خواب دیدم در ماشین منتظر من است. سوار شدم. خیابان ترافیک داشت و یا شاید راننده‌ای که جلو ما حرکت می‌کرد، عمداً نمی‌گذاشت ما به راه خود برویم. دایی من از این وضع شاکی بود. وارد خانه‌ای شدیم. مادر و خاله‌هایم آنجا بودند. کمی بعد آنها رفتند و من و دایی ماندیم. قرار بود آژانس دنبال من بیاید. من و دایی درباره‌ی کارت‌های اعتباری "امریکن اکسپرس" حرف می‌زدیم.

**تعبیر:** این خواب می‌گوید شما کمی استرس دارید و چون مرکزِ خواب دیدنِ شما خواسته این استرس را نشان بدهد، دنبال صحنه‌ای ناراحت کننده می‌گشته. و چون همین روزها سالگرد مرحوم دایی است، او را به خواب شما آورده. حالا باید دنبال کلیدی بگردیم تا به ما نشان بدهد که استرس شما از چه نوع است. و چون گفتید با همسرتان مشکلی ندارید و با ایشان در آرامش هستید، پس می‌فهمیم که استرس شما به زندگی زناشویی شما ربط ندارد. پس کلید کجاست؟ آنجاست که با دایی درباره‌ی کارت اعتباری امریکن اکسپرس حرف می‌زدید پس می‌فهمیم که استرس شما کاری است. آن راننده‌ای که نمی‌گذاشت جلو بروید یا آن ترافیک، موانعی هستند که در کار به شما استرس وارد می‌کنند. شغل شما از مشاغل مهم و استرس‌زاست و گفتید که مدام با مدیران کل بانک‌های دیگر که همگی آمریکایی هستند، جلسه و مذاکره دارید و به‌خوبی از عهده‌ی کارها برمی‌آیید. و گفتید که پیچ و خم‌هایی هم در کار هست. وقتی همه‌ی اینها را کنار هم می‌گذاریم، متوجه می‌شویم این خواب طراحی شده تا به شما بگوید استرس‌های کوچکی که در کار شما هست، کمی شما را نگران می‌کند. پیشنهاد می‌کنم نگران نباشید زیرا چنین استرس‌هایی لازمه‌ی شغل شماست. و به شما تبریک می‌گویم که در چنین سن و سالی توانسته‌اید در کشوری غریب به موفقیتی خوب برسید. و خوشحالم که در آن سوی دنیا اطلاعات هفتگی می‌خوانید. امیدوارم من و همکارانم احساس مسؤولیت بیشتری کنیم و برای خوانندگان ارجمند خود بهتر و بهتر و مستندتر بنویسیم.

# سلسله گزارشهای زندان

**بقیه از صفحه ۱۷**

از چهار روز او به هوش می‌آمد و دیگر اعتیاد نداشت! بابت ترک اعتیاد هم از هر فرد مبالغی می‌گرفتیم. اگر کسی پول داشت بیشتر، کسی پول نداشت کمتر... حدود یک سال ما با هم کار کردیم تا این مورد آخر پیش آمد. خانمی از حوالی ورامین تماس گرفت و با گریه وزاری گفت که پسر و عروسش ـ که خواهرزاده‌اش است ـ به شیشه و کراک اعتیاد شدید دارند. آن طور که او می‌گفت آنها هیچ کدام کار نمی‌کردند و خرج اعتیادشان را با زور از او می‌گرفتند. زن می‌گفت که از دست آنها به ستوه آمده و چند روز قبل کارت ما را پیدا کرده و از من خواست کمکشان کنم. گفتم باید پسرش را به تهران بیاورد، اما او گفت نمی‌تواند و از ما خواست به خانه‌اش برویم. من و همکارم یا شریکم با هم به خانه آنها رفتیم و به همان روش معمول و متداول خودمان او را نیمه بیهوش کردیم. پسر برای چهار روز نیمه بیهوش بود. فقط گاهی برمی‌خاست غذا و آبی می‌خورد، قضای حاجت می‌کرد و دوباره می‌خوابید. روز چهارم داروها را کم کردیم و به مادرش گفتم حدود دو ـ سه ساعت دیگر کاملاً به هوش می‌آید و در این مدت نباید چیزی به او بدهد تا هوش و حواسش کاملا جمع شود. من و شریکم چند دقیقه‌ای از اتاق پسر بیرون رفتیم وقتی برگشتیم دیدم مادر او دارد آب پرتقال در دهان پسرش می‌ریزد. من از این کار او ناراحت شدم و گفتم ممکن است با این کار باعث مرگ پسرش به علت خفگی شود، اما او گفت که نبض پسرش ضعیف بود. شاید از گرسنگی باشد. من مستاصل نمی‌دانستم چه کنم، به او گفتم با اورژانس تماس بگیرد، اما او این کار را نکرد. یعنی اصلا انگار از خانه رفت بیرون. اتاقی که ما داخل آن بودیم تلفن نداشت. ما هم موبایل نداشتیم. خلاصه هر چه منتظر شدیم دیدیم از مادر پسر خبری نیست حال پسر هم رو به وخامت بود، بنابراین خودمان او را به کلینیک رساندیم.

در کلینیک اول گفتند پسر در اثر خفگی مرده، اما او بعد از اینکه مادرش آب پرتقال را در حلقش ریخت تا وقتی به کلینیک رسید، زنده بود. بعد که جسد را به پزشکی قانونی بردند، گفتند در اثر مواد فوت کرده ما بعد از اینکه او را به کلینیک رساندیم، برگشتیم تهران. اما یک ساعت بعد ماموران کلانتری آمدند و مرا در خانه دستگیر کردند. یک هفته‌ای در کلانتری بازداشت بودم بعد خانواده‌ام یک سند برایم وثیقه گذاشتند و بیرون آمدم. چند سالی بیرون بودم اما با شکایت دوباره خانواده او دوباره دستگیر شدم و سه چهار روز در کلانتری بازداشت بودم و بعد به اداره آگاهی پاکدشت منتقل شدم و از آنجا مرا فرستادند زندان. الان مدت طولانی هست که زندانم. در این مدت دو وکیل گرفتم تا بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم، اما متاسفانه هیچ کدام، هیچ کاری برایم نکردند. حتی تاریخ دادگاه را هم به من اعلام نکردند و رای من غیابی صادر شد و من غیابی به جرم قتل غیر عمد به پرداخت دیه کامل یک مرد محکوم شدم که چون این اتفاق در ماه محرم افتاده بود، دیه دو برابر شد و الان به خاطر دیه در زندانم.

البته این را هم بگویم که فقط من زندانم، چون مادر متوفی فقط از من شکایت کرده و از شریکم اصلا شکایت نکرده، چون معتقد است من مقصرم و همه کارها را من انجام دادم. در حالی که قرص‌ها را شریکم به پسر او داد. آمپول‌ها را او تزریق کرد. اگر قرار بود شکایتی شود باید از هر دو ما می‌شد، نه اینکه او آزاد باشد و من در زندان و محکوم.

من فکر می‌کنم اصلا این توطئه مادر متوفی بوده، او از دست پسرش خسته شده بود و می‌خواست او را بکشد، ما را بهانه کرد. شاید اصلا در آب پرتقالی که به پسرش داد سم ریخته بود تا او را بکشد. او به خانه من هم آمد. حیاط خانه پدر من حدود ششصد ـ هفتصد متر است. او خانه مرا دید و تصور کرد آنجا مال من است پسرش را کشت تا به جای دیه پسرش حیاط خانه ما را بگیرد. اما آنجا مال سیزده نفر وارث است.

من خودم به شدت بیمارم. از وقتی زندان آمده‌ام حالم بدتر شده. من حدود چهل ـ پنجاه درصد مشکل روحی روانی و ناراحتی عصبی دارم. فراموشی و حواس پرتی و تخیل افکار و توهم هم دارم. من الان نباید در زندان باشم. هدف من کمک به مردم بوده، نه اینکه آنها را بکشم! الان وظیفه خواهرهایم است. هفت نفرند. آنها باید پول جمع کنند، دیه را بدهند مرا از زندان دربیاورند. ستاد دیه هم حتما کمکشان می‌کند. شرایط من اینجا اصلا خوب نیست آنها باید به فکر من باشند. ■

معنی حیات را در زیبایی و قدرت اراده باید جستجو کرد
● ماکسیم گورکی

سهراب صفادار



**بازی با نور؛ برلین-آلمان:** «بروس مونرو» جدیدترین نمایش نوری خود را که «نور ستاره» نام دارد، به اجرا گذاشته است. این نمایش به منظور دریافت کمک برای هزینه بیمارستان‌های شهر انجام شد. در این نمایش یک روزه، او طرح‌های نوری خود را روی محیط موزه نشان می‌داد. او و همکارانش در طول نمایش با پدال زدن برق مورد نیاز این اجرا را تامین می‌کردند.



**عکس دسته جمعی؛ سئول-کره جنوبی:** این عروس و داماد مشغول انداختن عکس‌های عروسی‌شان هستند، اما تقریبا تمام افراد حاضر ماسک به صورت زده‌اند از جمله خود عروس و داماد! سه مورد دیگر از ابتلا به ویروس MERS که شبیه و گونه پیچیده‌تری از SARS است، در کشورهای شرق آسیا مشاهده شده است. این زوج با انتشار این تصاویر به نمادی از مراقبت‌های بهداشتی در مقابل MERS تبدیل شده‌اند.



**فرزند وفادار؛ کوئینزلند-استرالیا:** یک کوالا به نام «لیزی» بعد از اینکه در بزرگراهی نزدیک شهر کومینیا با یک خودرو تصادف کرد، به بیمارستان باغ وحش استرالیا آورده شده تا تحت جراحی قرار گیرد. اما جالب‌ترین قسمت این موضوع، بچه این کوالا بود که به هیچ وجه حاضر نشد آغوش مادر را رها کند و تا پایان جراحی هم از او دور نشد.



**هنر الهی؛ کابل-افغانستان:** شاگردان این هنرمند افغان مشغول تماشای اثر زیبای او هستند. او به تازگی آخرین طرح خود را که نوشتن قرآن در ابعاد بزرگ بود، به اتمام رساند و هم اکنون در کتابخانه ناصر خسرو بلخی در کابل، در معرض دید هنرمندان و مردم علاقه‌مند قرار گرفته است.



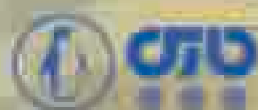
**شهر کوتوله‌ها؛ لس آنجلس-آمریکا:** شهر ساخته شده توسط «کریس بردن» را می‌بینید که نمایی در مقیاس کوچک از شهرهای آینده و سرعت در آنهاست. این شهر دارای جزییات بسیار کامل از جمله برج‌ها، خیابان‌ها، راه آهن و حتی ۱۱۰۰ ماشین کوچک است که در خیابان‌ها حرکت می‌کنند. اگر بخواهیم سرعت آنها را طبق مقیاس کوچک شهر محاسبه کنیم، در واقع خودروها در ابعاد حقیقی خود باید سرعتی برابر ۲۴۰ مایل در ساعت داشته باشند. هم اکنون این سازه خارق العاده در موزه هنر لس آنجلس به نمایش گذاشته شده است.



**هنر کهن؛ دانچنگ-چین:** یک کارگر مشغول ساخت مجسمه‌هایی از حضرت عیسی (ع) در یک کارخانه سنگ تراشی است. این روستا که در جنوب غربی پکن قرار دارد، به صنعت و تاریخچه‌اش در سنگ تراشی در دنیا شناخته شده است. قدمت این کار در این روستا به ۲۰۰۰ سال قبل برمی‌گردد.

# Cooler 3500-5500-7500

www.parsappliance.com



تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱